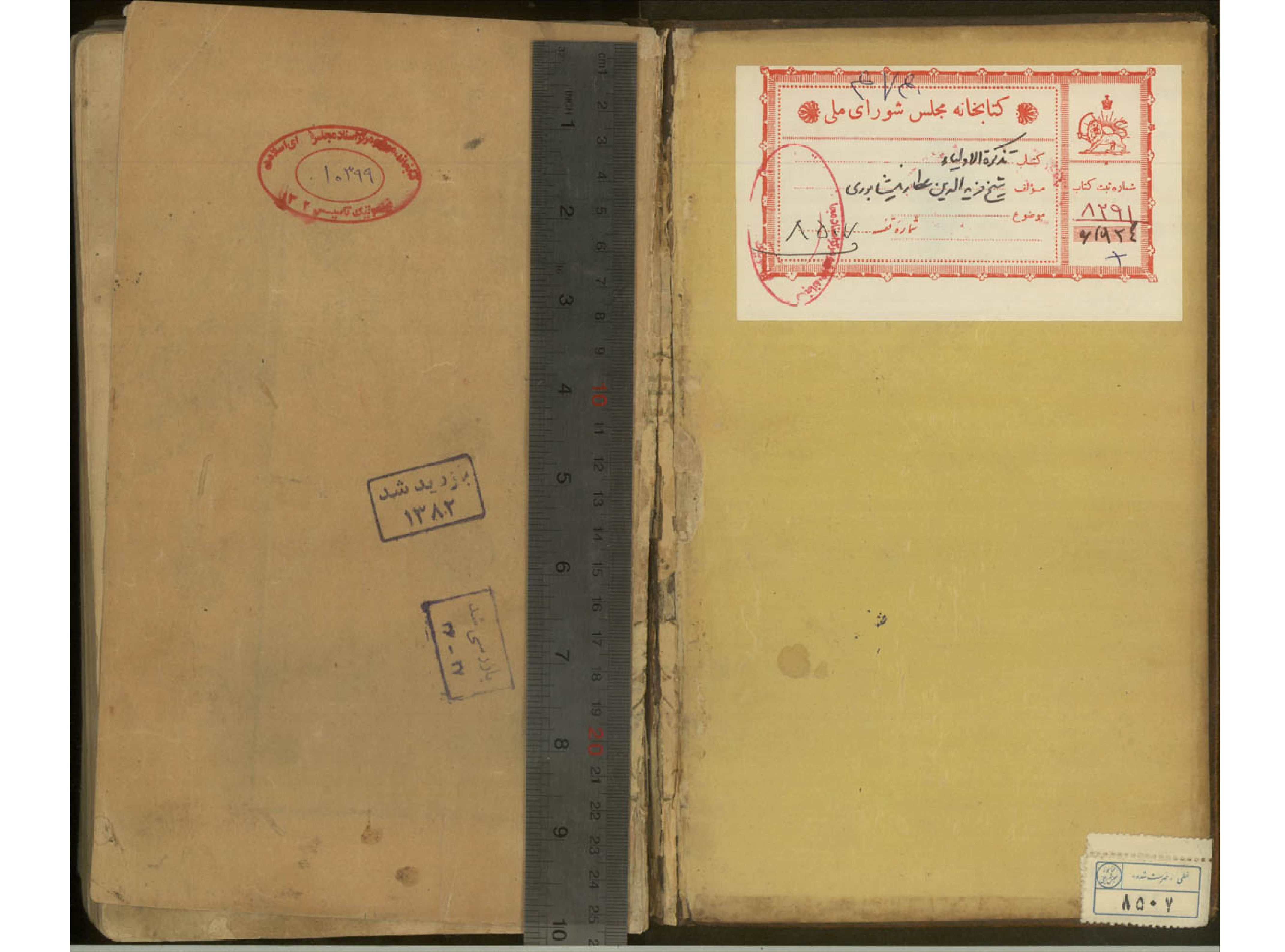
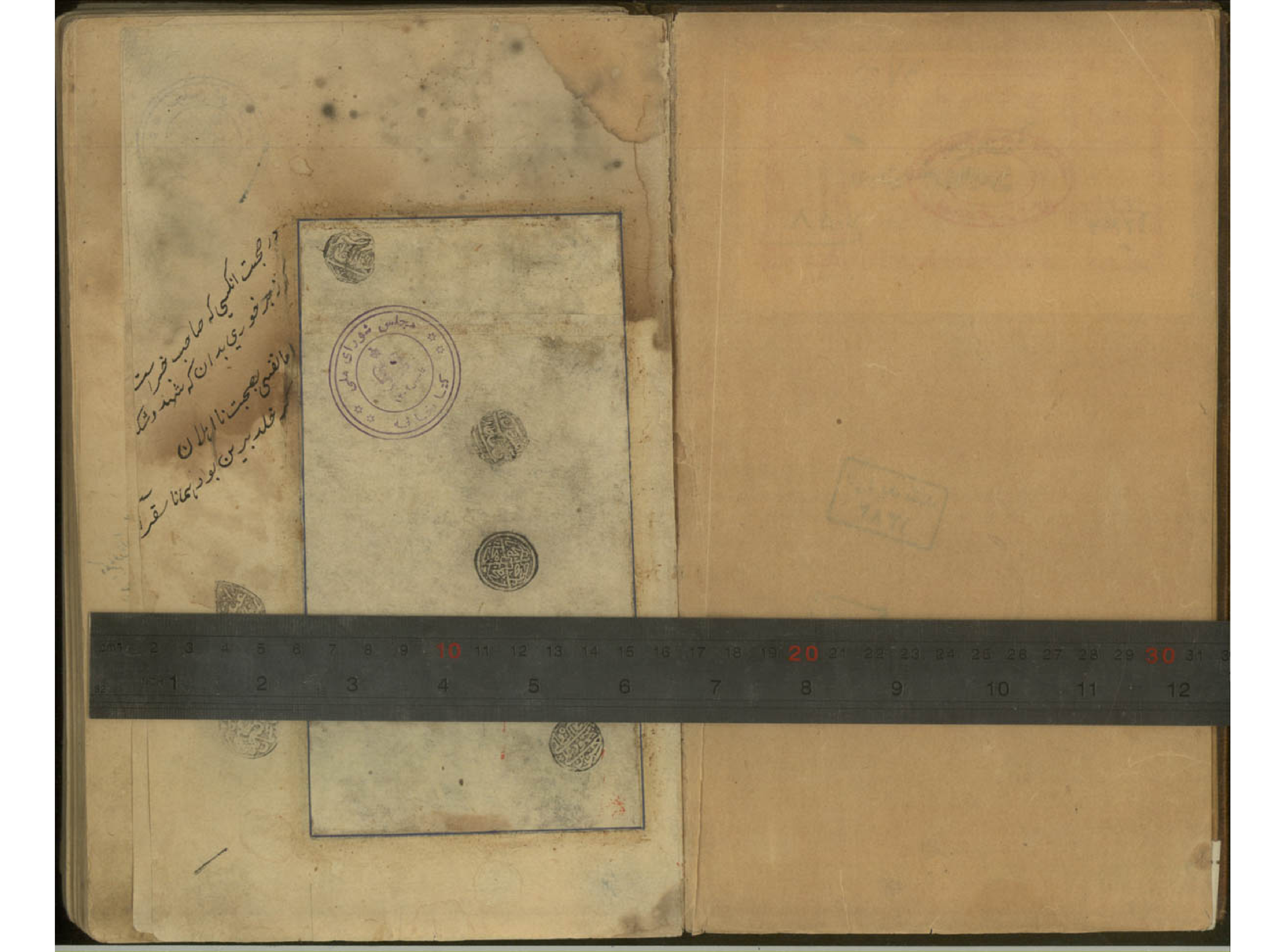


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تذکرة الاولیاء
مؤلف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۲۹۱
شماره قفسه ۸۵۰۷
بازدید شد
۱۳۸۲
۱۰۳۹۹
۸۵۰۷



در بهجت النفسی که صاحب نظر است
از زمره فوری بدان که شهد و شکر
اما النفس بهجت نا اهلان
خلد برین بود همانا سقر است
مجلس شورای ملی
کتابخانه



الحمد لله الجواد بافضل انواع النعما المنان باشرف اصناف العطا المحمود فی
اعالی ذوی العزة والکبریا المعبود باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض
واطباق السما ذی العظمة والجبروت والبها والجلالة والملکوت والثنا الذی
علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثنا عن اعین الناظرین وابصار البصرا والسما
فاقرب من بصایر المحترقین فی وهج الغنا وربط طرف بقا المنغمر فی لجج بحار توحیده
بالفنا وخلط شرف فنا المتعلقین فی قرقرة البها ومحض البقا واعز ناسهم
بعزة الفقر الیه عن الرکون الی الاشیا واولاهم التوفیق لمحو ما هو فی خزانة الالا
وافناهم بالفنا وابقاهم عن الفنا فصاروا محو بین بوقت الفنا مخلصین
عن مولاه وخطوات رجال الانس بفنا القدس مودعین فنا الفنا واطلقوا
وانقطعوا بنور الحقیقی التام عن تخاییل الاطلال وتماثیل الافنا التی هی حبایل البقا
واشخاص الانشا نحمده علی کفایة کثیر من عاداتنا فیه ودفع عنا شرمنا وانا

بقلبه

بقلبه واذانا من الایذا بعینه وشغل عنا کل غافل عنه والف بیننا وبین کل مولف بیننا
وبینه وجعلنا حنه ما وعبادا له واکرمنا بشرف خطابه وکریم کتابه وجعلنا متبعین لحبیبه
ثم من احبائه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یوازیه ولا نظیر له یصاحبه
فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان عدنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد
ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ارسله بالحق الی کافة الخلق فجعل رفع محله
عقد اهل الزیغ والضلالة وقل بجده عدد من الهوی والکلال واطفا بنوره نار الغوایة
وبوادر اضاره وادار الهدایة واضاء قلوب المهتدین بهدیه بانوار جواهر الدین
ووفقهم لاقتنا مفاخر ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض اسرار النبیین وخص الاصفیا
والاتقیا من اتباعهم الذین نقضوا ایدیهم عن الکونین ونفضوا عن قلوبهم الالتفات الی
نعم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما لا یبصره لواحظ العیون ولا یسترق طوالع
العقول فواهم الظنون وبلغ قلوبهم بالکاشفات من نهایات المطالب وغایات الهمم
وقنع عن اسرارهم ما طالعناه من اقاصی المقاصد وغایات الفهم واستغنی ارواحهم
بما یستملک من انوار الحبلا یا القدسیة من شوایب الانوار وکدورات الظلم صلی الله علیه
وآله واصحابه ما نما شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بهوس فی طرد بعیدها
المکلی بالعد غاسق وما ومض بارق هدایة من سحاب عنایة وما لطف لفظا ناطق صدق
بکلمه عشق وما تعلقل قدم شوق فی بدایة ذوق وسلم تسلیما کثیرا اما بعد
اول سخن چون از قرآن و احادیث گذشت هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت
نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حالست نه ثمرهٔ حفظ و قال و از عیانست نه از بیان

و از اسرار است نه از تکرار و از علم لدنیست نه از علم کسبی و از جوشیدن است نه از
کوشیدن و از عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثه انبیا اند
صلوات الله علیهم اجمعین دیگر آنکه جماعتی دوستان را رغبتی عظیم دیدم بسخن این قوم
و مرا نیز میلی عظیم بود بمطالعه حال ایشان و سخن ایشان اگر همه را جمع می کردم دراز
می شد انتخابی کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز ازین زمره از
برای تو و اگر کسی سخن ایشان بیش ازین خواهد در کتب متقدمان و متاخران این طایفه
بسیار یافت شود از آنجا طلب کند و اگر کسی شرح کلمات این قوم تتبع طلب کند
در کتاب شرح القلوب و کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس والرب زیر و زبر
برآید و بدان محیط شود که این سه کتاب را معلوم کرد کار آنست که هیچ سخن این
طایفه الا ماشاء الله بروی پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادمی
هزار جزو کاغذ برآمدی اما طریق ایجاز سپردن سنت است که فخر رسول الله صلعم
فقال اوتیت جوامع الکلم و اختصر لی الکلام اختصارا و اسانید نیز بیفکندم
و سخنی بود که در یک کتاب نقل او از شیخی بود و در کتاب دیگر از شیخی دیگر بخلاف
بود و اضافات و حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستم
بجای آوردم دیگر سبب شرح تالیف ناکردن آن بود که خود را در میان سخن
ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان
خوش ندیدم جایی چند اندک اشارتی کردم برای دفع خیال نااهلان نامحرمان
دیگر سبب آن بود که هر که را در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولیتر که سخن

ایشان

ایشان ذکر رود تا آن شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا مختلفند بعضی اهل معرفت اند
و بعضی اهل معامله و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی صفتی و بعضی
بی صفت لاجرم اگر یکان یکان شرح میدادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر
ذکر انبیا و اصحاب و اهل بیت میکردم یک کتاب دیگر میبایست جداگانه شرح قومی
چگونه در زبان می گنجد که ایشان خود مذکور خدا و رسول الله و ممدوح قرآن و اخبار اند
عالم عالمی دیگرست و جهانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت را سه قوم اند انشاء الله در ذکر
ایشان کتابی جمع کرده آید اما تا ازین سه قوم شمه‌ای از عطایا یادگار ماند و مرا از جمع
کردن این کتاب چند چیز باعث بود یکی رغبت برادران دین که التماس میکردند دیگر
باعث آن بود که تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند از آنجا گشایشی یابد و مرا به
دعای خیر یاد آرد بود که سبب گشایش او مرا در خاک گشایش دهند چنانکه یحیی عمار
که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری چون وفات کرد او را در خواب
دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت
لیکن روزی در مجلسی ما را میستودی دوستی از دوستان ما از آنجا میگذشت آن
بشنید وقتش خوش شد ترا در کار خوشی آمدن او کردم و اگر نه آن بودی دیدی
که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی دقاق را گفتند که در سخنان اهل
شنیدن هیچ فایده هست گفت بلی در وی دو فایده است یکی آنکه اگر مرد طالب بود
قوی همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد دماغ
فروشکند و دعوی از سر او بیرون کند و نیک و بد او بدو نماید و اگر کور نیست خود

مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله علیه لا تزن الخلق بمیزانک و زن نفسک
بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسک گفت خلق را بترازوی خود وزن
مکن اما خود را بترازوی مردان راه حق بسنج تا بدانی فضل ایشان را و افلاس
خود را و دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند که مریدان را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید اگر
مرد باشد اگر دل شکسته باشد قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این
سخن آنست که حق تعالی میفرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک
الآیة یا محمد قصه گذشتگان با تو گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد
دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار
رسد و پیش از اجل او را در سایهٔ دولتی فرود آورد و دیگر باعث آن بود که چون بعد
از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن این طایفه دیدم و جمله سخن ایشان شرح قرآن
و احادیث بود خود را بدین شغل در افکندم تا اگرچه از ایشان نیستم باری
خود را با ایشان تشبه کرده باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه شیخ جنید رحمة الله
علیه گفت که مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق نمایند و پای ایشان بوسه
دهید اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن
بود که چون قرآن و اخبار و لغت و نحو و تصریف میبایست و بیشتر خلق ازین معنی
بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیبست
اگرچه بیشتر تازی بود با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود دیگر باعث

و دیگر باعث آن بود که خواجه علیه الصلوة والسلام
گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة
اگر کسی مایده نهد که بر آن رحمت بارد
بود که کسی را از آن مایده
بی نصیب باز نگرداند

آن بود که چون ظاهر می بینم که اگر کسی بخلاف تو نیکویه سخنی بگوید آن کس میسکنی و سالها
بر آن کینه میگیری چون سخن باطل در نفس تو چنین اثر دارد سخن حق اولی در دل تو هم اثر بود
هزار چندان اگرچه از آن خبر نیابی چنانکه از امام عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که اگر کسی
قرآن میخواند و نمی داند که چه میخواند اثر او را هیچ بود گفت کسی که دارو میخورد به اندرون او
میرود و نمی داند که چه میخورد البته اثر میکند قرآن اثر نکند بلکه بیشی اثر کند فکیف اگر
خود داند که او چه میخواند دیگر باعث آن بود که دلم میخواست که بجز این سخن نمی توانستم گفت
و شنید مگر بکره و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را
تا بود که بدین مایه هم کاسه باشم چنانکه شیخ ابو علی سیاه گفت که مرا دو آرزوست یکی آنکه سخن
آدمی شنوم دیگر آنکه کسی از کسان آدمی بینم پس گفت من مردی امی ام نه چیزی
توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی باید که سخن او گوید تا من همی شنوم یا من
می گویم و او می شنود و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود ابو علی از بهشت بیزار است
دیگر باعث آن بود که از امام ابو یوسف همدانی رحمة الله علیه پرسیدند که چون این
روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب آرند چه کنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت
ورق از سخنان ایشان بخوانید پس ورد ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم
و دیگر باعث آن بود که از کودکی باز دوستی این طایفه در دل من موج میزد و همه وقت
مفرح دل من سخنان ایشان بود بامید آنکه المرء مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را
جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن ایشان بکلیت روی در نقاب آورده است
و مدعیان بلباس اهل معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند

محمد بن الواسع رابعه عدویه فضیل عیاض ابرهیم ادهم
بشر حافی ذوالنون مصری بایزید بسطامی عبدالله مبارک
سفیان ثوری شقیق بلخی ابوحنیفه کوفی داود طایی
شافعی احمد حنبل حارث محاسبی ابوسلیمان دارانی
محمد سماک محمد اسلم احمد حرب حاتم اصم سهل بن
عبدالله تستری معروف کرخی سری سقطی فتح موصلی
احمد خوارزمی احمد خضرویه ابوتراب نخشبی یحیی معاذ رازی
شاه شجاع کرمانی یوسف بن الحسین ابوحفص حداد حمدون قصار
منصور عمار احمد عاصم عبدالله خبیق جنید بغدادی
عمرو عثمان مکی ابوسعید خراز ابوالحسین نوری ابوعثمان حیری
عبدالله بن الجلا ابومحمد رویم ابن عطا ابرهیم رقی
یوسف اسباط ابویعقوب نهرجوری سمنون محب ابومحمد مرتعش
محمد بن فضل ابوالحسین بوشنجی محمد علی حکیم الترمذی
ابوبکر وراق عبدالله منازل علی سهل صوفی خیر نساج
ابوالخیر اقطع ابوحمزه خراسانی عبدالله مغربی ابوعلی جرجانی
ابوبکر کتانی احمد مسروق عبدالله رودبی ابوعبدالله محمد خفیف
ابومحمد جریری حسین منصور حلاج رحمة الله علیهم اجمعین
بعد از این آغاز کنیم از مقامات جعفر صادق عم که سر همه مشایخ است ذکر

مجلس اول

اول

امام جعفر صادق علیه السلام و اصحابه آن سلطان ملت مصطفوی
آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن
جگر گوشهٔ انبیا آن ناقد علی آن وارث النبی آن عارف عاشق ابومحمد بن جعفر
الصادق گفته بودیم که اگر ذکر اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید این کتاب شرح حال
اولیاست که بعد از ایشان بوده‌اند اما تبرک را بصادق ابتدا کنیم که بعد از ایشان بوده است
و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است
کلمه چند از آن وی بیاریم که ایشان همه یکی اند و چون ذکر او کرده آید ذکر همه بود نه
بینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده و دوازده
یکی اگر تنها صفت آن یکی گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که او در جمله علوم و اشارات
و عبارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و
مقتدای مطلق بود هم اهل بیت را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشوا
و هم اهل عشق را پیشرو و هم عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم هم صاحب تصنیف
و حقایق و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر و از باقر رضه سخن بسیار نقل
کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت
اهل بیت را با کنت بحقیقت و من آن نمیدانم که کسی در خیال باطل مانده است و آن می
دانم که هر که بمحمد ایمان دارد و بفرزندانش ندارد و بمحمد ایمان ندارد و تا بحدی که شافعی
در دوستی اهل بیت بحدی بوده است که برفضش نسبت کرده‌اند و محبوس کرده
و او در این معنی شعری گفته است و یک بیت این است شعر لو کان رفضا

حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی یعنی اگر دوستی آل رسول رفضست
کو جمله جن و انس گواهی دهند بر رفض من و اگر آل و اصحاب رسول را دوست داشتن از
اصول ایمان نیست پس فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زیان ندارد
لکن الانصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را میدانی او را بجای خود
می باید شناخت و صحابه را بجای خود و فرزندان را بجای خود تا سنی پاک باشی
و با هیچکس از دوستان پادشاهت کاری نباشد چنانکه از ابو حنیفه پرسیدند
که از دوستان پیغمبر علیه السلام کدام فاضلترست گفت ابوبکر و عمر و
عثمان و علی از مردان و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین
نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر خود را گفت برو و صادق را
بیار تا او را بکشم وزیر گفت او در گوشه نشسته و عزلت گرفته و بعبادت مشغول
شده است و دست از ملک و پادشاهی کوتاه کرده است و امیرالمومنین را از وی
رنجی نه از کشتن وی چه فایده بود هرچند که گفت سود نداشت وزیر برفت
بطلب صادق منصور غلامان را گفت چون صادق بیاید و من کلاه از سر بر
دارم شما او را بکشید وزیر صادق را در آورد منصور در حال برخاست و پیش
صادق باز دوید و تواضع کرد و بر صدرش بنشاند و بدو زانوی ادب پیش
او بنشست غلامان از وی عجب داشتند پس منصور گفت چه حاجت داری
صادق گفت آنکه مرا بعد ازین پیش خود نخوانی و بطاعت حق تعالی بگذاری پس
دستوری داد و با اعزاز تمام او را روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و

بیهوش شد و چنان تا سه روز بعضی گویند سه نماز از وی فوت شد چون باز
بهوش آمد وزیر پرسید که حال چه بود که چنین افتادی گفت چون صادق در آمد اژدهایی
دیدم که با وی بود و لبی زیر صفه نهاده بود و لبی دیگر بر زبر صفه و مرا گفت بزبان
حال که اگر تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم و من از بیم آن اژدها ندانستم
که او را آزار کنم از وی عذر خواستم و چنین بیهوش شدم نقلست که
یکروز داود طایی پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه
شده است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجت است گفت ای
فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق فضیلتست و پند دادن تو همه را واجبست گفت یا با
سلیمان من از آن میترسم که در قیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت
من نگذاردی این کار بنسب صحیح و نسب قوی نیست این کار بمعاملت شایسته است
بحضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت
و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت است و جدش رسول است و مادرش بتول او بدین
حال حیران است داود که بود که بمعامله خود معجب شود نقلست که با موالی
خود روزی نشسته بود ایشان را گفت بیایید تا عهد کنیم و بیعت نهیم که هر که در میان ما
در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند گفتند یا ابن رسول الله ترا به
شفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع جمله خلایق است صادق گفت من بدین افعال
خود شرم دارم که در قیامت در روی جد خود نگرم نقلست
که صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه وی

آمد و گفت مردمان از انفاس مبارک تو محروم‌اند چرا عزلت گرفته‌ای صادق

فرمود که زمان اکنون وی چنین دارد فسد الزمان و تغیّر الاخوان و این بیت بخواند شعر

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ۞ والناس بین مخایل و مآرب ۞ یفشون

بینهم المودة والوفا ۞ وقلوبهم محشوة بعقارب نقلست که صادق را

دیدند که خزی گران‌بها پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل

بیتک دست آنکس بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست او را می

خلید گفت هذا للحق و هذا للخلق نقلست که صادق را گفتند همه هنرها داری

زهد و کرم و قرة العین خاندانی لکن بس متکبری گفت من متکبر نیم ولیکن مرا

کبر کبریائیست که من از سر کبر خود برخاستم کبریایی او بیامد و بجای کبر من بنشست

بکبر خود کبر نشاید کرد اما بکبریای او کبر توان کرد نقلست که

صادق از ابو حنیفه پرسید که عاقل کیست گفت آنکس که تمیز کند میان خیر و شر

صادق گفت بهایم نیز این تمیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند یا علف دهند

ابو حنیفه گفت نزد تو عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا خیر الخیرین

اختیار کند و شر الشرین را دفع کند نقلست که کسی همیانی زر بر دزدیده بود

آنکس در صادق آویخت که تو برده‌ای و او را نمی‌شناخت صادق گفت چند بود

گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مرد زر خود

باز یافت و زر صادق باز پس برد گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه

دادیم باز پس نستانیم بعد از آن از یکی پرسید که او کیست گفت جعفر صادق

غاهر وادار

آن مرد خجل شد و برفت نقلست که روزی صادق در راهی تنها میرفت و

الله الله میگفت سوخته بر عقب وی میرفت و بر سبیل موافقت الله الله میگفت صادق

گفت الله جبه ندارم جامه ندارم در حال دستی جامه و جبه حاضر شد صادق در پوشید

آن سوخته پیش صادق رفت و گفت در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه خود

بمن ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد نقلست که

کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن بنمای گفت نشنیده‌ای که موسی را گفتند لن

ترانی گفت آری این ملت محمد است که یکی فریاد می‌کند که رأی قلبی ربی دیگری نعره میزند که

لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید او را ببستند و در

دجله انداختند آب او را فرو برد باز برآورد و گفت یا ابن رسول الله الغیاث صادق

گفت ای آب فرو بر فرو برد همچنین چند کرت آب برآمی گفت و او را فرو میبرد و چون

می آورد گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث چون از همه نومید شد و وجودش همه

غرق شد و امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت الهی

الغیاث صادق گفت او را برآورید برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد

پس گفت خدای را دیدی گفت تا دست در غیر زدم در حجاب می‌بودم چون بیکلی

پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه‌ای در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگرستم

آنچه می‌جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق

گفت تا صادق میگفتی کاذب بودی اکنون آن روزنه نگاه دار که جهان خدای بدانجا

فرازست و هر که گوید خدای بدانجا فرودست و هر که گوید خدای بجز چرست بادر

بر سر و روی که واقف گشت کعب از حریم نیست
بنده با حق راز گوید ادب آنست بود
که گر همان در جامه را این حید را
از عالم غیب فرستاده اند
بر گیرد باز را که مصیر نکس

چه چیز است یا از چه چیز است کافر است گفت هر آن معصیت که بنده را بحق نزدیک
گرداند آن بود که اول آن ترس بود و آخر آن عذر گفت هر آن طاعت که اول آن
گفت هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای
تعالی دور می کند زیرا که از این معنی بنده مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر
مطیع از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر است یا توانگر شاکر گفت درویش
صابر که توانگر را دل بکیسه بود و درویش را دل با خدای گفت عبادت حق جل و علا به
راست بباید که حق تعالی توبه را مقدم کردانید بر عبادت قال الله تعالی التائبون
العابدون گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر خدا و یاد
کردن بحقیقت آن بود که فراموش کند در حب خدای تعالی جمله اشیا را بجهت آنکه
خدای او را عوض بود در جمله اشیا گفت در معنی این آیت یختص برحمته من یشاء
یعنی خاص گردانم برحمت خود هر که را خواهم یعنی مطیعان را واسطه و علل اسباب
از میان بردارد تا بدانند که عطا محض است گفت مومن آنست که ایستاده است
با خدای خویش گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خدای
و هر که مجاهده کند بنفس برای خداوند برسد بخداوند گفت الهام از [illegible]
مقبولان است و استدلال شناختن کی بی الهام بود از علامات زندگانیست
گفت خدای کردن بنده پنهان‌تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب
تاریک گفت عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود گفت سر معاینه مرا آنگاه
میسر شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند گفت از نیکبختی مرد آنست که خصم او خردمند است

با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده است

گفت

گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم
احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود سیوم بخیل که بهترین وقت از تو ببرد
چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد
و به کمتر از یک لقمه گفتند کمتر از یک لقمه چیست گفت طمع در آن گفت حق تعالی را در دنیا
بهشت است و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ بلا بهشت آنست که کار تو خود
با خدای گذاری و دوزخ آنست که کار خود با نفس خویش گذاری گفت اگر صحبت
اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی چون زن نوح و لوط و اگر صحبت اعدا
مضر بودی اولیا را با فرعون ضرری رسیدی ولیکن پیش از این قبضی و بسطی بود و
سخن او بسیار است تبرک را کلمه چند گفتیم و ختم کردیم **ذکر اویس قرنی**
رحمة الله علیه آن قبله تابعین آن قدوه اربعین آن آفتاب پنهان آن هم
نفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی رضی الله عنه قال النبی علیه السلام
اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش کسی که ستاینده او رحمة
للعالمین بود و نفس او رب العالمین اوصاف او بچه زبان من راست آید که گاه گاه
خواجه انبیا محمد مصطفی ع روی مبارک بسوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس
الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می شنوم و باز خواجه انبیا
علیه السلام گفت فردا در قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته را بیافریند بصورت
اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات در آید و بهشت رود تا هیچ آفریده
الا ماشاء الله واقف نگردد که در میان ایشان اویس کدام است که در سرای دنیا

وگفته هم نیز لم یکن به سر فهو مضر

مجلس دویم

حق را در زیر قبه تواری عبادت میکرد و خویشترا از خلق دور میداشت تا در آخر
نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری و در اخبار
غریب آمده است که فردا خواجه انبیا علیه السلام در بهشت از حجره خود بیرون آید
چنانکه کسی را طلب کند خطاب آید که کرا میطلبی گوید اویس را ندا آید که رنج مبر
که چنانکه در دنیا اویس را ندیدی اینجا نیز هم نبینی خواجه گوید الهی کجاست فرماید
که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گوید مرا نیز نه بیند فرماید کسی که ما را بیند ترا چرا نبیند
باز خواجه گوید که در امت من مردی هست که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر
گناه داران را در قیامت شفاعت خواهد کرد و چنین گویند که در عرب
هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را بود و صحابه گفتند این که باشد گفت
عبد من عباد الله بنده از بندگان خدا گفتند ما همه بندگان خداییم او را
نام چیست گفت اویس گفتند او کجا بود فرمود بقرن گفتند او ترا دیده است
گفت بظاهر نه است گفت عجب او چنین عاشق تو باشد و بخدمت تو نیامده است
گفت از دو سبب یکی از غلبه حال و دوم از تعظیم شریعت که مادری دارد
عاجزه و مومنه ایمان بمن آورده است و بچشم ضعیفست اویس بروز اشتربانی
میکند و مزد آن بنفقات خود و مادر خرج کند گفتند ما او را ببینیم صدیق را گفت
تو او را در عهد خود نبینی اما فاروق و مرتضی را گفت شما او را به بینید و وی
مردی شعرانیست و به پهلوی چپ وی و بر کف دست وی چندانک درمی
سفیدست و نه سفیدی برص است چون او را بیابید از من سلامش برسانید

شعر انا بود

و بگویید

و بگویید تا امت مرا دعا کند و دیگر بار خواجه عالم علیه السلام گفت احب العباد
الی الله الاتقیاء الاخفیاء بعضی گفتند یا رسول الله ما او را در شهر خویش نمی یابیم
در کدام شهر یابیم گفت شترو نیست در یمن او را اویس گویند قدم بر قدم او نهید
نقلست که خواجه انبیا را چون وفات نزدیک رسید گفتند یا رسول الله مرقع
ترا بکه دهیم گفت باویس قرنی چون فاروق و مرتضی بعد از وفات مصطفی علیه السلام
بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد قوموا برخاستند گفت از قرن کسی
هست در میان شما گفتند بلی قومی پیش ایشان فرستادند فاروق خبر اویس از ایشان
پرسید گفتند نمیدانیم گفت صاحب شریعت مرا خبر داده است و او گزاف نگوید
مگر شما او را نمیدانید یکی گفت هو احقر شانا من ان یطلبه یعنی او از آن حقیرترست
که امیر المومنین او را طلب کند دیوانه و احمق از خلق وحشی گفت او را طلب میکنم کجاست
گفتند در وادی عرنه یجی الابل در آن وادی شتر نگاه میدارد تا شبانگاه نان شان
دهیم شوریده ایست که در آبادانیها نمی آید و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردمان
خورند او نخورد و غم و شادی ندارد چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند
او بخندد گفت او را میطلبیم پس فاروق و مرتضی علی آنجا شدند او را
دیدند در نماز و حق تعالی فرشته را گماشته بود تا شتران وی نگاه میداشت
چون بانگ حرکت آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام باز داد فاروق
برخاست و سلام کرد اویس جواب داد فاروق گفت ما اسمک نام تو چیست
گفت عبد الله یعنی بنده خدای علی و عمر گفتند ما همه بندگان خداییم نام خاص تو

چیست گفت اویس قال ارنی یدک الیمنی گفت بجای دست راست چون بنمود
آن سپیدی که رسول خدا نشان داده بود بدیدند در حال بوسیدند و او را
گفتند که رسول عم ترا سلام رسانیده است و گفته است امتان مرا دعا کن
قال انت اولی بالدعاء لجمیع المومنین گفت تو اولیتری بدعا کفتن مسلمانان
که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست فاروق علی را گفت من وصیت رسول
عم بجای آوردم گفت یا عمر لعلی غیری بنگر باید که دیگری بود گفت پیغمبر علیه السلم
ترا نشان داده است اویس گفت مرقع پیغمبر بمن دهید تا دعا کنم مرقع بدو دادند
گفتند بپوش و دعا کن گفت صبر کنید تا من حاجت خواهم پس در پوشم
دار پیش ایشان برفت و آن مرقع فرو نهاد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی
این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر حواله اینجا
کرده است و رسول و فاروق و مرتضی همه کار خویش کردند اکنون کار تو
مانده است خطاب آمد که چندینی بتو بخشیدم مرقع در پوش گفت همه را خواهم
همچنان در مناجات میگفت و می شنید تا صحابه را صبر نماند بر فتند تا او را ببینند
که در چه کار است پس بدو رسیدند چون اویس ایشان را بدید گفت آه چرا آمدید
اگر آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی تا همه امت محمد را نخواستمی و او را دیدند
گلیم شتر در خود گرفته و سر و پای برهنه چون در نگریدند هشتده هزار عالم
در تحت آن گلیم دیدند از خویشتن و از خلافت خویش دل بگرفت گفت آن کیست
که این خلافت من به گرده بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد بخرد بچه میفروشی

چندا از ناهر که را باید برگیرد و بخرد و فروخت در میان چکار دارد صحابه فریاد
بر آوردند که چیزی که از صدیق قبول کرده کار چندین هزار مسلمان اضایع نتوان
کرد که یکروزه عدل بهتر از هزار ساله عبادت است پس اویس مرقع در پوشید و گفت
بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر امت محمد را عم بخشیدند از برکات این مرقع
اینجا تواند بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق در پیش بود نه چنین است
اما خاصیت او تجرید بود فاروق همه داشت و تجرید نیز میخواست چنانکه خواجه انبیا
عم در خانه پیرزنان میگفت محمد را بدعا یاد دارید پس مرتضی خاموش نشست فاروق
گفت یا اویس چرا نیامدی تا بهترین عالم را بدیدی گفت شما او را دیده اید گفتند
بلی گفت اگر چه او را دیده اید بگویید که ابروی او پیوسته بود یا گشاده ای عجب
که چندین بار او را دیده بودند اما از هیبت که او را بود نشان نتوانستند داد گفت
شما دوست محمد هستید گفتند بلی گفت دندان بنمایید بنمودند گفت اگر شما دردوستی
درست بودید چرا آن روز که دندان مبارک آنحضرت را بشکستند شما بحکم موافقت
او چرا دندان خود نشکستید که شرط موافقت دوستی است اویس دندان خود بنمود
یک دندان نداشت گفت من او را نادیده موافقت کردم که موافقت از دین است
هر دو را رقت آمد بدانستند که منصب ادب دوستی از کسی که پیغمبر عم را ندیده بود
باید آموخت پس فاروق گفت مرا دعا کن گفت در تشهد می گویم اللهم اغفر للمومنین
والمومنات اگر شما ایمان بسلامت در گور برید خود این عالم شما را دریابد و اگر نه
من دعا را ضایع نکنم پس فاروق گفت یا اویس مرا وصیتی کن گفت یا عمر

پیر دین عمر خورسید خطاب
چراغ هشت بهشت شیخ اصحاب

خدا را شناسی گفت
شنیدم گفت اگر او را
شناسی
زیادت

خدا ترا امید اند گفت میه اند گفت اگر بجز خدای کسی دیگر ترا اندیه پس فاروق
گفت باش تا چیزی بیارم از برای تو اویس دست در گریبان خود کرد دو
درم بیرون آورد گفت من این از شتربانی کسب کرده‌ام اگر تو ضمان
میکنی که من چندان بزیم که این بخورم تا دیگر بستانم بعد از آن گفت رنجه شدید باز
گردید که قیامت نزدیک است آنجا ما را دیدار بود که بازگشتن نبود که من اکنون
بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون ایشان بازگشتند اهل قرن اویس را حرمتی
و جاهی پیدا کردند چون آن دید از آنجا بگریخت و بکوفه شد و بعد از آن هرگز کس
او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه گفت چون این حدیث بشنیدم که درجه
شفاعت او تا چه حدست آرزوی دیدن او بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب
کردم ناگاه وی را یافتم بر کنار فرات وضو کرده بود و جامه می‌شست چون دیدم
بشناختم که صفت او از دیگران شنیده بودم و سلام کردم جواب داد و در من نگریست
خواستم تا دستش فرا گیرم نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه و گریستن
بر من افتاد از دوستی وی و از رحمت که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال وی اویس
نیز بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چگونه ای برادر و ترا که ره
نمود گفتم نام من و پدر من گفت الله چون شناختی که هرگز مرا ندیده گفت نبانی
العلیم الخبیر که هیچ چیز از علم وی بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا
بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند اگرچه یکدیگر را ندیده باشند گفتم مرا
خبری روایت کن از رسول گفت من او را نیافته‌ام اما اخبار او از دیگران شنیده‌ام

و نخواهم که راه حدیث بر خویشتن گشاده کنم و نخواهم که محدث و مفتی باشم که مرا خود شغلی
هست که بدین نمی‌پردازم گفتم آیتی از قرآن بر من خوان تا از تو بشنوم پس دست من
بگرفت و گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین میفرماید
خداوند جل جلاله و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما
لاعبین ما خلقناهما الا بالحق و لکن اکثرهم لا یعلمون تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم آنگاه
یک بانگ بکرد که پنداشتم عقل از وی زایل شد پس گفت ای پسر حیان ترا اینجا چه
آورده گفتم تا با تو انس گیرم و با تو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسی که خدای را
بشناخت بچیزی دیگر تواند انس گرفت و با کسی دیگر بیاساید گفتم مرا وصیتی کن اویس گفت
مرگ را زیر بالین دار چون می‌خسبی و پیش چشم دار چون برخیزی و بر خردی گناه منگر
در بزرگی آنکس نگر که در وی عاصی شده که اگر گناه را خرد داری خدای را خرد
داشته و اگر بزرگ داری خدای را بزرگ داشته هرم گفت کجا فرمایی که مقام کنم گفت
بشام گفت آنجا معیشت تو چگونه بود اویس گفت آه ان هذا القلوب قد خالطها
الشک و لا ینفعها الموعظة بدرستی که این دلها شک بر وی غالب بود و پند نپذیرد
گفتم مرا وصیتی کن گفت یا پسر حیان پدرت بمرد و مادرت بمرد و آدم و حوا بمرد
و نوح و ابرهیم بمرد و خلیل و موسی کلیم و داود و خلیفه خدای محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله برفت و ابو بکر و عمر نیز بمرد گفت رحمک الله عمر نمرده است
گفت خدای تعالی مرا از مرگ وی خبر داد پس گفت من و تو از جمله مردگانیم
و صلوات داد و دعا سبک بگفت و گفت وصیت آنست که کتاب خدای و راه اهل

صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد مرگ غافل نباشی و چون نزدیک قوم خویش
رسی ایشان را پند دهی و نصیحت کنی و از خلق خدای نصیحت باز مگیر و یک قدم از
موافقت جماعت کشیده مدار که ناگاه بیدین شوی ندانی و در دوزخ افتی پس دعایی
چند بگفت و گفت رفتی یا هرم بن حیان دیگر نه تو مرا بینی و نه من تو را مرا بدعا یاد دار
که من نیز ترا بدعا یاد دارم و تو ازین جانب برو تا من ازان جانب بروم
گفت خواستم تا یکساعت با وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه در آورد
من از قفای وی می نگریستم تا بکوی فرو شد و نیز ازان پس خبر وی نیافتم و گفت
بیشتر سخن که با من گفت از امیر المؤمنین گفت عمر فاروق و مرتضی ربیع خثیم گوید برفتم
تا اویس را ببینم در نماز بامداد بود چون فارغ شد با خود گفتم صبر کنم تا از
اوراد فارغ شود صبر کردم همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگذارد
و نماز دیگر بگذارد حاصل اگر سه شبانروز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد
و هیچ نخفت شب چهارم او را گوش میداشتم اندکی خواب در چشمش آمد در حال با
خدای تعالی بمناجات آمد و گفت خداوندا بتو پناه می گیرم از چشم بسیار
خواب و شکم بسیار خوار گفتم مرا این بسنده است و او را تشویش ندادم و باز
گردیدم **نقلست** که اویس در عمر خویش هرگز شب نخفت شبی گفتی
هذه لیلة القیام و شبی دیگر گفتی هذه لیلة الرکوع و شب دیگر گفتی هذه لیلة
السجود یکشب بقیام بسر بردی و یکشب برکوع و یکشب بسجود گفتند یا اویس
چون طاقت داری که شبی بدین درازی در یک حال بسر بری گفت ما خود هنوز

یکبار سبحان

یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشم در سجود که روز آید خود سه بار تسبیح کردن
سنت است این از آن میکنم که خواهم مثل عبادت آسمانیان کنم پرسیدم که خشوع در نماز
چیست گفت آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند خبر ندارد گفتند چونی گفت چون بود کسی که بامداد
برخیزد و نداند که شبانگاه خواهد زیست یا نه گفتند کار چگونه است گفت آه از
بیزادی و دوری راه گفت اگر خدای را پرستش کنی بعبادت آسمانیان و زمینیان
از تو نپذیرد تا باورش نداری گفتند چگونه باورش داریم گفت ایمن باشی بدانچه
ترا وعده کرده است و فارغ بنشینی خویشتن را در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نشوی
گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردن نزدیکتر بود یکی
طعام خوش خوردن دوم لباس نیکو فاخر پوشیدن سیوم با توانگران نشستن
اویس را گفتند درین نزدیکی تو مردی هست که سی سال است تا گوری فرو کنده است و کفنی
در او آویخته و بر سر آن گور نشسته میگرید و شب قرار نمی گیرد و روز نیز همچنین
اویس گفت مرا آنجا برید بردند چون او را دید زرد و نحیف شده و چشم از گریه
در مغاک افتاده او را گفت ای فلان شغلک القبر عن الله ای مرد سی سال است
تا گور و کفن ترا از خدا باز داشته است و بدین هر دو باز مانده و این هر دو بت راه
تو شده اند آن مرد بنور اویس آن آفت را چون در خود بدید نعره بزد و در آن گور افتاد
و جان بداد اگر گور و کفن کسی را حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چند است
نقلست که اویس یکبار سه شبانروز هیچ نخورده بود روز چهارم بامداد
بیرون آمد در راه یک دینار زر افتاده دید گفت از کسی افتاده است روی بگرداند

و برفت تا گیاه از صحرا بر چیند و بخورد نگاه کرد گوسفندی دید که می آمد و گرده در
دهان داشت پیش وی بنهاد و گفت مگر از کسی بوده و روی بگردانید گوسفند با وی در
سخن آمد و گفت من بنده آنکسی ام که تو بنده اویی بستان روزی خدای از بنده
خدای گفت دست دراز کردم تا بستانم گرده در دست خود دیدم و گوسفند ندیدم
محمدت او بسیار است و فضایل او بیشمار در ابتدا احوال ابو القاسم جرجانی رحمة الله
علیه ذکر او آن بود که مدتی بگفت اویس اویس که ایشان اندر قدر ایشان
و سخن اوست که گفت من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بروی
پوشیده نماند معنی آنست که هر که بشناخت ناشناسنده است دیگر معنی آنست
که خدای را بحق او بشناخت که عرفت ربی بربی پس هر که را خدای بخدای
داند همه چیز داند و سخن اوست که السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهاییست
و تنهایی آن بود که فرد بود در توحید و وحدت آن بود که خیال غیری نگنجد تا سلامت
یابد اگر تنها بصورت گیری درست نبود که الشیطان مع الواحد و هو ابعد
من الاثنین حدیث است و سخن اوست که علیک بقلبک بر تو باد که دایم دل
نگه داری تا غیر را درو راه ندهی و سخن اوست که طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع
و طلبت الریاسة فوجدتها فی نصیحة الخلق و طلبت المروة فوجدتها فی الصدق
و طلبت الفخر فوجدتها فی الفقر و طلبت النسبة فوجدتها فی التقوی و طلبت الشرف
فوجدتها فی القناعة و طلبت الراحة فوجدتها فی الزهد معانی این سخنها پیداست
و معلوم است نقلست که همسایگان اویس گفتند که ما او را

دیوانکان

دیوانگان می پنداشتیم از وی درخواست کردیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای
خویش یکسال و دو سال بر آمدی که او را هیچ نبودی که بدان روزه گشادی طعام
او آن بود که گاه گاه تخم خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت
صرف کردی و اگر خرمای خشک یافتی نگاه داشتی و اگر استه بیشتر یافتی بفروختی و بصدقه
دادی و جامه او خرقه کهنه بودی که از مزبلها برچیدی و پاک بشستی و بر هم
دوختی و از آن بساختی عجبا کان نفس رحمن که از میان چنین جای بر آید و وقت نماز
اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی بهر محلتی که فرو شدی کودکان وی را
سنگ زدندی گفتی ای جان پدر ساقهای من باریک است سنگ خردتر بر دارید تا
پای مجروح و خون آلوده نشود تا از نماز باز مانم که مرا غم نماز است نه غم پای در آخر
عمرش چنین گفته اند که سیفی بروی پدید آمد و آن وقت بر موافقت امیر المومنین علی
عم در صفین حرب میکرد کشته شد عاش حمیدا و مات شهیدا رحمة الله علیه
هر آنکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند ایشان را به پیر حاجت نبود که
نبوت در خانه خویش پرورش دهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگر چه
بظاهر خواجه انبیا صلوات الله علیه را ندیده بود اما پرورش از وی یافته بود
نبوت می پرورد و حقیقت هم نفس می بود و این عالی مقامیست تا که را بدانجا
رسد و این دولت که را روی نماید ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و الله

مجلس سیم

ذو الفضل العظیم **ذکر حسن بصری رحمة الله علیه** آن پرورده
نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه علم و عمل آن خلاصه ورع و حلم آن سبق برده

بصاحب صدری صد هشت حسن بصری رحمة الله علیه مناقب او بسیار و محامد او بیشمار صاحب علم و معامله بود و دایم خوف و حزن حق او را فرو گرفته بود مادر وی مولاة ام سلمه بود چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان وی نهادی تا او بمزیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندان هزار برکات که حق تعالی بر وی پدید آورده بود همه از اثر ام سلمه بود

نقلست که حسن طفل بود دیگر روز از کوزه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آب خورد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در خانه آمد و گفت این آب که خورد گفتند حسن گفت چندانکه ازین آب خورد علم من در وی سرایت کند

نقلست که روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله در خانه ام سلمه در آمد حسن را در کنار وی نهادند پیغمبر ع بر وی دعا کرد و هر چه یافت از برکات دعای پیغمبر علیه السلام یافت

نقلست که چون حسن بصری در وجود آمد او را پیش عمر آوردند عمر گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه یعنی او را حسن نام کنید که نیکو روی است و ام سلمه پرورش و تعهد او قبول کرد بحکم شفقتی که بود شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی اللهم اجعله اماما یقتدی خداوندا او را امام و مقتدی خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافته بود و هفتاد بدری را یافته و ارادت او با امیر المؤمنین علی ع بوده است و خرقه از وی گرفته است و در علوم رجوع با او کرده است و ابتداء توبه او آن بود که او گوهر فروشی کردی و او را حسن لولوی گفتندی و بتجارت بروم کردی و با امیران و وزیران قیصر را

وسته کردی وقتی بروم شد نزد یک وزیری و ساعتی سخنی چند گفتند وزیر گفت ما بجایی خواهیم شد اگر موافقت کنی حکم تراست حسن گفت موافقت میکنم وزیر فرمود تا اسپی برای حسن زین کردند حسن با وزیر برفت تا بصحرائی رسیدند حسن خیمه دید از دیبای رومی زده و طناب ابریشمین و میخهای گران زرین در زمین محکم کرده حسن بیکسوی باز ایستاد انگاه سپاهی گران بیرون آمدند همه الت حرب مرتب کرد آن خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد ازان صد مرد از پیران نورانی با محاسنهای سفید روی بخیمه نهادند و گرد آن خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند بعد ازان کنیزکان ماه روی از دویست زیاده هر یکی با طبقی زرین از زر و سیم و جواهر گرد آن خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند انگاه قیصر با وزیران بزرگ در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم با خود گفتم این چه حالت چون فرود آمدیم من از وزیر پرسیدم گفت قیصر را پسری بود که ممکن نبود به جمال او کسی در عالم و در انواع علوم کامل و در میدان مردانگی بی نظیر و بی همتا ناگاه بیمار شد جمله اطبا حاذق در معالجه او عاجز شدند عاقبت بمرد و در آن خیمه او را دفن کردند و هر سال یکبار بزیارت او میروند اول سپاهی بی قیاس گرد آن خیمه در گردند و گویند ای ملکزاده ما اگر این حال که ترا پیش آمده اگر بجنگ دفع شدی همه جانها فدا کردمی تا ترا باز رستیمی اما این کار کسی کرده است که با وی هیچ کارزار نتوان کرد و مبارزت نتوان نمود این بگویند و باز گردند انگاه فیلسوفان و پیران پیش روند و گویند ای ملکزاده ما این حال که ترا

> انگاه فیلسوفان و دبیران قریب بچهار صد تن آمدند گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند

پیش آمده است از کسی است که به دانش و فیلسوفی و خود شناسی با او هیچ نتوان کرد که
همه حکما و عالم در این کار او عاجز شدند و همه علما در جنب علم او جاهل اگر نه پیر ما کردی
که در آفرینش همه عاجز شدندی این بگویند و باز گردند آنگاه پیران محترم پیش روند
و گویند ای شاهزاده ما این حال که ترا پیش آمده است اگر بشجاعت پیران راست شدی با همه
شجاعت و زاری کردی و ترا اینجا نگذاشتمی اما این حال ترا از کسی پیش آمده است
که شجاعت هیچکس سود ندارد این بگویند و بروند آنگاه کنیزکان ماه روی با طبقها
زر و جواهر پیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند ای قیصر زاده ما این حال که ترا پیش
آمده است اگر بمال و جمال راست آمدی ما همه خود را فدا کردمی و مالهای عظیم
بدادمی و ترا اینجا نگذاشتمی اما این حال ترا از کسی افتاده است که اینجا مال و جمال را
اثری نیست این بگویند و باز گردند پس قیصر با وزیر بزرگ در خیمه روند و گویند ای
چشم و چراغ پدر و ای میوه دل پدر و ای جگر گوشه پدر بدیت پدر چه دیت پدر و تو
برای تو لشکر گران آوردم و پیران و فیلسوفان و پیران محترم و زنان صاحب جمال و
مال و نعمتها و الوان آوردم و خود آمدم اگر بدین همه کار برآمدی پدر هرچه توانستی
برای تو کردی اما این حال ترا از کسی پیش آمده است که پدر با اینهمه کار و بار و
لشکر و حشم و خدم و نعمت و خزینه و مال در پیش او عاجز است سلام بر تو باد تا
سالی دیگر این بگوید و باز گردد این سخنان در دل حسن چنان کار کرد که احوال او
کار بشد و در حال تدبیر بازگشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که در دنیا
نخندد تا عاقبت کارش معلوم نگردد و جان خویش را در انواع مجاهده و عبادات افکند

که در عهد او کسی

که در عهد او کسی را ممکن نبودی که بالای ریاضت او ریاضت کشیدی تا ریاضتش بجایی
رسید که هفتاد سال در غلت نشست و چنان شد که امید از همه خلایق بریده گرد لاجرم
بر سر آمد چنانکه گویند جمعی یکی بر پای خاست و گفت حسن بهتر و بهتر ما چراست بزرگی
حاضر بود گفت از بهر آنکه امروز جمله خلق بعلم او محتاج اند و او بکس محتاج نیست همه از دین
بدو محتاج اند و او در دنیا از همه فارغ است بهتری بهتری او از این جهت بود
حسن در هفته یکروز وعظ گفتی و هربار که بمنبر برآمدی چون رابعه را ندیدی مجلس
ترک کردی و فرود آمدی گفتند ای خواجه چندین محتشم خواجگان آمده اند اگر
پیرزن ضعیفه را نباید چه شود گفت آن شربتی که از برای حوصله پیلان ساخته
باشم در سینه موران نتوان ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها
افتادی آب از چشمها روان شدی روی برابعه کردی و گفتی ای کلیم پوشیده هذا
من جمرات قلبک یا سیده این همه گرمی از یکی آه جگر تست از او سوال کردند که
جمعی می بینم که در پای منبر تو اند هرگز شاد می شوی گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم
لیکن اگر از درویشی صاحبدل حاضر شود ما شاد شویم دیگر سوال کردند که مسلمانی
چیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک اند سوال کردند که اصل دین
چیست فقال الورع گفتند آن چیست که ورع تباه کند فقال الطمع سوال کردند که
جنات عدن چیست گفت کوشکی از زر در او نباشد الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطان عادلی سوال کردند که طبیبی که بیمار بود دیگران را معالجه چون کند
تو نخست خود را علاج کن آنگاه دیگران گفت سخن من بشنوید که علم من شما را سود

بجه
سر پوشیده

دارد و پیغام من شما را از زیان ندارد و سؤال کردند که دلهای ما خفته است که سخن شما
در دلهای ما اثر نمیکند گفت کاشکی خفته بودی که خفته را چون بجنبانی بیدار شود و دلهای
شما مرده است که هر چند که می جنبانی بیدار نمی شود سؤال کردند که قومی که در سخن
ما را چندان بترسانند که دل ما از خوف پاره پاره می شود این روا بود گفت
چون امروز با قومی صحبت دارید که شما را ایمن کنند فردا بخوف اندر رسید گفتند قومی
بمجلس تو می آیند و سخن تو یاد می گیرند تا بر او اعتراض کنند و عیب آن می جویند
گفت من خویشتن را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکند و هرگز
طمع سلامت از مردمان نمیکند که آفریدگار ایشان است از زبان ایشان سلامت
نمی یابد گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت میکند بیشتر از آنکه خود را تمام پاک کنند
گفت شیطان دوست دارد که هیچکس بدین مکر دو آنگه این کلمه در دلها راسته
کند تا در امر و نهی بسته آید گفتند مؤمن حسد کند گفت برادران یوسف علیه السلام
را مگر فراموش کرده ای و لیکن چون رنجی از سینه بیرون نمیکند زیان ندارد و حسن
مریدی داشت که هر گاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی و
فریاد کردی گفتا حسن بگفت ای مرد اگر آنچه میکنی میتوانی که خود را نگاه داری
و گمان آتش در خرمن خود زدی اما اگر نتوانی که خود را نگاه داری ما را به منزل
از پس پشت خود بگذاشته پس گفت الصعقة من الشیطان یعنی هر بانگی که از
وی برآید نیست الا از شیطان و اینجا حکم غالب کرده است که همه جای چنین
بود و شرح این خود او گفته است یعنی اگر توانی که تا کم کنی و آن صعقه از تو پدید نیاید

هشتم

از شیطان است یکروز در مجلسی نشسته بود و وعظ میگفت حجاج در آمد با لشکری گران
و تیغها برکشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان میکنیم که وقت امتحان است
حجاج بنشست حسن یکذره در وی ننگریست و از آن سخن نگردانید تا مجلس تمام کرد
آن بزرگ گفت حسن حسن است آخر حجاج پیش حسن آمد و بازوی حسن بگرفت و گفت
انظروا الی الرجل اگر میخواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را در خواب
دیدند گفتند در عرصات قیامت ایستاده بود گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان می
طلبند و آن از آن بود که در حالت نزع میگفت خداوندا این مشتی تنگ حوصله بجای من
غفار و اکرم الاکرمین منم که همه یکدل و یکزبان شده اند که مرا فرو خواهی
برد بخوانی [illegible] مرا بستیزه ایشان ببر آور و [illegible] ایشان نمای که فعال لما یرید منم
این سخن بحسن رسید گفت بدانید که این خبیث بطراری آخرت نیز خواهد برد ۸

نقلست که امیر المؤمنین علی ع به بصره آمد منبرها بر بیان بسته سه
روز با ایستاد و بیشتر درنگ نکرد و جمله منبرها را بفرمود تا بشکستند و مذکران را منع
کردند و بمجلس حسن آمد حسن وعظ میگفت آنحضرت سؤال کرد که عالمی یا متعلم گفت هیچکدام
سخنی از پیغمبر علیه السلام بمن رسیده آن نقل میکنم امیر المؤمنین علی علیه السلم
او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است پس برفت حسن بفراست در
یافت که او کیست از منبر فرود آمد و از پی او برفت تا بوی رسید دامنش گرفت و
گفت از بهر خدا وضو ساختن مرا بیاموز جایی در بصره هست که آن را باب الطشت گویند
طشتی بیاوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت و یکسال در بصره خشک سالی افتاد دو

هزار خلق برفتند باستسقا و منبری بنهادند و حسن را در منبر کردند تا دعایی کند گفت
میخواهید که تا باران آید گفتند بلی برای این آمده‌ایم گفت حسن را از بصره بیرون
کنید و چندان خوف بر وی غالب شده بود چنانکه نقل کرده‌اند که چون او نشسته بودی
گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی و دردی عظیم داشتی
تا حدی که یکی این حدیث میخواند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد و حسن
کسی که از دوزخ بیرون آید مردی بود که نام وی هناد بود حسن گفت کاج من آن
مرد بودمی یکی از یاران حسن گفت شبی حسن در خانه می‌نالید گفتم این ناله تو از
جهت با چندین روزگاری که تو داری بدین آراستگی گفت از آن می‌نالم که نباید
که بی علم و قصد ازین کاری کرده باشم یا قدمی برداشته که بدرگاه حق پسندیده
نبود پس گویند برو که هیچ طاعت از تو نخواهیم پذیرفت **نقلست**
که یکروز بر صومعه حسن کسی نشسته بود و حسن بر بام صومعه نماز میکرد حسن بر سر
آن خاک بنشست و چندان بگریست که آب از ناودان فرو چکید و بر جامه این مرد
افتاد گفت آب پاک است یا نجس حسن گفت بشوی که آب چشم عاصیان است
نقلست که یکبار بجنازه رفت چون مرده در گور نهادند و خاک بروی
راست کردند حسن بر سر آن خاک بنشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت
ای مردمان اول و آخر لحد است اگر آخر دنیا نگری گورست و اگر اول آخرت نگری
گورست که القبر اول منازل الآخرة و آخر منازل الدنیا چه نازید بعالمی که آخرش این
یعنی گور و چون اول و آخر شما این است ای اهل غفلت کار اول و آخر خود بسازید چون

این بگفت جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه بیرنگ شدند **نقلست**
که یکروز دیگر بگورستان میگذشت با جماعتی فقرا گفت درین گورستان مردانند که سر
همت ایشان ببهشت فرو نمی‌آمده است لیکن چندان حسرت با خاک ایشان تعبیه شده است
که اگر ذره‌ای از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند **نقلست**
که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه بر گریبان
جامه نوشتی پس چندان بگریستی که مدهوش شدی نقلست عمر عبدالعزیز نامه بنزد حسن
نوشت و ورا نامه گفت که مرا وصیتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم
حسن بر ظهر آن نامه نوشت یا امیرالمؤمنین اذا کان الله معک فمن تخاف و اذا
کان الله علیک فمن ترجو چون خدای با تست امید بکه میداری وقتی دیگر حسن بوی
نامه نوشت که آن روز پسین آمده گیر کسی را که مرگ بر وی نوشته‌اند البته بمیرد والسلام
پیش این نوشته او در جواب نوشت که آمده گیر که گویی دنیا نبوده است و آخرت همیشه
بوده است وقتی ثابت بنانی رضی الله عنه بحسن نامه نوشت که میشنوم که بحج خواهی
رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا با دوستی خدای عز و جل زندگانی
کنیم که با همه بودن عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر را دشمن گیریم رها کن تا همچنین دوست
می‌باشیم والسلام **نقلست** که وقتی ابوسعید خدری رضی الله عنه وصیت
کرد و گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگرچه محض شفقت بود با
خلق دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین و اگرچه رابعه عدویه بود و تو او را کتاب
خدای آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده امیران را اگرچه مردان مرد

وادی که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش دید مالک دینار گفت از حسن پرسیدم
که عقوبت علما چه باشد گفت مردن دل پرسیدم که مردن دل چیست گفت حب دنیا
عبدالله گفت بامدادی برخاستم که بنماز جماعت روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود
و حسن دعا میکرد و قومی آواز برداشته بودند گفتم تا که یاران حسن اینجا اند زمانی
صبر کردم تا صبح بر آمد دست بر در مسجد باز نهادم در باز شد در رفتم حسن را دیدم تنها
متحیر شدم چون نماز بگذاردم قصه با وی گفتم که از بهر خدا مرا آگاه بکن ازین کار
گفت با این شرط که با کس نگویی هر شب جمعه پریان از نصیبین نزد من می آیند و من
ایشان را علم می آموزم و دعا میکنم ایشان آمین می گویند **نقلست**
که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی اجابت می بینم **نقلست**
که یکی از بزرگان گفت جمعی در خدمت حسن بودیم و بحج رفتیم از تشنگی رسیده
بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن نبود گفتیم ما تشنه ایم حسن گفت چون در
نماز روم شما آب خورید حسن در نماز ایستاد آب بر سر چاه بر آمد ما همه آب
خوردیم یکی از یاران کوزه آب پنهان برگرفت آب دیگر باره بچاه فرو شد
حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدا را استوار نداشتید تا آب دیگر باره فرو رفت
پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی برگرفت و ما را داد [illegible] بخوردیم و درمیان
خرما دانگی زر بود چون بمکه شدیم طعام خریدیم و بدرویشان دادیم **نقلست**
که ابو عمرو امام مقریان بود و مردمان را قرآن تعلیم می داد کودکی نیکو روی در آمد
تا قرآن خواند ابو عمرو او را بدید ابلیس او را وسوسه کرد تا در فتنه انداخت و چون

مردمان قرآن

مردمان قرآن خوانند و در فتنه آن کودک او را از بس میداشت تا حالی شد ابو عمرو
قصد آن کرد که کودک را بوسه دهد هنوز سر پیش نیاورده بود که از الف الحمد تا سین
من الجنة والناس همه قرآن بروی فراموش شد ابو عمرو از آن کار پشیمان شد و آتشی در
وی افتاد و بیقرار گشت و نزدیک حسن آمد و زار زار بگریست و گفت ای خواجه مرا
دعا کن که چنین کاری پیشم آمده است و همه قرآن فراموش کردم حسن از آن کار اندوهگین
شد و گفت اکنون وقت حج است بحج بگذار و چون فارغ شوی بمسجد خیف شوی که
پیری بینی در محراب نشسته وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود آنگاه او را بگوی
تا دعای تو کند ابو عمرو برخاست و برفت و حج گزارد و در مسجد خیف آمد پیری را
دید و خلقی گرد او گرد او نشسته ابو عمرو گفت در گوشه نشستم زمانی شد مردی در آمد
با جامۀ سپید پاکیزه و آن خلق همه پیش او باز شدند و سلام کردند زمانی بنشست و سخن
گفت چون وقت نماز در آمد آن مرد برخاست و برفت خلق نیز برفتند و آن پیر تنها
شد بر او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس گفت چه واقع شده حال
بگفتم پیر غمناک شد و بجانب چشم سوی آسمان کرد هنوز سر پیش نیاورده بود
که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از شادی در قدمش افتادم و
بوسه دادم پس پیر گفت ترا بمن که نشان داد گفتم خواجه حسن بصری گفت
و گفت ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پردۀ ما درید ما نیز پردۀ او را
بدریم گفت آن مرد دیدی که پیش از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت گفتم دیدم
گفت او حسن بصری بود و هر روز نماز پیشین در بصره کند و نزد ما آید و نماز

تا دعا کند

سخن گوید پس برود و نماز دیگر در صبحه کند انگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد
دعا از من چرا خواهد **نقلست** که در وقت حسن مردی را اسپی بپایان
آمده بود آن مرد فرو ماند و متحیر گشت پیش حسن آمد و حال فرو نمود که خود شرح داد
حسن آن اسپ بچهارصد درم از وی بخرید و سیم بوی داد آن شب آن مرد مرغزاری
در بهشت در خواب دید اسپی در آن مرغزار و چهارصد کره همه جنیبه پرسید که
آن اسپان از آن کیست گفتند از آن تو بود باز بنام حسن بصری کردند آن مرد
بیدار شد بامداد بر خانه حسن گفت ای امام مسلمانان بیع اقالت کن که پشیمان
شده ام حسن آواز داد که برو این که تو شب در خواب دیدی من پیش از آن دیدم
آن مرد اندوهگین شد و باز گشت دیگر شب حسن در بهشت کوشکها دید و منظرها بلند
پرسید که این کراست گفت کسی را که بیع پشیمان شده اقالت کند حسن دیگر روز
این مرد را طلب کرد و این بیع باز داد و قال رسول الله صلی الله علیه و آله
من اقال نادما اقال الله تعالی عثرته **نقلست** که حسن همسایه گبر
داشت که نامش شمعون بود و هفتاد سال آتش پرستی کرده بود در مرض موت
افتاد و کارش تنگ شد کسی پیش حسن آمد که ای عزیز روزگار او دریاب
که حق همسایگی دارد حسن ببالین او آمد شمعون از دود آتش و دود سیاه گشته
گفت بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بباد دادی و خدای را از
خویش آزرده و دشمن برضای او کرده اسلام آور تا بود که در چنین وقتی حق
بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز می دارد یکی آنکه شما مسلمانان

دنیا را نکوهی دارید و شب و روز در طلب وی اید و ز کار بیگانه اید دوم گویند که مرگ
حقست و هیچ ساز مرگ نمی کنید سیوم میگویید که حق تعالی دیدنی است بچشم سر [illegible]
و فردا او را خواهیم دید و امروز همه چیزها میکنند که خلاف رضای اوست حسن گفت
این سخن آشنایان است باری اگر مؤمنان چنین می کنند تو چه میگویی آخر بیگانگی
او مقرانند و تو که عمر خود در آتش پرستی صرف کرده ای که ذره وفا در وی نبود هفتاد
سال پرستش او کرده و من هرگز نه او را تعبد نکرده ام هر دو را بر آتش نهیم هم ترا بسوزد
هم مرا اما اگر خداوندش نخواهد آتش را زهره نباشد که مویی بر تن من سوزد گفتن
تو او را هفتاد سال پرستش کرده بیا تا دست در آتش نهیم تا من نیز دست خود بر آتش
نهم تا ضعف آتش و قوت و قدرت خدای بشناسی این بگفت و دست بر آتش
می داشت بقدرت خدای تعالی یک ذره از دست او آزرده نشد آن گبر چون دست
شیخ در آتش چنان دید متحیر گشت و صبح آشنایی تافتن گرفت حسن را گفت من
مدت هفتاد سالست تا آتش می پرستم و درین معرض که کار بانفس چند آمده و خدایرا
آزرده ام چه تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون
گفت اگر تو خطی بدهی تا ایمان بیاورم و پذیرفتار کردی که حق تعالی مرا عقوبت
نکند و بفضل خویش مرا در جوار رحمت خود فرو آورد ایمان آورم لیکن تا خط
خطی بخیانت من بیاورم حسن خطی بنوشت و برو داد شمعون گفت جمله عدول
بصره را بخوان که جمله بدین خط گواه باشند که عظیم از خوف حق تعالی سیل زدم حسن بفرمود
تا جمله عدول بصره بر آنجا گواهی نوشتند و خط شمعون داد شمعون بگریست و اسلام

آورد و حسن را وصیت کرد که چون جانم برآید مرا بشویی و بدست خویش این خط در
دستم نهی که حجت من این خط خواهد بود و این وصیت بکرد و کلمه شهادت بگفت و جان بداد
حسن اسباب او بساخت و خلق بسیار بر وی نماز کردند و آن خط در دست او نهادند
و دفنش کردند حسن از آن اندیشه شب نخفت و همه شب در نماز بود و می گفت
این چه بود که کردم نادانی کردم و نادانسته خطی دادم و بر جهل دلیری کردم
و چون من غرقه شده‌ام غرقه شده دیگر را چگونه دست گیرم مرا بملک خود دست
نیست بر ملک خدای تعالی چگونه سجل کردم درین اندیشه سحرگاه در خواب شد
شمعون را دید چون تاجی بر فرق و زنده شمعی تاجی بر سر و حله در بر و لبی خندان روی
چون آفتاب تابان در مرغزاری از بهشت میخرامید حسن گفت ای شمعون چگونه
گفت چه میپرسی چنین که می بینی حق تعالی مرا در جوار خویش فرود آورد و بفضل
خویش دیدار خود بنمود بکرم خویش و آنچه از لطف در حق من کرد در وصف
و عبارت نیاید اکنون تو باری از ضمانی بیرون آمدی این خط بگیر که بدین حاجت
نیست چون از خواب بیدار شدم آن خط را در دست خود دیدم چندان بگریست که
جای کنارش پر آب شد گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بجز
محض فضل بر تو که زیان کند که گبری هفتاد ساله را بیک کلمه در قرب خویش
راه دهی مؤمن هفتاد ساله را کی محروم گردانی **نقلست** که حسن
خود را شکسته دل داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی یکروز در کنار دجله
میگذشت سیاهی دید با زنی نشسته و قرابه خمر در پیش گرفته و می آشامید

حسن کوید

در خاطرش

در خاطرش بگذشت که این از من بهتر است باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نیست
در راه نشسته و با زنی نامحرم خمر میخورد او درین سخن بود که ناگاه کشتی گرانبار در
رسید و بیکسوی گردید و غرق شد و هفت کس در آن کشتی بودند این سیاه جامه
از دوش بیفکند و در آب شد و دو تن را بیکدست و تن دیگر را بدستی دیگر و دو تن را
بدوش گرفت و از آب بیرون آورد و پس آواز داد که ای حسن اگر از من بهتری من شش
کس را از آب برآوردم و بنجات دادم تو نیز یکی را نجات ده و این قرابه که می بینی
آب در آن است و این زن مادر منست خواستم تا ترا امتحان کنم که بینایی یا کور
اکنون دانستم که کوری و بینا نیستی حسن در قدم وی افتاد و عذر خواست و
بدانست که گماشته حق است گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی
مرا نیز از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد ازین چنان شود که
خود را از کسی بهتر ندانی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر یکی گفت تو بهتری
یا سگ حسن گفت اگر از عذاب خدای بجهم به از سگ باشم و اگر گرفتار آیم بعزتش
که او از من بهتر بود **نقلست** که روزی حسن گفت از سخن
چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و زنی و مخنثی گفتند چگونه گفت وقتی جامه
فراخود میگرفتم از مخنثی که بروی بگذشتم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است
و جامه فراهم مگیر که کار با ثانی الحالست خدای داند و مستی را دیدم در میان وحل
میرفت افتان و خیزان گفتم ثبت قدمک یا مسکین حتی لا تزل گفتم قدم ثابت دار
تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کرده با اینهمه دعوی که اگر من بیفتم مستی باشم جامه

بگل آلوده بر جهنم و بشویم و آن کاری سهلست اما وای بر تو در افتادن تو این نیز
در دلم عظیم اثر کرد و کودکی دیدم که چراغی می برد گفتم این روشنایی از کجا آوردی
برو پف کرد و گفت بگو تا کجا شد تا من بگویم از کجا آوردم و زنی روی برهنه و
هر دو دست برهنه خشم آلوده از بر شوهری آمد مگر جمالی داشت و از شوهر شکایتی میکرد
چون پیش من رسید گفتم روی بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنان غرقم که دوستی
او چنان عقل از من ببرد که اگر مرا خبر ندادی که روی گشاده ام من ندانستمی که
روی گشاده دارم یا پوشیده و از عشق او همچنین ببازار خواهم رفت و تو با اینهمه
دعوی دوستی او چه بودی که نا پوشیده روی من بدیدی مرا این نیز عجب آمد
که صاحب سرا چنان بود اما ورع او زهد را پرده خود ساخته بود چنانکه نقلست که هر
وقت که از منبر فرود آمدی دو تن یا سه تن یا چهار تن از این طایفه بگرفتی و باز
گرفتی و گفتی هاتوا ننشر النور بیایید تا نور را نشر کنیم مگر یکی دو کسی نه از اهل حدیث
با ایشان برفت حسن گفت باز گرد **نقلست** که روزی حسن یاران
خود را گفت ما اشبهکم باصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چون شما
مانند اصحاب رسول اید یاران همه شاد شدند حسن گفت بروی و ریش میگویم
مانند ایشانید نه بچیزی دیگر که اگر شما را بدان قوم چشم افتادی در چشم ایشان
دیوانه نمودی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را مسلمان نگفتندی که
ایشان متقدمان بودند بر اسپان هوا رفته چون مرغ پرنده و چون باد و ما چون
خران پشت ریش مانده ایم **نقلست** که اعرابی بنزد حسن آمد و از

صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی صبر بر بلا دوم صبر بر چیزهای که حق تعالی
ما را از آن نهی فرموده است و چنانکه حق صبر بود آنرا بیان کرد اعرابی گفت ما زاهدتر
از تو من هرگز از تو زاهدتر ندیدم و از تو صابرتر نشنیدم حسن گفت یا اعرابی
زهد من جمله از جهت رغبت است و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن مرا
بگوی که اعتقادم مشوش کردی گفت صبر من در بلا و طاعت ناطق است و ترس من از
آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین
نصیب طلبی بود و فرخ آنکه نصیب خود برداشت و از میان تا صبرش حق را بود نه ایمنی
تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود و وصول خود را به بهشت و این علامت
اخلاص صحیحست گفت مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاص با وی و قناعتی
مشبع و صبری با وی چون اینهمه بجای آورد آنگاه پس ندانم که با وی چه کنند گفت از
مردم آگاه ترست از آنکه بچشان او را از چراگاه دنیا باز دارد و مردم را سخن خدای
عز و جل از مراد خویش باز ندارد گفت همنشینی کردن با بدان مرد را بدگمان کند
در نیکان گفت هر کسی که کسی را بجز خوردن خواند دوستتر دارم تا آنکه طلب دنیا
کند گفت معرفت آنست که یکذره خصومت در خود نیابی گفت بهشت جاودان
نه بپاداش عمل چند روزه نیست به نیت نیکوست گفت اول که اهل بهشت در بهشت
برند هفتصد هزار سال بیخود شوند از جهت آنکه حق تعالی بر ایشان متجلی شود اگر در جلالش
نگرند هیبت گردند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند گفت هر کرا سخن
نه از سر حکمت بود آن عین آفت بود و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت آنهمه شهوت و

دیگر فقرات [illegible] حسنات و سیئات را [illegible]

غفلت و هر نظر کند از سر عبرتست آن همه لهو و دولت است گفت در توریة است
که هر که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت کرد سلامت یافت و چون شهوت
در زیر قدم آورد آزاد گشت چون از حسد دست باشت مودت ظاهر شد چون روزی
چند صبر کرد برخوردار ی جاوید یافت گفت پیوسته از اهل دل معاودت میکنند
وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن نطق بزبان سرایت کند گفت ورع سه
مقامست یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد و خواه راضی دوم آنکه
اعضای خویش نگهدارد از هر چه خشم خدا در آن بود سیوم آنکه قصد او چیزی کند که خدا
تعالی از ان راضی بود گفت مثال ذره ورع بهتر بود از هزار سال نماز و روزه
گفت فاضلترین جمله اعمال فکرت و ورع است اگر دانستی که در ین نفاق نیست از بهر
چه روی زمین دستر داشتی گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله
نفاق است گفت هیچ مومن نبود است از گذشتگان و هیچ مومن نخواهد بود
از آینده کان که نه بر خود می گرید که منافق باشم گفت هر که گوید که من مومنم حقا که مومن
نیست بحقیقت یعنی ولا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی گفت مومن آنست که ساکن بود
و آهسته و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بگوید و هر چه
بزبان آید بگوید گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را
گفت در کفاره غیبت بسنده است استغفار اگر چه بحلی نخواهد گفت مسکین فرزند
آدم راضی شده است بسرایی که حلال آن حسابست و حرام آن عذاب گفت جان فرزند
آدم از دنیا مفارقت نکند الا به حسرت یکی آنکه سیر نشد از انکه جمع کرده بود دوم آنکه

وظالم را

درنیافت آنچه امید داشت سیوم آنکه زادی نساخت از برای آنچنین آنکه بروی نوشت
یکی گفت فلان جان میکند گفت چنین مگوی که هفتاد سال بود تا جان می کند اکنون از
جان کندن باز خواهد رست تا کجا خواهد رسید گفت نجات یافتند سبکباران
و هلاک شدند گرانباران گفت خدای تعالی چهار هزار قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود
آن ودیعت را باز دادند و سبکبار برفتند گفت مرد زیرک و دانا آنست که خراب
کند دنیا را و بدان خرابی بنا دارد به انی آخرت کند مردی دانا آنست که بجای آخرت
دنیا بنا کند گفت هر که خدای را بشناخت وی را دوست دارد و هر که دنیا را
بشناخت وی را دشمن دارد گفت هیچ ستوری سرکش بلجام اولیتر از نفس تو نیست
در دنیا گفت اگر خواهی که دنیا را ببینی بعد از تو چون است ببین که بعد از مرگ دیگری
چون است گفت بخدا که نپرستیدند بعدا زپرستش حق بتان الا محبت دنیا کسانی که پیش
از شما بودند قران نامه دانستند که از حق تعالی بدیشان رسیده است شب تامل
کردندی و بروز بدان کار کردندی و شما درس کردید دنیا را و عمل بدان ترک
کردید و اعراب و حروف او درست می کنید و بازی نیکو نامه میسازند گفت بخدا
که زر و سیم هیچکس را عزیز نداشت که خدای او خوار نکرد او نه و ذلیل و گفت هر کسی
را که خواهی فرمود باید که تو بیشتر فرمانبردار باشی گفت هر که سخن در عیان پیش تو
آورد سخن تو پیش مردمان تو آورد و سخن تو پیش مردمان برد او لایق صحبت نیست
گفت برادران ما عزیزتر اند از اهل و فرزند که ایشان یار دین اند و اهل و
فرزند یار دنیا و خصم دین گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند او را حساب

نا مردنیا بسازند و دنیا و بر و
از او وزر و فتوی آید سلطان الملک
تنها سعد و دولت از برین مخلوق
و وجود را از رسالت اهل
کردن در مسافر
نه بنیز دعا فرمود

بود که طعام که پیش مهمان آورد گفت هر نمازی که دل در آن حاضر نبود بعقوبت
نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی در دل ملازم ایستاده و دل او را ملازم گرفته گفته
مرویست که او مدت بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده
و در گوشه نشسته حسن بخاست و بنزدیک او شد گفت ای فلان چرا بنماز جماعت
نمی آیی و اختلاط نمیکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ از من بر
نمی آید که نعمتی از حق تعالی بمن نمیرسد و نه معصیتی از من در وجود میرسد بشکر آن نعمت مشغولم
و بعذر آن معصیت حسن گفت همچنین می باش که تو بازمنی گفتند ای خواجه هرگز ترا
خوش بوده است گفت روزی بر بام بودم زنی همسایه با شوهر میگفت قرب پنجاه سال است
تا در خانه توام اگر چیزی بود و اگر نبود قناعت کردم و زیادة طلب نکردم و در سرما
و گرما صبر بردم و نام و ننگ نگاه داشتم و هرگز از تو شکایت نکردم و چنانکه مرا از تو
بود و تن در دادم اما بدین یک چیز صبر نکنم و تن در ندهم که می شنوم که بر سر من دیگری
میکنی ... بدین خرسند نشوم که این همه از برای آن کشیدم تا تو مرا باشی
نه دیگری را تا شما مروز به دیگری التفات میکنی اینک تشنیع تو و دامن حسن بصری
گیرم گفت مرا وقت خوش شد و آب چشم روان گشت طلب کردم تا در قرآن هیچ
آیت نظیر این آیه یافتم که حق جل و علا میفرماید ان الله لا یغفر ان یشرک
به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء همه گناهت عفو کنم اما اگر بگوشه خاطر بی
با دیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقلست که روزی جماعتی بگذشت که بخنده بودند
و بازی میکردند گفت عجب دارم از کسانی که می خندند و حقیقت کار ایشان معلوم

نیست کسی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه بود حال کسی که در دریا بود و کشتی شکسته
بود و هر یکی بر تخته بمانده گفت صعب باشد گفت حال من اینچنین است نقلست
که در گورستان میگذشت کسی را دید که نان میخورد گفت این منافق است گفتند چرا گفت کسی
که در پیش این مردگان بگذرد و او را شهوت بجنبد گوئی که بآخرت و مرگ ایمان ندارد و این
نشان منافقان است نقلست که در میان مناجات میگفت الهی مرا نعمت
دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی صبر نکردم بلاوام نکردانیدی الهی از تو چه آید
جز کرم هرگز کسی او را خندان ندیده بود چون وقت مرگ رسید در آن وقت بخندید
گفتند در حال جان کندن خندیدی سبب خنده چه بود و چه معنی داشت گفت در آن
حال آوازی شنیدم که یا ملک الموت شد علیه فقد بقی علیه ذنب یعنی سخت گیر بر وی
ملک الموت که هنوز یک گناهش مانده است مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام
گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او را وفات رسیده بود بخواب دید که در های
آسمان
گشوده بودند و منادی میکردند که حسن بخدای رسید و خدای از وی خشنود
رحمة الله علیه رحمة واسعة

مجلس چهارم

ذکر مالک بن دینار رحمة الله علیه

آن مکی هدایت آن متوکل صاحب ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه
دین آن سالک طیار مالک بن دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این
طایفه بود و وی را کرامت مشهور بود و ریاضت مذکور دینار نام پدرش بود و مولود
او در حال عبودیت پدر بود و اگر چه بنده زاده بود از هر دو کون آزاده بود و بعضی
گویند مالک در کشتی نشسته بود چون بمیان دریا شد اهل کشتی گفتند اجرت کشتی بده گفت

دارم دیگر بزدند و گفتند پایش بگیریم و در دریا اندازیم چون این قصد کردند
هر چند ماهی که در دریا بودند سر برآوردند هر یکی دیناری زر در دهن گرفته
مالک دست دراز کرد و از یکی ماهی دیناری بگرفت و بایشان داد چون کشتی بان
چنان دیدند در پیش افتاد و او بر آب رفت و ناپیدا شد ازین سبب مالک دینار
او را نام کردند و سبب توبه او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنیا دوست
داشتی و مال بسیار داشت و در دمشق بود و مسجد جامع که معاویه در دمشق ساخته بود
و آنرا وقف بسیار بود و مالک را طمع آن بود که تولیت مسجد بوی دهند پس رفت
و بگوشه مسجد سجاده بیفکند و با خود میگفت اگر بسا فقی هست منم تا یکسال برین بر آمد
و شب از آنجا بیرون آمدی و بطرب مشغول گشتی چون یارانش بخفتند
از آن عودی که میزدند آوازی برآمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب یا مالک ترا چیست
که توبه نمیکنی چون این خطاب بشنید دست از آن بداشت پس بمسجد رفت و
با خود می اندیشید و میگفت یکسال است تا خدای را پرستی بریا و نفاق به از آن
بود که خدای را باخلاص عبادت کنی و شرم میداری ازین کار که میکنی و
اگر این تولیت بمن دهند قبول نکنم این نیت بکرد و سر با خدای راست کرد آن
آن شب بادلی صادق عبادت کرد و روز دیگر مردمان پیش او در مسجد آمدند
و گفتند درین مسجد خللهایی میبینیم متولی بایستی که تفقدی کردی پس بر مالک اتفاق
کردند که هیچ کس شایسته تر ازو نیست و پیش او در آمدند و در نماز بود صبر
کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی

مالک
بامالک ان لاتتوب

مالک گفت

مالک گفت الهی من یکسال عبادت بریا میکردم کس در من ننگریست تا اکنون که
دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس نزد من بشفاعت فرستادی
تا این کار در گردن من افکنی بعزت تو که نخواهم که از مسجد بیرون آیم و روی در کار
آورد و در ریاضت و مجاهده پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره
مردی بود توانگر بمرد و مال بسیار بگذاشت و دختری داشت با جمال دختر بنزد ثابت
بنانی آمد و گفت ای خواجه میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار خدای یاری
دهد ثابت با مالک بگفت مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و این زن از جمله
دنیاست مطلقه ثلث را نکاح نتوان کرد **نقلست** که وقتی مالک در سایه
درختی خفته بود ماری آمده بود و یک شاخ نرگس در دهان گرفته او را باد میداد
نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد
و بیرون رفتم آن روز که حرب بود مرا تب گرفت چنانکه عاجز شدم در خیمه رفتم
و بخفتم در غم انگه با خود میگفتم ای تن اگر ترا نزد خدای منزلتی بودی امروز این
تب ترا نبودی پس در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو امروز بحرب بودی
اسیر شدی و چون اسیر شدی ترا گوشت خوک بدادندی و چون بخوردی
کافر گردیدی این تب ترا تحفه عظیم بود مالک از خواب در آمد و خدای را شکر کرد
نقلست که مالک با دهری مناظره بود و کار بر ایشان دراز شد
هر یکی میگفتند حق منم اتفاق کردند که دست مالک و دست دهری در هم بندند و در
آتش نهند هر کدام که بسوزد او بر باطل باشد هر دو را در آتش نهادند هیچکدام

سوخت و آتش بگریخت گفتند که هر دو برحق اند مالک شکسته شد و بخانه باز آمد
و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال تا قدم در راه ایمان زده ام
تا با دهری برابر گشتی آوازی شنید که تو ندانستی که دست تو دست دهری را
حمایت کند دست دهری اشتا بر آتش بایست نهاد تا بدیدی **نقلست**
که مالک گفت وقتی بیمار شدم بیماری بر من سخت شد چنانکه دل از خود بر گرفتم
چون پاره بهتر شدم بحاجت چیزی بهزار حیلت به بازار شدم که کسی نداشتم ناگاه
امیر شهر و چاکران بانگ بر من زدند که دور تر رو و من طاقت نداشتم و از ضعف
آهسته میرفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدک دیگر روز او را
دیدم دست بریده و بر چهارسوی بازار افکنده **نقلست** که جوانی
بود عظیم مفسد و نابکار در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی برنجیدی از سبب
فساد وی اما صبر میکرد تا دیگری گوید القصه دیگران بشکایت بیرون آمدند
پیش مالک مالک برخاست و پیش جوان آمد تا امر معروف و نهی منکر کند جوان
سخت مسلط بود و جبار مالک را گفت من کس سلطانم هیچکس را زهره آن نبود که
مارا دفع کند یا ازین کارم باز دارد مالک گفت با سلطان بگویم جوان
گفت سلطان هرگز رضای من فرو ننهد هرچه من کنم او بدان راضی بود مالک
گفت اگر با سلطان نمی توان گفت با رحمن بگویم و اشارت باسمان کرد
جوان گفت او از آن کریم تر است که مرا بگیرد مالک درماند باز بیرون آمد فساد از حد
گذشت مردمان دیگر بار بشکایت آمدند مالک برخاست تا او را ادب کند در

راه که می آمد

راه که می آمد آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک تعجب کرد و پیش جوان
آمد جوان چون مالک را دید گفت چه بوده است که بار دیگر آمدی مالک گفت این بار
برای خبر آمده ام که چنین خطابی شنیدم جوان گفت اکنون که چنین است
هرچه دارم در راه او نهادم و از هرچه کردم بیزارم این بگفت و هرچه داشت در روی
عالم نهاد و برفت مالک گفت بعد از مدتی او را دیدم در مکه افتاده و چون خلالی
شده و جانش بلب رسیده و میگفت او گفته است که دوست ماست رفتم بر دوست آن
بگفتم و جان بداد **نقلست** که مالک وقتی خانه بمزد گرفته بود و جهودی همسایه
داشت و محراب بر در خانه جهود داشت جهود خواست تا او را برنجاند چاهی فرو برد
و مستقذری ساخت و آن چاه نزدیک محراب بود و مدتی بر آن چاه نجاست میکرد روزی
آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک هیچ نمی گفت و بیرون آمد و گفت ای جوان از
بیامدن بدیوار محراب نجاست بخانه تو میرسد گفت بلی و لیکن طغاری و جاروبی
نهاده است چون چیزی می بینم جانب در آید بردارم و میشویم گفت ترا خشم نبود گفت
بود و لیکن فرو خورم که فرمان چنین است که والکاظمین الغیظ والعافین عن
الناس جهود در حال مسلمان شد **نقلست** که سالها گذشتی که
مالک هیچ ترش و شیرین نخوردی هر شبی بدکان نانبای شدی و دو گرده نان بخریدی
و بدان روزه گشادی گاه گاه چنان افتادی که یک نانش گرم بودی بدان
تسلی یافتی و نان خورش او آن بودی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دلش افتاد
روز صبر کرد چون کار از دست بشد بدکان رواسی رفت و دو سه پاچه بخرید

و در آستین نهاد و برفت رواس شاگرد از عقبش بفرستاد و گفت بنگر تا چه میکند
زمانی شد شاگرد باز آمد گریان گفت از اینجا برفت بجایی خالی بود و آن پاچه را
از آستین برگرفت و دو سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش از این ترا نمیرسد
پس نان و پاچه بدرویش داد و گفت ای تن ضعیف من اینهمه رنج که بر تو مینهم
مپندار که از دشمنی میکنم از آن میکنم تا فردا بقیامت نسوزی روزی چند صبر کن
باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که آنرا زوال نبود و گفت ندانم که این سخن چه
معنی دارد که گفت هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست
سال نخوردم و عقل من هر روز زیاده است **نقلست** که چهل سال
در بصره رطب نخورده بود و آنگه که رطب رسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من
از وی هیچ کاسته نشده و شکم شما که همه روز رطب میخورید هیچ افزون نگشته است
چون چهل سال برآمد بیقراری در وی پدید آمد از آرزوی رطب هرچند کوشید
صبر نتوانست کرد عاقبت چون چند روز برآمد و آن آرزو هر روز زیاده می شد
و او نفس را منع میکرد او دست نفس عاجز شد گفت البته رطب نخواهم داد تا بمیری
تا در شب هاتفی آواز داد که رطب می باید خورد و نفس را از بند بیرون کرد
چون این خواب بدید نفس وی فرصتی یافت و فریاد درگرفت مالک گفت اگر
رطب میخواهی یک هفته بروزه می باش چنانکه بشب هیچ افطار نکنی و شب در نماز
بروز آوری تا ترا رطب دهم نفس بدان راضی شد یک هفته در قیام شب و صیام
روز آخر کرد پس ببازار رفت و رطب خرید و رفت بمسجدی تا بخورد کودکی

از بام آواز داد که ای پدر جهودی رطب خرید و در مسجد میرود تا بخورد مرد جهود در
مسجد چکار دارد در حال پدر کودک بیامد تا آن کدام جهود است مالک را دید در قدمش افتاد
مالک گفت این چه سخن بود که این کودک گفت مرد گفت خواجه معذور دار که او طفلست
و نمیداند و در محلت ما جهودانند و ما پیوسته بروزه می باشیم کودک ما جهودان را میبیند
که بروز چیزی میخورند پندارد که هر که بروز چیزی بخورد جهود است این سخن از نادانی
گفت او را عفو کن مالک چون این بشنید آتشی در جانش افتاد و دانست که آن کودک
زبان غیب بود گفت خداوندا رطب ناخورده نامم جهودی بزبان بی گناهی برآوردی
اگر رطب خوردمی نامم بکفر بیرون دادی بعزت تو که هرگز رطب نخورم **نقلست**
که یکبار آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالا شد و نظاره میکرد
مردمان در رنج و تعب قماش بیرون افتاده بودند گروهی می سوختند گروهی می جستند
گروهی رخت می کشیدند و مالک میگفت نجا المخففون و هلک المثقلون چنین خواهد بود روز
قیامت **نقلست** که مالک روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه
کردم اجلش نزدیک آمده بود شهادت بر وی عرضه کردم و هرچند جهد کردم که بگوید
نمی گفت آنگاه گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است که هرگاه که خواهم شهادت
گویم آتش آهنگ من کند مالک گفت از پیشه وی پرسیدم گفتند مال بر باد دادی و پیمانه
کم داشتی جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودم که چون لبیک اللهم گفتن گرفت
بیهوش افتاد و هوش از وی بشد چون با خود آمد گفتم سبب افتادن چه بود گفت چون
لبیک گفتم ترسیدم که جواب آید لا لبیک **نقلست** که چون ایاک نعبد

وایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از قرآن نبودی [illegible]
نبودی هرگز نخواندمی یعنی میگویم که ترا می پرستم و خود نفس می پرستم و دیگر میگویم
از تو یاری میخواهم و بدر سلطان میروم و از هر کسی شکر و شکایت میکنم نقلست
که حاتم چندار بودی دختری داشت یکشب گفت ای پدر آخر یکلحظه بخفتی
گفت ای جان پدر از شبیخون مرگ میترسم یا از آن می ترسم که دولتی بمن روی
نهد و من خفته یابد کشته او را که چون گفت نان حرام نخورم و فرمان سلطان نبرم
نقلست که گفت اگر بر در مسجدی منادی بکنند که انکه بدترین شماست
بیرون آید هیچکس پیش از من بیرون نیاید ابن مبارک رضی الله عنه این
بشنود گفت بزرگی مالک از این بود و صدق این سخن را گفت وقتی زنی مالک را
گفت ای مرائی مالک جواب داد که بیست سال است که هیچکس مرا بنام خود نخوانده
الا تو نیک دانستی که من کیستم گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از
انکه مرا مدح گویند یا ذم کنند از جهت انکه ندیده و نشناخته ام الا مفرط و گزاف گوینده
یعنی هر که غلو کنند در هرچه خواهی گیر آن از حساب نبود که خیر الامور اوسطها
گفت هر برادری و همنشینی و یاری که ترا از وی فایده دینی نبود او را پس پشت
انداز گفت پرهیز از این بیچاره یعنی دنیا که جمله دلها علما را مسخر کرده است
و مسخر خویش گردانیده گفت هر که مناجات با خدای عزوجل دوست ندارد از
حدیث کردن با مخلوقان علم وی اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع گفت
دوست ترین اعمال بنزدیک من اخلاص است در اعمال گفت خدای عزوجل

ستاینده

وحی کرد بموسی علیه السلم که جفتی نعلین ساز از آهن و عصایی از آهن و بر روی زمین
پیوسته میرو و آثار صنع ما و عبرتها میطلب و می بین و نظاره حکمتها و نعمتهای ما میکن
تا وقتی که آن نعلین دریده گردد و آن عصا شکسته شود و معنی این سخن آنست که
صبوری باید بود که ان هذا الدین متین فاوغل فیه بالرفق در توریة است و من دیده ام
و خوانده که حق تعالی میگوید ای فرزند آدم شوق آوردم شما را اشتیاق نکشیتید
و سماع کردم شما را رقص نکردید گفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی
امت محمد را دو چیز داده است که نه بجبرئیل داده است و نه بمیکائیل یکی آنست که فرمود
فاذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم و دیگر گفت ادعونی استجب
لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم گفت در توریة خوانده ام که حق تعالی میگوید
ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که در دنیا ذکر من نعمتی عظیم است و در آخرت
جزایی جزیل گفت در بعضی کتب منزل دیده ام که حق تعالی میگوید هر عالمی که دنیا دوست
دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او ببرم گفت هر که
بر شهوات دنیا غلبه کند دیو از طلب او فارغ بود گفت در آخر عمرش کسی وصیت
خواست گفت راضی باش در همه اوقات بکارسازی مرگ که بری چون او
وفات یافت از بزرگان یکی بخواب دید گفتش خدا با تو چه کرد گفت خدای دیدم
جل جلاله با گناه بسیار اما بسبب حسن ظنی که مرا با او بود همه گناهم محو کرد
و بزرگی یکی رفقات را در خواب دید بغداد آمده که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت
بردند گفت بنگرستم تا کدام بیشتر در بهشت در روند مالک از پیش در شد گفتم ای عجب

شوق تمام کم از اشتیاق تمام

مجلس پنجم

محمد واسع فاضلتر و عالمتر است گفتند آری محمد واسع در دنیا دو پیرهن داشت و مالک یکی
این تفاوت از انجاست که ایشان هرگز یک پیرهن با دو برابر نخواهد بود یعنی صبر کن تا
از حساب یک پیرهن پرسند و آن نبی رحمة الله علیه وسلم **ذکر محمد واسع**
رحمة الله علیه آن مقدم زهاد و آن معظم عباد آن عالم عارف کامل آن
توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خود در شیوه خود بی نظیر بود و بسیار
کس را از تابعین خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته بود و در شریعت و طریقت
خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب زدی و بخوردی و میگفتی
هر که بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز شود و در مناجات گفتی الهی مرا گرسنه و برهنه
میداری همچنانکه دوستان خود را آخر من این دولت بچه یافتم که حال من چون حال دوستان
تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب خود بخانهٔ حسن بصری شدی و آنجا یافتی
بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی سخن اوست که گفت فرخ آنکس که بامداد
گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و بدین حال از خدای تعالی راضی باشد کسی از و
وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا بانکه پادشاه دنیا و آخرت باشی گفت آن
گفت این چگونه بود گفت چنانکه در دنیا زاهد باشی یعنی چون در دنیا زاهد باشی
بهیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و هر که چنین
بود در دنیا و آخرت پادشاه بود گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر بود
از نگاه داشتن درم و دینار روزی دیگر روز نزد قتیبه بن مسلم شد با جامه صوف گفت
صوف چرا پوشیده خاموش بود گفت جواب چرا ندهی گفت خواهم که گویم از زهد

اگر گویم از زهد

اگر گویم از زهد بر خویشتن ثنا کرده باشم و اگر گویم از درویشی از حق تعالی شکایت کرده
باشم یکروز پسر خود را دید که میخرامید وی را گفت هیچ دانی که تو کیستی مادرت را
بدویست درم خریده ام و پدرت آنچنانست که در میان مسلمانان از وی کمتر کسی نیست این
خرامیدن تو از کجاست کسی از وی پرسید که چگونه بود کسی که عمرش می کاهد و گناهش
می افزاید و در معرفت چنان بود که سخن اوست ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه یعنی که
هیچ ندیدم الا که خدای تعالی را در آن دیدم و از وی سوال کردند که خدای را می شناسی
ساعتی خاموش شد و سر فرو برد پس گفت هر که او را بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش
دایم گشت **نقلست** که گفت سزاوارست کسی که خدای او را بمعرفت خویش
عزیز کرده است هرگز از مشاهده او بغیر او ننگرد و هیچکس را بر وی اختیار نکند گفت
صادق هرگز صادق نبود که امید میدارد و بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش
برابر بود تا صادق برسن حقیقی بود زیرا که خیر الامور اوسطها والله اعلم

مجلس ششم

ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پرده
وحدت آن صاحب یقین یکان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب
عجمی صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات کامل داشت و در ابتدا
مالدار بود و ربا دادی و در بصره نشستی هر روز بتقاضای معاملان شدی اگر
سیم بودی بستدی و اگر نبودی بهای مزد طلب کردی نفقه خود هر روز از آن ساختی
روزی بطلب وام داری رفته بود و آن وام دار در خانه نبود چون او را ندید پای مزد
طلب کرد زن گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم گوسفندی

کفته بودیم چو کردی نگاه داشت اگر خواهی ترا دهم گفت شاید آن کردن بستد و بخانه برد
زن را گفت این سود است دیگ برنه زن گفت نان نیست و هیزم گفت بروم و از
پای مزد چاه و رم همه بیاورد و زن دیگ برنهاد چون دیگ پخته شد زن خواست
که در کاسه کند سایلی آواز داد حبیب بانگ بر وی زد که آنچه ما داریم اگر
برتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید شد و بازگشت زن خواست
که طعام در کاسه کند بر سر دیگ رفت همه خون سیاه دید زن بازگشت زرد روی
شده دست حبیب گرفت و بر سر دیگ آورد و گفت نگاه کن که از شومی تو و ربا
دادن تو و از بانگ بر درویش زدن بر ما چه رسید حبیب چون آن را بدید آتشی در
دلش افتاد که هرگز دیگر آن آتش کم نشود و گفت توبه کردم و روز دیگر بیرون
آمد و بطلب معاملان بیرون شد و روز آدینه بود و کودکان بازی میکردند
چون حبیب را بدیدند بانگ بر گرفتند که حبیب رباخوار آمد دور شوید تا گرد
وی بر ما ننشیند که چون او بدبخت شویم این سخن بر حبیب سخت آمد و روی
بمجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن چیزی برفت که یکبارگی دل حبیب را
غارت کرد و مدهوش آنزمان ابدال شد پس توبه نصوح کرد و حسن او را دلالت و
دست در فتراک او زد چون از آن مجلس بازگشت وامداری او را بدید
خواست تا از حبیب بگریزد گفت مگریز که تا اکنون ترا از من می بایست گریخت اکنون
مرا از تو می باید گریخت و از آنجا بازگشت کودکان بازی میکردند چون حبیب
را بدیدند گفتند دور باشید تا حبیب تایب بگذرد که مبادا گرد ما بر وی نشیند کره

خدای تعالی عاصی شویم حبیب گفت الهی بیک سر مویی بدین یکروز که با تو آشتی
کردم این طبل بر دلهای ایشان زدی و نام من از نیکی بپراکندی پس منادی کرد
که هرکه را از حبیب چیزی می باید داد بیاید و خط بستانند خلق گرد آمدند جمله مالها
باز داد تا مفلس شد کسی دیگر بیامد و دعوی کرد چادر زن بوی داد دیگری دعوی کرد
پیراهن خود بوی داد و برهنه بماند بر لب فرات بر صومعه شد و آنجا بعبادت حق تعالی
مشغول شد و پیوسته از حسن علم دین می آموخت از این سبب او را عجمی گفتند چون
روزگاری برآمد بی برگ و بینوا شد زن از وی در بایست نفقه طلب کرد حبیب
بیرون آمد و قصد صومعه کرد و عبادت پیش گرفت چون شب شد پیش زن آمد زن
او را پرسید که کار کجا کردی که چیزی نیاوردی گفت آنکس که من از جهت وی کار
میکنم بس کریمست و از کرم او شرم میدارم که از وی چیزی خواهم او خود
چون وقت آید بدهد که می گوید بهرده روز مزدی میدهم پس هر روز بدان صومعه میرفت
و عبادت میکرد تا نه روز برآمد روز دهم چون نماز پیشین شد اندیشه در دلش
افتاد که امشب بخانه روم و با زن چه گویم آن فکر میکرد دلش شکسته شد پس خداوند
تعالی و تقدس حمالی را بدر خانه وی فرستاد با یکخروار آرد و یکی حمالی دیگر با
روغن و عسل و جوانی ماه روی با ایشان صره از سیم داشت کرده وی سیصد
درم بود در خانه بزدند زن حبیب گفت چه کار است آن جوان نیکو روی گفت
خداوند کار این جمله از بهر حبیب فرستاده است و می گوید که حبیب را بگوی که تو در کار
افزای تا ما خود در مزد افزاییم این بگفت و برفت چون شب شد حبیب خجل شده

و غمگین می آمد تا بدر خانه رسید بوی نان گرم و طعام پخته شنود و زن حبیب مشاطه وار
شده و رویش پاک کرده و لطفها میکرد چنانکه هرگز نکرده بود گفت ای مرد این کار از
بهر آنکس میکنی که بس کریم و محترم است با کرامات و شفقت اینک چندین و چندین
فرستاده است بدست جوانی نیکو روی و گفت چون حبیب بیاید او را بگوی که تو در کار
افزای تا ما در مزد افزاییم حبیب متحیر شد گفت ای عجب ده روز کار کردم با
من این نیکویی کرد اگر بیش کنم دانی چکند بکلیت روی از دنیا بگردانید و
عبادت میکرد تا همچون بزرگان مستجاب الدعوة گشت چنانکه دعای وی مجرب همگنان
شد تا یکروز پیرزنی بیامد و در قدمش افتاد و گفت پسری دارم و دیر گاهست
تا غایبست و مرا طاقت فراق نمانده از بهر خدا دعا کن تا بود که حق تعالی
از برکت دعای تو او را بمن رساند گفت هیچ سیم داری گفت دارم گفت
بیاور دو درم بیاورد بدرویش داد چون بداد حبیب گفت برو که بتو رسید زن هنوز بخانه
نرفته بود که پسر را دید فریاد برآورد و گفت اینک پسر من و او را پیش
حبیب آورد و او را گفت حال چگونه بود گفت در شهر کرمان بودم استاد
مرا طلب گوشت فرستاد گوشت بستدم و بخانه استاد می آمدم در راه بادی
مرا در ربود و آوازی شنیدم که گفت ای باد او را بخانه خود باز رسان ببرکت دعای
حبیب و برکت دو درم صدقه که داد اگر کسی گوید باد چگونه آورد گوییم چنانکه
یکماهه شادروان سلیمان علیه السلام می آورد و عرش بلقیس را بیکطرفة العین پیش
سلیمان ساخت **نقلست** که حبیب را روز ترویه ببصره دیدند و روز

بعرفات

بعرفات وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار بنسیه بخرید و بصدقه داد و
کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون متقاضی آمدی کیسه بیرون کردی پر از درم
بودی و بدان وام گزاردی و در بصره خانه داشت بر چهار سوی و پوستینی داشت که
تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی طهارت حاجتش افتاده بود و پوستین بگذاشته
خواجه حسن بصری فرا رسید پوستین او را در راه افتاده دید گفت این عجمی اینقدر
نداند که این پوستین را اینجا نباید گذاشت که ضایع شود بایستاد و پوستین
نگاه داشت چون حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده
گفت ای حبیب ندانی که این پوستین اینجا نباید گذاشت و گفتی تا با اعتماد که گذاشتی
گفت با اعتماد آنکه ترا اینجا بگماشت که نگاه داری **نقلست** که روزی حسن
پیش حبیب آمد بزیارت حبیب دو قرص جوین و پاره نمک داشت پیش حسن نهاد و
حسن خوردن گرفت سایلی درآمد حبیب آن دو قرص و نمک بوی داد حسن متحیر
متحیر بماند گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی که نان
از پیش مهمان برگرفتی و بسایل دادی پاره بسایل چرا ندادی و پاره پیش مهمان
بگذاشتی حبیب هیچ نگفت ساعتی شد غلامی بیامد و خوانی آراسته بر سر نهاده
و بره بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب
سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن نهاد چون حسن پاره بخورد حبیب گفت
ای استاد تو نیکمردی اگر ترا پاره یقین بودی که تا هم علم بودی و هم یقین که با علم
یقین باید وقتی دیگر نماز شام حسن بصومعه حبیب رسید او قامت نماز شام گفته بود

و در نماز ایستاده حسن در آمد حبیب الحمد را الهمد میخواند گفت نماز از پی او درست
نباشد اقتدا نکرد و خود نماز تنها بکرد و برفت چون شب بخفت حق تعالی را در خواب
دید گفت ای بار خدایا رضای تو در چه چیز است گفت یا حسن رضا ما را دریافته بودی اما
قدرش ندانستی گفت خداوندا آن چه بود گفت اگر تو در پس حبیب نماز کردی نماز را
را دریافته بودی که بهتر از همه عمر نماز تو بودی اما ترا ستم عبارت از صحت نیت باز
داشت پس تفاوت بود از زبان راست کردن تا دل **نقلست**
که یکروز کسان حجاج بن یوسف حسن را طلب میکردند حسن در صومعه حبیب پنهان شد
حبیب را گفتند امروز حسن را دیدی گفت دیدم گفتند کجاست گفت در این صومعه هر چند
طلب کردند نیافتند چنانکه حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند
حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی نگاه داشتی و مرا نشان
دادی حبیب گفت ای استاد از سبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ
گفتمی ما هر دو گرفتار شدیمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیة
الکرسی ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد و گفتم خداوندا حسن را
بتو سپردم **نقلست** که حسن بجایی خواست رفت بر لب دجله آمد
و با خود چیزی می اندیشید حبیب در رسید و گفت یا امام از بهر چه ایستاده گفت
بجایی خواهم رفت تا کشتی در رسد حبیب گفت یا استاد من از تو علم آموختم
حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد گردان و بلا را غنیمت دان و کار با
از خدا بین آنگاه پای در آب نه و بر این بگفت و پای در آب نهاد و برفت حسن

بیهوش شد چون با خود آمد گفتند ای امام مسلمانان ترا چه شد گفت حبیب شاگرد من
این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت و من بماندم اگر فردا ندای
ندا آید که بر صراط آتشین بگذرید و من همچنین فرومانم چه توانم کرد پس حسن گفت یا حبیب
این بچه یافتی گفت بدانکه من دل سفید میکنم و تو سیاه حسن گفت علمی ینفع غیری و لم
ینفعنی یعنی علم من دیگران را منفعت است و مرا نیست و بود که کسی گمان برد که درجه
حبیب بالای درجه حسن بود و چنان است که هیچ مقام در راه خدا بالای علم نیست و از این
جهت فرمان بزیادت خواستن هیچ صفت نیامد الا علم چنانکه فرمان آمد برسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم قل رب زدنی علما چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات
درجه چهاردهم است در طریقت و علم و اسرار درجه هشتادم از جهت آنکه کرامات
از عبادات بسیار خیزد و از تفکر بسیار و مثل این حال حال سلیمان است که آنکار
که او داشت در عالم کسی نداشت دیو و پری فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و باد
آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا و این با آن عظمت که زبان
مرغان و لغت موران مفهوم کردی با اینهمه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود
عم و سلیمان عم با اینهمه عظمت متابع موسی علیه السلام بود **نقلست**
که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب از گوشه در آمد احمد گفت من او را
سوالی خواهم کرد شافعی گفت ایشان را سوالی نشاید کرد که ایشان قومی عجب
باشند احمد گفت چاره نیست چون حبیب فرا رسید احمد گفت چگویی در حق کسی
که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده باشد و نداند که کدام است چه باید کرد

گفت شیخا تو چرا ایستی بیا
فاتحه بر خوان و سوز من...
گفت شیخش ای حبیب نیکو نمود
از چه داری این کرامت ها بگو
گفت شیخا از مریدان توام
بلکه کمتر از غلامان توام
شب همه شب تو ورق سازی...
منع کنم از دل سیاه را تبا
صدق میباید بعلم اصل نیست
شرح اینمعنی بشرح فصل نیست
صدق را پیش آر تا در ماه...
گو اینمعنی از این مینداز...

حکایت شیخ حسن بصری ره
ابتدا دام...
دو شیخ بصره را حال عجب
روز و شب میبود در راه طلب
پس مرید آن داشت او نیکو خصال
...ن هم بودن پس صاحب کمال
وداز ایشان یک حبیب عجمی
اکرامات مقامات قوی
گرچه از اهل عجم بود او حبیب
بود آن خود اهل معنی زان طلب

گفت ما اقلب عقل عن الله فلیرد به این کسی بود که از خدا غافل بود و او را ادب
کرده هر شب نماز را اقضا باید کرد احمد درجواب او متحیر شد شافعی گفت نگفتم که ازین
سوال نتوانی کرد نقلست که حبیب را خانه بود تاریک سوزنی از دست او
بیفتاد درحال خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نی نی
جز بچراغ باز نیابم نقلست که سی سال بود تا حبیب کنیزکی داشت
در روی او را تمام نادیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز
ده گفت نه من کنیزک توام گفت ما را درین سی سال زهره نبوده است که بغیر او نگاه
کنم ترا چگونه توانستم دید نقلست که در گوشه نشستی و گفتی هر کرا
با تو خوش نیست هرگز خوش مباد و هر کرا با تو انس نیست هیچکس انس مباد
گفته در گوشه نشستی و دست از تجارت بداشتی گفت ما بدان وفق است
یکی پرسید که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق درو نبود گفتند تو عجمی و
قرآن عربی میدانی که چه میگوید این گریه تو از چیست گفت زبانم عجمی است
و دلم عربی درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر او عجمیست این همه
مرتبه چیست آوازی شنیدم که گفتند اگر عجمی است اما حبیب است نقلست
که جوانی را بر دار کردند هم در آن شب او را در خواب دیدند در مرغزار بهشت
طواف میکرد جامه سبز پوشیده گفتند یا فلان تو مردی قتال بودی این مرتبه از
کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر گذشت و بگوشه چشم
بمن نگریست این همه از برکات آن یک نظر است رحمة الله علیه و سلم ه ه

ذکر ابوحازم

مجلس هفتم

ذکر ابوحازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای مهتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی
ابوحازم المکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای مشایخ
بود ابوعمرو عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن او مقبول همه دلها
بود و کلام او مسکن همه سخنان و در کتب بسیارست هر که زیادت خواهد گو طلب کن
از جهت تبرک کلمه چند نقل کنیم و بر حد اختصار رویم اگر زیاده شرح او دهیم سخن دراز
گردد و این تمام است که بدانی که از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس از صحابه
یافته بود چون انس بن مالک و ابوهریره رضی الله عنه نقلست که هشام عبد
الملک از ابوحازم پرسید که آن چیست که بدان نجات توان یافت گفت آنکه هر
درمی که بستانی از جایی حلال بود و بجایی صرف کنی که حق بود گفت این
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزد و بهشت را جوید و طالب رضا رحمن باشد
و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن درست چنین رسیده است
که روز قیامت بنده را که دنیا عظیم داشته است بر سر جمع بپای کنند پس منادی
ندا کند که بنگرید که این بنده ایست که آنچه حق تعالی حقیر داشته است و آنچه دشمن داشته
است او دوست و عزیز داشته است و آنچه خدای تعالی انداخته است او بر
گرفته است گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شادی کنی که در زیر وی
چیزیست که بدان اندوهگین شوی اما شادی بی اندوه صافی خود نیافریده اند گفت اندک
از دنیا ترا مشغول کرد از بسیار آخرت گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی مرا و

یکی نه مرا آنکه مرا است اگر بسیار از آن بگریزم هم سوی من آید و آنکه نه مرا است اگر
بسی جهد کنم بجهد خویش هرگز نیابم گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوار
تر از آن بود که اجابت نابودن گفت تو در روزگاری افتاده که بقول و فعل راضی
شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته اند پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار
مانده کسی از وی سؤال کرد که مال تو چیست گفت مال من رضای خدای تعالی است
و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت
از خلق نا جوید بود که روزی بقصابی برگذشت که گوشت فربه داشت در
گوشت نگاه کرد قصاب گفت گوشت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا
زمان دهم گفت من خویشتن را زمان دهم نیکوتر از آنکه تو مرا زمان دهی من خود را
بسته نکرده ام قصاب گفت لاجرم استخوانهای تو بدید آمده است گفت کرمان
گور را این بس بود **نقلست** که بزرگی از مشایخ گفت پیش ابو
حازم رفتم و برا او یافتم خفته زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت
پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر
نگاه داشتن ترا اولیتر از حج کردن باز گرد و طلب رضای دل او کن من از آنجا
باز گشتم و بمکه نرفتم رحمة الله علیه و سلم تسلیما کثیرا **ذکر عتبة بن الغلام**
رحمة الله علیه آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا
آن کان صفا آن خواجه ایام عتبة بن الغلام مقبول اهل دل بود و در روش صحبت
عجب داشت بهمه زبانها ستوده بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی بر دریا

گفت ازین ص

مجلس هشتم

گذشت

گذشت و پای بر سر آب نهاد و روان شد حسن بر ساحل بماند و متعجب گشت حسن گفت
این بچه یافتی عتبه آواز داد که سی سال است تا آن میکنی که او میفرماید و من سی سالست
تا آن میکنم که او میخواهد و این اشارت است بتسلیم و رضا و سبب توبه او آن بود که
در ابتدا بکسی نگرست طلعتی در دل وی پدید آمد آن سرپوشیده را گفتند کسی باو فرستاد
کز اعضاء ما کدام دیدی گفت چشم در حال برکند و بر طبقی نهاد و پیش وی فرستاد و گفت
آنچه دیدی می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن شد تا چنان شد که قوت
خود را کشت جو کردی آن جو را آرد کردی و آب نم دادی و با آفتاب نهادی تا خشک
شدی نفقه یکبار از آن بخوردی و بعبادت مشغول شدی پیش ازین نخوردی
گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم تا هفته یکبار بیش متوضی نباید شد ۰۰
نقلست که عتبه را دیدند در سرمای سخت با یک جامه جای ایستاده
و عرق از وی میریخت گفتند حال چیست گفت در ابتدا جماعتی مرا مهمان آمدند
ایشان را ازین دیوار همسایه کلوخ پاره باز کردم تا دست بدان شویند
هر وقت که این یاد آرم ازین خجالت و ندامت چنین عرق از من بچکد اگر چه بحلی
خواسته ام عبد الواحد زید را گفتند درین مجلس را دیدی که از خلق مشغول شده بحال خویش
گفت یکی را دانم که این ساعت در آید در حال عتبة بن الغلام در آمد گفت در
راه که را دیدی گفت هیچکس را و راه وی بر بازار بود **نقلست**
که عتبه هرگز هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت ابا او
رفق و میطلبم که روزی چند اندک رنج کشد و جاوید در راحت در رفق میخواهم

خوش بر

نقلست که شبی تا روز نخفت و میکفت اکر عذابم کنی من ترا دوست میدارم و اکر از کرم عفو فرمایی من ترا دوست میدارم کفت شبی حوری در خواب دیدم کفت یا عتبه من بر تو عاشقم نکر تا چیزی نکنی که میان من و تو جدایی افتد عتبه کفت دنیا را سه طلاق دادم طلاقی که هرکز رجوع نکنم تا انکاه که ترا بینم نقلست که روزی یکی بر او آمد و او در سردابه بود کفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن بنما تا ببینم کفت بخواه تا آرزو چیست مرد کفت رطب می خواهم و زمستان بود کفت بکیر سله بود پر از رطب نقلست که محمد سماک و ذوالنون مصری نزدیک رابعه بودند عتبه در آمد پیرهنی نو پوشیده بود و میخرامید سماک کفت این چه رفتن است کفت چکونه نخرامم که نام من غلام جبار است این کفت و بیفتاد و بمرد پس از وفاتش در خواب دیدند که یک نیمه رویش سیاه شده بود کفتند که چه بوده است کفت وقتی بر استادی امردی دیدم در وی نظری کردم حق تعالی بفرمود تا مرا بهشت بردند دوزخ در راه بود ماری از دوزخ خویشتن را انداخت نیمه از رویم بکزید کفت نظرة بنظرة اکر نظر بیش کردی ما نیز بیش کزیدمی رحمة الله علیه

ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها

مجلس نهم

آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن نایبه مریم صفیه مقبول الرجال رابعه عدویه رحمة الله علیها اکر کسی کوید او را در صف رجال چرا آورده جواب کوییم که خواجه انبیا علیه السلام می فرماید ان الله لا ینظر الی صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم الحدیث کار به

صورت نیست

صورت نیست کار به نیت است کما قال عم یحشر الناس علی نیاتهم اکر روا است که دو ثلث دین از عایشه رض فرا کرفتن هم روا بود از کنیزکی از دایه دینی فرا کرفتن چون زن در راه خدا مرد بود او را زن نتوان کفت چنانکه عباسی طوسی کفت چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال نخست کسی که پای در صف مردان نهد مریم بود علیها السلام یعنی رابعه اکر او در مجلس حسن حاضر نبودی حسن ترک مجلس کردی لاجرم ذکر او در میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اند همه نیست توحید اند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه ابو علی فارمدی کوید که نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معامله و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرکان عهد خویش بود و بر اهل روزکار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که رابعه بر زمین آمد در همه خانه پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مقل حال بود و یک قطره روغن نداشت که نافش چرب کنند و چراغی نبود و رکویی که در وی پیچند و او را سه دختر بود رابعه چهارم ایشان بود رابعه از آن کفتندش پس عیالش آواز داد که بفلان همسایه برو و قطره روغن خواه تا چراغ در کیریم و او عهد داشت که هرکز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد برون آمد و دست بر همسایه باز نهاد و باز کردید و کفت در باز نمی کنند آن مستوره بسی بکریست مرد در آن اندوه سر بر زانو نهاد و بخواب رفت پیغمبر علیه السلام را در خواب دید و کفت غمکین مباش که این دختر که ترا آمده است سیده ایست که هفتاد هزار از امت من در

شفاعت او خواهند بود پس گفت فردا پیش عیسی زادان شو که امیر بصره است و
بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد صلوات بر من فرستی و هر شب جمعه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی کفارهٔ آن چهار صد دینار
حلال بدین مرد بده پس رابعه چون بیدار شد گریان شد برخاست و آن خط بنوشت
و بدست حاجبی داد و با میر فرستاد امیر چون خط بدید گفت ده هزار دینار بشکرانکه رسول
علیه السلام از من یاد کرد بدرویشان دهند و چهار صد دینار فرمود تا بدان پیر
دادند و گفت بگوید که میخواهم که پیش من آیی یا من خود آیم و ریش در آستانهٔ
تو مالم اما بخدایی که هر حاجت که ترا بود عرضه داری مرد زر بستد و هرچه بایست
بخرید پس چون رابعه پاره مهتر شد مادر و پدرش بمردند و خواهران متفرق شدند
رابعه نیز برفت ظالمی او را بگرفت و بشش درم بفروخت و خریدار او را کار میفرمودی
بمشقت یکروز میگذشت نامحرمی در پیش او آمد رابعه بگریخت در راه بیفتاد و دستش
از جا برفت روی بر خاک نهاد و گفت بارخدایا غریبم و بی مادر و پدرم
و بنده کی افتاده ام و دست شکسته مرا ازین همه غمی نیست الا که رضای تو میخواهم
و میخواهم تا بدانم که تو از من راضی هستی یا نه آوازی شنید که یا رابعه غم مخور
که فردا جاهی ترا خواهد بود که مقربان حضرت آسمان بتو نازند پس رابعه بخانهٔ خواجه
باز آمد و پیوسته روزه میداشت و خدمت خواجه میکرد و شب در خدمت
خدای تا روز بسر میبرد یکشب خواجه بیدار شد در روزن خانه فرو نگریست
رابعه را دید سر بسجده نهاده و میگفت الهی تو میدانی که هوای دل من در موافقت

فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من بودی
یکساعت از خدمت تو نیاسودمی ولکن تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت تو از آن
دیر می آیم این مناجات میکرد و قندیلی دید از نور بالای سر او معلق ایستاده که همه
خانه از فروغ آن نور گرفته خواجه چون آن بدید بترسید و برخاست و بجای خود باز آمد
و بتفکر بنشست تا روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد رابعه گفت مرا دستوری
ده تا بروم دستوری داد از آنجا بیرون آمد و در ویرانه رفت و هیچکس ندانست که
او کجاست و بعبادت مشغول شد و هر شبانروزی هزار رکعت نماز میکرد و گاه
گاه بمجلس حسن بصری رفتی و قولی آنکه گویند در مطربی افتاد
و بعد از آن بدست حسن بصری توبه کرد و در ویرانه رفت پس از آنجا بیرانه
برفت و صومعه گرفت و مدتی در آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حج کرد و روی
ببادیه نهاد خری داشت رخت بر وی نهاده بود در میان بادیه خر بمرد مردمان
گفتند این بار تو ما برداریم گفت شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام مردمان
برفتند رابعه تنها بماند سر بر کرد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی
غریب عاجز مرا بخانهٔ خود خواندی پس در میان راه خرم را مرگ دادی و مرا در بیابان
تنها گذاشتی هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر در حرکت آمد و برخاست
رابعه بار بر نهاد و برفت راوی این حکایت گفت بعد مدتی پس از آن خر را دیدم
که در بازار می فروختند پس روزی ببادیه فرو رفت گفت الهی دلم بگرفت کجا روم
من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا میباید حق تعالی بیواسطه بدلش گفت

ای رابعه در خانه نشسته هزار عالم می شوی همی که موسی علیه السلام دیدار
خواست چند ذره تجلی بر کوه افتاد و بچهل هزار پاره شد اینجا با موسی قناعت کن
نقلست که وقتی بمکه میرفت در میان راه کعبه را دید که باستقبال
او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید بیت را چکنم مرا استقبال من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا می باید بیت را چکنم و کعبه را چه بینم مرا استطاعت
کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی کنم نقلست که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه
چهارده سال تمام سلوک کرد تا بکعبه رسید از آنکه در هر مصلی جایی دو رکعت نماز
کردی تا آخر بدانجا که رسید خانه را ندید گفت آه چه حادثه افتاده است مگر چشم مرا
خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا هیچ خلل نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه
شده است که روی باینجا دارد ابراهیم را غیرت بشد و گفت آیا آن کیست بدوید
رابعه را دید گفت ای رابعه این چه شورست که تو در جهان افکنده و این چه کار و
بارست گفت من شور در جهان نفکنده ام شور تو در جهان افکنده که چهارده سال
درنگ کرده تا اینجا رسیده گفت آری چهارده سال بیابان بنماز قطع کرده ام گفت
تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس رفت و حج بگزارد و زار بگریست و گفت ای
بار خدایا هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم نپذیرفته ثواب حجم
کجاست و اگر نپذیرفته این بزرگ مصیبتی بود ثواب مصیبتم کو پس بازگشت
و بصره باز آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال همین باز گفت اگر پارسال کعبه استقبال
من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ ابوعلی فارمدی نقل میکنند که

نور ز چشمم کرد بجای خویش رفت
خواند از چشمم چرا خود غایبست
هاتف گفتا که ای مرد فقیر
نور چشمانت نشد نقصان پذیر
لیک از صدق نیاز رابعه
خانه رفته پیش باز رابعه
ابن ادهم زین سخن حیران بماند
در سراغ خانه سرگردان بماند
دید ناگه رابعه غلطان رسید
خانه هم گرد سرش گردان رسید
گفت ابراهیم از تاج السنا
در طواف خویش بردی کعبه را
این چه شور است که در جهان انداختی
غیرت سالها یکی صد ساختی
رابعه گفتش که ای مردی خدا
من به پهلو آمدم این راه را

تو درین ره جمله آوردی نماز
من نیاوردم بجز صدق نیاز

روی بارابعه بنهاد و هفت سال بپهلو بگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای
مدعی چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر ما میخواهی تا یک تجلی بکنیم که در وقت
بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقری میخواهم
خطاب آمد که رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر سر راه مردان نهاده ایم چون سر یک موی
بیش نمانده باشد که بحضرت وصال ما برسد کار برگردد و وصال بفراق بدل شود
تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود تا از تحت این حجب بیرون نیایی و قدم در راه ما
ننهی و هفتاد مقام نگذاری حدیث فقر با تو نتوان گفت ولیکن بنگر رابعه بنگریست
دریای خون دید در هوا ایستاده هاتفی آواز داد که این همه آب دیده عاشقان ماست
که بطلب وصال آمده اند و همه در منزل اول فروشده اند که نام و نشان ایشان در دو عالم
از هیچ مقام برنیامد رابعه گفت یا رب العزة یکی صفت از دولت ایشان
بمن نمای در حال عذر زنان او را پدید آمد هاتفی آواز داد که اول مقام ایشان
اینست که هفت سال به پهلو میروند تا در راه ما کلوخی زیارت کنند چون نزدیک این
کلوخ رسند هم علت ایشان راه بگیرد بر ایشان فرو بندد رابعه تافته شد و
گفت خداوندا مرا بخانه خود میگذاری و در خانه خودم نمیگذاری یا مرا در
بصره در خانه خویش بگذار یا در مکه در خانه خود که نه آرد در خانه خود اول سر
بخانه تو فرو نمی آوردم و ترا میخواستم اکنون شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و
بازگشت و به بصره باز آمد و در صومعه معتکف شد نقلست
که یکبار در صومعه نماز میکرد و ماندگی روا ثر کرده و در خواب شد از غایت

استغراق حصیر در چشم او شکست و اشک خون روان شد و او را خبر نبود دزدی
در آمد چادر او را برگرفت و خواست که بیرون رود راه باز نیافت چادر بنهاد و
و برفت دیگر بار آمد و چادر برگرفت باز راه نیافت هفت کرت چنین کرد
تا از گوشهٔ صومعه آواز آمد که ای طرار خود را رنجه مدار که او چندین سالست
تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره آن
بود که گرد چادر او گردد برو که اگر یکدوست خفته است یکدوست دیگر بیدار است
و نگاه دارد **نقلست** که دو بزرگ دین بزیارت رابعه آمدند
و گرسنه بودند با یکدیگر گفتند باشد که طعامی بما دهد که طعام وی حلال بود
چون بنشستند دو گرده بر ازاری نهاد و بخدمت ایشان آورد سایلی فراز آمد
رابعه هر دو گرده را بسایل داد ایشان هر دو متغیر شدند اما هیچ نگفتند زمانی شد
کنیزکی در آمد و دسته نان گرم آورد و گفت این کدبانو فرستاده است رابعه
شمار کرد هژده گرده بود گفت بازستان که بمن نفرستاده است کنیزک هر چند
گفت سود نداشت بستد و برفت مگر دو گرده از آنجا برگرفته بود از بهر خویش
آن را به آنجا نهاد و باز پس آورد رابعه چون بشمرد بیست گرده بود بستد و گفت
این مرا فرستاده است و در پیش ایشان نهاد بخوردند و تعجب میکردند پس گفتند
یا رابعه این چه سر بود که ما را نان تو آرزو بود از پیش ما برگرفتی و به درویش
دادی و آنگاه آن نان را گفتی هژده کرده است و از آن من نیست چون بیست
کرده شد بستدی گفت چون شما در آمدید دانستم که شما گرسنه اید گفتم دو گرده

پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل در آمد او را دادم و مناجات کردم با حق تعالی و گفتم
الهی تو گفته‌ای که یکی را ده باز دهم و درین یقین بودم اکنون دو گرده برای
رضای تو بدادم تا بیست باز دهی برای مهمانان چون گرده هژده آورد دانستم
که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست **نقلست** که وقتی خادم وی
طلب پیه آرزو میکرد که روزها بود که طعامی نساخته بودند و به پیاز حاجت
بود خادم گفت از همسایه بخواهم رابعه گفت چهل سالست تا من با حق تعالی عهد
دارم که از غیری چیزی نخواهم اگر پیاز نبود گو مباش در حال مرغی از هوا در آمد پیازی
پوست باز کرده در دیگ او انداخت گفت از مکری خالی نیست ترک پیه ابا
کرد و نان تهی بخورد **نقلست** که یکروز رابعه بکوه رفته بود خیلی آهوان
و نخجیران و بزان و کرگان گرد او در آمدند و در وی نظاره میکردند و به وی تقرب مینمودند
ناگاه حسن بصری پدید آمد چون رابعه را بدید روی بوی نهاد آن حیوانات چون
حسن را بدیدند همه بگریختند رابعه خالی بماند حسن چون چنین دید متغیر شد رابعه را گفت
ایشان از من چرا رمیدند و با تو انس چرا شد رابعه گفت تو امروز چه خورده
گفت اندکی پیه پیاز گفت تو پیه ایشان خورده‌ای چرا از تو نگریزند **نقلست**
که وقتی رابعه بر خانهٔ حسن گذر کرد حسن سر از دریچه بیرون کرده بود و میگریست
آب چشم حسن بجامهٔ رابعه رسید پنداشت که باران است چون معلومش شد که
آب چشم حسن است گفت ای استاد این گریستن از رعونات نفس است آب چشم
خویش نگاه دار تا اندرون تو دریایی شود چنانکه در آن دریا هر چند دل جویی

بازنیابی الا عزیلیک تقدر حسن را این سخن سخت آمد اما هیچ نگفت تا یک روز
که رابعه را نزدیک آب دید حسن سجاده بر سر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا
تا اینجا دو رکعت نماز بگذاریم رابعه گفت ای حسن چون خود را در بازار دنیای
آخرتیان عرضه میداری چنانکه باید ابنا جنس از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده بر
هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت ای حسن فرا اینجا آی تا مردمان فرا نگرند حسن را
چون آن مقام نبود هیچ نگفت رابعه خواست که دل حسن بدست آرد گفت ای
استاد آنچه تو کردی ماهی بتواند کرد و آنچه من کردم مگس تواند کرد کار از این هر دو
بیرون است بکار خویش مشغول باید شد **نقلست** که حسن گفت یک
شبانروز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت گفتیم که نه در خاطر من گذشت که مردم
و نه در خاطر او که زنم آخر الامر چون برخاستم نگاه کردم خود را مفلس دیدم
و رابعه را مخلص **نقلست** که شبی حسن با یاران پیش رابعه آمدند
چراغ نداشت ایشان را دل روشنایی خواست رابعه بر سر انگشت خود نفخ کرد
آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می افروخت تا صبح بنشستند در این سخن
اگر کسی گوید این چون بود گویم چنانکه موسی علیه السلام اگر گوید او پیغمبر بود
گویم هر که متابعت نبی کند او را از نبوت نصیب تواند بود که اگر پیغمبران را
معجزه بود اولیا را کرامات بود ببرکت متابعت پیغمبر چنانکه میفرماید پیغمبر صلی الله
علیه واله وسلم من رد دانقا من الحرام فقد نال درجة من النبوة فرمود که هر که
یک دانگ از حرام باز خصم دهد درجه از نبوت بیابد و گفت خواب راست جزو است

از چهل جزو نبوت **نقلست** که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد پاره
موم و سوزنی و مویی پیغام گفت چون موم نرم باش و عالمی را منور، خود میسوز و
دمی سوز و چون سوزن برهنه میباش و پیوسته کار میکن و چون این هر دو کردی
چون موی باش تا هزار سال کارت بود **نقلست** که حسن رابعه را گفت رغبت کنی
تا نکاح کنیم و عقد بندیم گفت عقد نکاح بر وجودی افتد اینجا وجود برخاسته است
که نیست خود گشته ام و به او هست شده و همه از آن اوام و در سایه حکم اوام خطبه از او
باید خواست نه از من گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بانکه همه یافته ها را گم کردمی
در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن تو او را چون دانی ما بیچون دانیم
نقلست که حسن یک روز بصومعه رابعه رفت و گفت یا رابعه از آن علم که
نه بتعلیم بوده است و نه بشنیدن بلکه بی واسطه خلق بر دل تو فرود آمده است مرا
حرفی بگوی رابعه گفت کلابه ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوت
سازم بفروختم دو درم سیم بستدم یکی از آن بکف گرفتم و یکی در این کف دیگر ترسیدم
که اگر هر دو در یک کف گیرم جفت گردد و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این
بوده است روزی رابعه را گفتند حسن میگوید که اگر یک نفس در بهشت از دیدار
حق محروم مانم چندان بنالم و بگریم که همه اهل بهشت بر من رحمت آرند رابعه گفت
این سخن نیکوست اما اگر چنان است که در دنیا یک نفس از ذکر حق تعالی غافل ماند
همین گریه و ناله و ماتم او را پدید آید نشان آنست که در آخرت چنان است و اگر
نه چنان است گفتند چرا شوهری نکنی گفت سه چیز از شما پرسم مرا جواب دهید تا فرمان

شمار برم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت خواهم برد یا نه گفتند نمیدانیم دوم آنکه
در آن وقت که نامها بدست مردان بندگان دهند نامهٔ من بدست راست خواهند داد
یا نه سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی از دست راست بهشت برند و جماعتی از
دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد گفتند ما نمیدانیم گفت این چنین کسی
که این ماتم در پیش دارد چگونه پروای عروسی دارد گفتند از کجا می‌آیی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی شد گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس
میدارم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم
شیرین زبانی رباط‌بانی را شایی گفت من خود رباط‌بانم هرچه اندرون من است
بیرون نسازم و هرچه اندرون هست بیرون نگذارم اگر کسی درآید و برود وی را
با من کاری نیست من دل نگاه میدارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست میداری
گفت بلی گفتند شیطان را دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمن
پروای عداوت شیطان ندارم که وقتی رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم
را در خواب دیدم مرا گفت یا رابعه مرا دوست میداری گفتم یا رسول الله که بود
که ترا دوست ندارد ولیکن محبت حق تعالی مرا چنان فرو گرفته است که دوستی
و دشمنی غیر او را جای نیست گفتند محبت چیست گفت محبت از ازل آمده است
و به ابد بگذشته و در هژده هزار عالم کسی را نیافت که یک شربت او در کشد تا آخر
با حق شد و از وی این عبارت در وجود آمد که یحبهم و یحبونه گفتند تو او را که
می‌پرستی می‌بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقلست** که پیوسته رابعه

گریان می‌بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطیعت می‌ترسم که با او خو کرده‌ام نباید که وقت
مرگ ندا آید که ما را نمی‌شایی گفتند بنده راضی کی بود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود
چنانکه از نعمت گفتند کسی که گناه کند اگر توبه کند در گذراند گفت چگونه توبه کند مگر
خداش توبه دهد و در گذارد و سخن اوست که یا بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و از
زبان بنه راه نیست و سمع شاه راه رنجت گویندگانست و دست و پای حالکان حیران اند
کار با دل افتاد بکوشید تا دل را بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را به یار
حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که گم شده است در حق و هر که گم شد با او چه کند
الفنا بالله اینجا بود و گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی گفت ثمرهٔ معرفت
روی بخدای آوردن است گفت عارف آن بود که خواهد از خدای دلی چون خدا
دلی بوی دهد در حال بخدا باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در دوستی او از خلق
محجوب صالح المصری روزی پیش رابعه میگفت هر که دری میزند و بود که بگشایند
رابعه گفت تا کی گویی این در بسته است که باز خواهند گشاد و هرگز این در بسته نبود
تا باز گشایند مرد گفت عجب مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا یک روز رابعه مردی را
دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گوی وا قلة اندوها که اگر اندوهگین بودی
ترا زهره نبودی که نفس زدی یکی را دید که عصابه بر سر بسته بود گفت عصابه چرا
بسته گفت سر درد حادث است رابعه گفت ترا چند سال است گفت سی سالست
گفت سی سال گفت پیشتر عمرت در درد و غم بوده گفت نه گفت سی سال است تا تنت
درست داشته است هرگز عصابهٔ شکر بر سر نبستی بیک شب که درد سرت داد عصابهٔ

و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست و گفت اگر ما توبه کنیم بتوبهٔ دیگر محتاج باشیم

شکایت در می‌بندی وقتی چهار درم سیم بکسی داد و گفت مرا گلیمی بخر که برهنه‌ام
آن مرد برفت و باز گردید و گفت یا سیده چه رنگ خرم رابعه گفت چون رنگ در
میان آمد سیم بمن باز ده پس بستد و در دجله انداخت یعنی هنوز گلیم ناپوشیده
تفرقه پدید آمد وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو برد خادمه گفت یا سیده
بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو باری در آی تا صانع را بینی شغلنی
مشاهدة الصانع عن مشاهدة المصنوع نقلست که وقتی جمعی بر او آمدند
او را دیدند که اندک گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد نداری گفت از
بیم قطیعت هرگز کارد در خانه نداشتم و ندارم نقلست که یکبار هفت
شبانروز بروزه بوده بود و هیچ نخورده بود و بشب هیچ نخفته بود و همه شب بنماز
مشغول بود و گرسنگی در وی اثر کرد و نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی
کسی از خانه خود کاسه طعام آورد رابعه بستد و رفت تا چراغ در گیرد چون باز آمد
گربه کاسه ریخته بود گفت بروم کوزه آب بیارم و روزه بگشایم چون کوزه
بیاورد چراغ مرده بود قصد کرد تا یکی آب باز خورد کوزه از دستش بیفتاد و
بشکست رابعه بنالید و آهی بر آورد که بیم بود که خانه بسوزد و گفت الهی این
چیست که با من بیچاره میکنی خطابی شنید که هان یا رابعه اگر میخواهی نعمت جمله دنیا
بر تو وقف کنم اما اندوه خویش از دلت بر دارم که اندوه ما و نعمت دنیا
هر دو در یک دل جمع نشود ای رابعه تو ترا مرادیست و ما را مراد نه مراد ما و مراد تو
هر دو در یک دل جمع نشود گفت چون این خطاب بشنیدم چنان دل از

دنیا منقطع کردم و امل کوتاه گردانیدم که سی سالست که هیچ نماز نکردم که بهر نمازی که
گذاردم چنان داشتم که این واپسین نماز های من خواهد بود چنان از خلق بریده
گردم که چون روز بودی ترسیدم که نباید مرا کسی از خود مشغول کند گفتمی خداوندا
بخود مشغول گردان تا مرا کسی از تو بخود مشغول نکند نقلست که پیوسته
می‌گریستی گفتند ای عزیزه عالم ما تو هیچ علتی نمی‌بینیم و تو پیوسته با درد و ناله می
باشی گفت آری علتی دارم از اندرون سینه که همه اطبا عالم از معالجه آن عاجزند
و مرهم جراحت وصال دوست است تعللی میکنم تا فردا بود که بمقصود رسیم چون درد
زده نیم خود را بدرد زدگان مانند کنم کم از این نباید نقلست که جماعتی
از بزرگان پیش رابعه آمدند یکی پرسید که تو خدای را از بهر چه می‌پرستی گفت هفت
طبقه دوزخ عظمتی دارد همه را گذر می‌باید کرد ناکام دیگری گفت درجات بهشت
نیز منزلتی و شوکتی دارد و بسی آسایش در آنجا موعودست رابعه گفت همسایه بود
که خدای را از بیم خوف عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند چرا می‌پرستی که
ترا بیم دوزخ و طمع بهشت نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را خود نه تمام است
که دستوری داده است تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت
نبایستی کرد او استحقاق آن داشت که بی واسطه او را پرستند نقلست
که بزرگی بر او رفت جامه او بخت خلق بخلل دید گفت یا رابعه بسیار کسانند که اگر تو
اشارت کنی در حق تو نظری کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی
که ملک دنیا ملک اوست پس چگونه توانم خواست دنیا از کسی که روزی بعاریت در دست دارد

مرد گفت ای نیت بلند همت ارجمند پیرزنی بنگر که او را چگونه برین بالا کشیده اند
که در نعیم می‌آید تا وقت خود مشغول کند بسؤال از او نقلست که جماعتی
امتحان بر او شدند و خواستند که بر وی سخنی بگیرند پس گفتند همه فضایل بر سر مردان
نثار کرده‌اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده‌اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته
و هرگز پیغمبری بهیچ زن نداده‌اند تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه هست ولیکن
منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن
هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است نقلست که وقتی
رابعه بیمار شد مرضی سخت بود پرسیدند که سبب این مرض چه بود گفت نظرت
الی الجنة فأدبنی ربی سحرگاه دلم سوی بهشت نظری کرد دوست با ما عتاب
کرد این بیماری از عتاب اوست پس حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه
دیدم از خواجگان بصره که بر در صومعه رابعه کیسه در پیش نهاده بود و می گریست
گفتم ای خواجه چرا میگریی گفت از برای این زاهده زمانه که اگر برکات او از
میان خلق برود خلق هلاک شوند چیزی آورده‌ام تعهد او را ترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن در وقت بگفت رابعه بگوشه چشم با حسن
نگریست و گفت هو یرزق من یشتمه فلا یرزق من یحبه کسی که او را ناسزا میگوید
روزی از وی باز نگیرد کسی که جانش جوش محبت او میزند رزق از وی چگونه
باز میگیرد تا من او را شناخته‌ام پشت بر خلق آورده‌ام و مال کسی که ندانم حلالست
یا نه چون بستانم که یکی بروشنی چراغ سلطان شکافی پیراهن بدوختم که دریده بود

روزگاری دلم بسته شد تا با یاد دم آمد پیراهن بدریدم و آنجا که دوخته بودم بگشادم
تا دلم گشاده شد آن خواجه را عذر خواه تا دل او ریش نشود نقلست عبدالواحد
بن عامر گوید من و سفیان ثوری روزی بعیادت رابعه شدیم از هیبت رابعه ابتدا
سخن نتوانستیم کرد و سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه اگر دعایی بگویی تا این
رنج تو سهل کند نیک باشد رابعه روی بسفیان کرد و گفت یا سفیان تو ندانی
که این رنج که بر من خواسته است نه خداوند خواسته است گفتم بلی گفت چون میدانی
پس مرا میفرمایی که از وی درخواست کنم بخلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا
بود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست گفت یا سفیان تو مردی از
اهل علم باشی چرا چنین سخن گویی که چه آرزو میکند بعزت الله که دوازده سالست که
مرا رطب آرزوست و تو دانی که رطب را در بصره خطری نیست من هنوز نخورده‌ام
که من بنده‌ام و بنده را با آرزو چه کار است اگر من خواهم و او نخواهد این کفر بود آن باید
خواست که او خواهد تا حقیقی باشی اگر او خواهد دو آن کاری دیگر بود سفیان گفت یا
رابعه چون در کار تو سخن نمی‌توان گفت تو در کار من سخنی بگوی گفت نیک مردی اگر
نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث دوست داری
یعنی آن جاهیست سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه
گفت شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از و راضی نباشی مالک دینار گفت نزد
رابعه شدم پیش او کوزه شکسته دیدم که از آن آب خوردی و وضو ساختی و بوریایی
کهنه و خشتی که هر وقتی او سر بر آنجا نهادی گفتم یا رابعه مرا دوستان سیم دار هستند

اگر سخواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم گفت ای مالک عظیم غلط کرده روزی
دهنده من و از ایشان یکی است گفتم بلی گفت روزی دهنده درویشان را
فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه
گفت چون او حال میداند چه یاد دهم او چنان خواهد ما نیز چنان خواهیم
که او خواهد **نقلست** که یکروز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش
رابعه آمدند و او رنجور بود حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی
ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای
خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یتلذذ بضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد
از زخم دوست خود رابعه گفت به ازین باید گفت گفتند اکنون تو بگوی گفت
لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهدة مولاه یعنی صادق نیست
در دعوی خویش هر که فراموش نکند الم زخم وی در مشاهده مطلوب خویش
این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده حال مخلوقی الم زخم نیافتند اگر کسی
مشاهده حال او بدین صفت بود بدیع نیست **نقلست** که از بزرگان
بصره یکی در آمد و بر بالین او بنشست و دنیا را سخت می نکوهید رابعه گفت
دنیا را دوست داری اگر دوستش نداشتی چندین یادش نکردی که شکننده
کالا خریدار بود اگر از دنیا فارغ بودی بنیک و بد او را یاد نکردی اما از آن
یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد یاد او بسیار کند

نقلست که حسن گفت یکروز نماز دیگر پیش رابعه رفتم او چیزی خواست پخت
گوشت در دیگ افکنده بود و آب در کوزه چون با من در سخن آمد گفت این سخن خوشتر
از دیگ پختن است و همچنان صحبت میکرد تا نماز شام شد چون نماز بگذاردیم پاره
نان خشک بیاورد و کوزه آب تا روزه بگشاییم رابعه رفت تا دیگ برگیرد دستش بسوخت
چون نگاه کرد دیگ پخته بود و میجوشید بقدرت خدای عز و جل بیاورد و با آن
گوشت بخوردیم خوردنی بود که از آن نیکوتر نبود و چنان طعام هرگز نخورده بودیم رابعه
گفت مردان نماز خانه را چنین طعام باید سفیان گفت نزدیک رابعه بودم در گوشه
شد و تا روز نماز میکرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم تا وقت سحر پس گفتم چه شکر کنیم
که ما را توفیق داد تا همه شب نماز کردیم و بدانکه فردا روزه داریم و در
مناجات با حق است گفت الهی اگر مرا فردا در قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا
کنم که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و الهی هرچه ما را از دنیا قسمت کرده به دشمنان
خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را تو بسی و گفتی خداوندا
اگر ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت می پرستم بر من
حرام کن و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و در مناجات
گفتی بار خدایا اگر مرا بدوزخ کنی من فریادی بر آورم که ترا دوست داشته ام
با دوستان این کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء که
ما ترا در میان دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گویی و در مناجات گفت
الهی کار من و آرزوی من از جمله دنیا یاد تست و از جمله عقبی لقای تست از

من یافت که گفتم تو هرچه خواهی کن و در مناجات میگفت الهی دلم حاضر کن یا نماز
یا نماز بیدل بپذیر چون وقت مرگش درآمد مردمان بر بالین او بودند گفت برخیزید
و بیرون روید و جای خالی کنید از برای رسولان حق مردمان بیرون آمدند و در
فراز کردند آوازی شنیدند که میخواندند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة الآیة زمانی شد هیچ آوازی نیامد در باز کردند جان داده بود و
بزرگان گفتند رابعه بدنیا آمد و آخرت رفت و هرگز با حق هیچ گستاخی نکرد
و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنان کن تا بدان درجه رسید که از خلق
چیزی خواستی بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال بگوی تا از منکر و نکیر
چون رستی گفتم چون آن جوانمردان درآمدند و گفتند گفتم باز گردید و با خدای تعالی
گویید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه فراموش نکردی که من در دو عالم
جز تو هیچ ندارم و هرگز فراموش نکنم تا کسی فرستی که خدای تو کیست محمد بن اسلم
الطوسی و نعمان طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب داده بودند بر سر خاک
رابعه آمدند گفتند آن لاف که میزدی که سر بهر دو سرا فرو نیارم اکنون حال بکجا رسید
آوازی آمد که نوشم باد بدانچه دیدم رحمة الله علیها **ذکر فضیل**
عیاض رحمة الله علیه آن مقدم تائبان و آن معظم نایبان و آن آفتاب
کرم و احسان و آن دریای ورع و عرفان و آن از دو کون کرده اعراض
پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران و مرجع قوم و در ریاضت و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت

بیهمتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی
پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت
همه دزد و راه زن و شب و روز راه زدندی و پیش فضیل آوردندی که مهتر ایشان
بود و او در میان ایشان قسمت کردی آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه
کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر چاکری که بنماز جماعت نیامدی او را
دور کردی یکروز کاروانی نیکو میگذشت و یاران او کاروان گوش میداشتند
مردی در میان کاروان بود آواز دزدان شنوده و دزدان را بدید صره زر داشت
تدبیر کرد که او را پنهان کند با خویشتن گفت بروم و این صره زر را پنهان کنم تا
اگر کاروان بزنند این بضاعت کنم چون از راه یکسو شد خیمه او دید نزدیک
خیمه آمد او را دید بر صورت زاهدان و جامه زاهدان پوشیده شاد شد و آن امانت
بوی سپرد فضیل گفت برو و در کنج خیمه بنه مرد چنان کرد و باز گشت چون بکاروانگاه
رسید کاروان زده بودند و همه قماش برده و مردمان را دید بسته و افکنده همه را
بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند آن مرد نزدیک فضیل آمد تا
بدره بستاند او را دید با دزدان نشسته و قماش قسمت میکنند مرد چون چنان
دید گفت آه بدره خود بدزدان دادم فضیل از دور آواز داد که چه حاجت
داری گفت آن امانت میخواهم گفت آنجا که نهاده برگیر و برو مرد بخیمه در رفت و
بدره برداشت و برفت یاران گفتند ما چندین مسکین را در همه کاروان یک درم
نقد نیافتیم تو ده هزار درم نقد باز پس میدهی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو

بر دست من نیز بجای حق تعالی کار نیکو بردم که مرا توبه داد من کار او را راست
کردانیدم تا حق تعالی کار مرا راست کردانید **نقلست** که بعد از آن روزی
کاروانی بزدند و قماشها ببردند و برهنه شدند و طعام میخورد یکی از اهل کاروان بپرسید
که مهتر شما کیست گفتند با ما نیست از آن سوی درختیست بر کنار آب آنجا نماز میکند
گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میکند گفت با شما چرا نان نخورد گفتند بروزه است
گفت ماه رمضان نیست گفتند روزه تطوع دارد این درا عجب آمد نزدیک وی
رفت که با خشوع نماز میکرد صبر کرد تا فارغ شد گفت الضدان لا یجتمعان روزه
و دزدی چون بود و نماز با مسلمانان کشتن چه کار دارد فضیل گفت قرآن
دانی گفت دانم گفت حق تعالی میگوید و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا
و آخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم مرد هیچ نگفت و از کار او متحیر شد **نقلست**
که پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در قافله زنی بودی قماش
او نستدی و اگر کسی سرمایه او کم بودی مایه او نگرفتی و با هر کس بمقدار صاحب مایه چیزی
بگذاشتی و میل بصلاح داشتی که در ابتدا بر زنی عاشق بود هرچه از راه
زدن بدست آوردی پیش او بردی گاه و بیگاه بر دیوارها شدی در
هوس عشق آن زن و میگریستی یکشب کاروانی میگذشت در میان کاروان
یکی قرآن میخواند این آیت بگوش فضیل رسید الم یان للذین آمنوا ان
تخشع قلوبهم لذکر الله معنی این آیت آنست که آیا وقت نیامد که این دل خفته
شما بیدار گردد چون تیری بود که بر جان فضیل آمد این آیه بیازرد فضیل

بیرون آمد گفت ای فضیل تا کی راه زنی کنی گاه آن آمد که ما نیز راه تو زنیم فضیل گفت گاه آن
آمد وقت پیر گشت سراسیمه و بیقرار روی بویرانه نهاد جماعتی کاروان آنجا بودند
میگفتند برویم یکی گفت نتوان رفت که فضیل در راه است فضیل گفت بشارت شما را
که او توبه کرد و از شما میگریزد چنانکه شما از وی پس همه روز میرفت و میگریست و خصمان را
خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود از وی بحل خواست میکرد آن جهود با جمع
خود گفت امروز چنان باید تا با محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی ترا حلال کنم
تلی ریگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی هر روز کار در آن کرد گفت
این از پیش بر گیر فضیل از سر عجز پاره پاره میکرد و می انداخت و کار روان بکار
راست نمیشد چون روزی چند برآمد سحرگاه بادی درآمد و آنرا ناپدید کرد جهود دیگر روز
متحیر شد گفت من سوگند خورده ام که تا مرا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون دست بزیر
این نهالی کن که آنجا زر است مشتی بگیر و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا
حلال کنم فضیل بخانه جهود در آمد جهود خاک در زیر نهالین کرده بود مشتی
زر برداشت و او را داد جهود گفت اسلام عرضه کن تا مسلمان شوم فضیل اسلام
عرضه کرد جهود مسلمان شد و گفت دانی که چرا مسلمان شده ام از بهر آنکه تا امروز
درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد که دین حق اسلام است
از بهر آنکه در توریة خوانده ام که هر که توبه راست کند چون دست بر خاک نهد زر میشود
من خاک در زیر بالین کرده بودم آزمایش ترا چون دست بخاک بردی همه زر
گشت دانستم که توبه تو نصوح است **نقلست** که فضیل یکی را گفت دست

و پای من در بند و مرا نزدیک سلطان بر که بر من حد بسیار واجب است تا بر من
حد خدای براند مرد همچنان کرد چون سلطان او را بدید سیمای اهل صلاح در رو
دید گفت من این نتوانم زدن بفرمود تا او را با عزاز تمام بخانهٔ او بردند چون
فضیل بدر خانه رسید آواز داد اهل خانه گفتند که آواز او شکسته است مگر زخمی
خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم بر جان خورده‌ام پس در آمد زن را گفت مرا قصد
خانهٔ خداست اگر خواهی پای تو گشایم گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم
و هر کجا که باشی با تو باشم پس برفتند تا بمکه رسیدند حق تعالی راه برایشان آسان
گردانید و آنجا مجاور گشت و بعضی اولیا را دریافت و با ابو حنیفه مدتی هم صحبت بود
و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف و در مکه در سخن بر وی بگشود و مکیان
بروی جمع آمدند و وی سخن گفتی تا حال وی چنان شد که خویشان و اقربای
وی از جا برخاسته شد و بدیدن وی آمدند و در خانهٔ او بزدند و او در نگشاد
و ایشان باز نگشتند بر بام آمد و گفت بیکار مردمانی که شما اید خدای تعالی
شما را کاری دهاد و مثل این سخن بسیار بگفت تا همه گریان شدند و از دست و پا
بیفتادند و عاقبت از صحبت او محروم باز گشتند و او همچنان بر بام بود و در
نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید فضل برمکی را که یکی از
مقربان او بود گفت امشب مرا بر مردی بر که مرا بمن باز نماید که دلم از
طاق و طرم بتنگ آمده است فضل گفت برکی او را بر در خانهٔ سفیان عیینه
بردند در بزدند گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت چرا رنجه شدند خبر بایست کرد

تا من خود بخدمت آمدمی هارون گفت آن مرد نیست که من طلبم این همان طبل
بقا می‌زند که ما داریم سفیان از آن واقعه خبر داد گفت آنچنان مرد که شما طلبید
فضیل عیاض است آنجا باید شد چون آنجا رفتند فضیل این آیه میخواند ام حسب الذین
اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات الآیة هارون گفت
این آیه کفایت است یعنی آیا گمان می‌برند آنانکه بدی کردند که ما ایشان را برابر
داریم با کسانی که نیکویی کردند و ایمان آوردند پس در خانهٔ فضیل بزدند گفت کیست
گفتند امیر المؤمنین فضیل گفت امیر المؤمنین با من چکار دارد و مرا با او چکار مرا مشغول
مدارید و باز گردید فضل برمکی گفت طاعت کردن اولوا الامر واجبست گفت مرا
تشویش مدهید گفت بدستوری درآییم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می‌آیید شما
دانید هارون در رفت چون پیش فضیل رسید فضیل چراغ را پف کرد تا روی وی نبیند
دید هارون دست پیش فضیل برد تا زیارت کند گفت ما الین هذا الکف لو نجی من
النار و برخاست و در نماز ایستاد هارون متغیر شد و گریه بر وی افتاد گفت آخر سخنی
بگوی فضیل سلام باز داد و گفت پدرت عم مصطفی صلی الله علیه و آله درخواست
که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یکنفس ترا در طاعت خدای بهتر از هزار ساله طاعت
خلق ترا ان الامارة یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون
عمر عبد العزیز را بر خلافت نصب کردند سالم بن عبد الله و رجا بن حیوة و محمد بن
کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین بلیات تدبیر من چیست گفتند این را بلا
می‌شمری اگر چه مردمان این نعمت میدانند یکی گفت اگر میخواهی که فردا از عذاب

خدای بجات بابی پیران مسلمانان را پدر خود دان و جوانان را برادران و کودکان
را فرزند و با ایشان معاملت چنان کن که با پدران و برادران و فرزندان کنند گفت
زیاده کن گفت دیار اسلام چون خانه است و آن اهل و عیال تواند زیارت کن و اکرام
ام کن و احسن علی ولدک یعنی زیارت کن پدر را و گرامی دار برادر را و نیکویی کن
بجای فرزند پس گفت می ترسم ازین روی خوب که به آتش دوزخ مبتلا شود
گفت از خدای بترس و جواب خدای ساخته دار و بیدار و هشیار باش که در روز
قیامت ترا از یکیک مسلمانان باز پرسند و انصاف هر یک از تو طلب کنند
اگر شبی پیرزنی در خانه بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند هارون
بسی بگریست چنانکه هوش ازو زایل شد فضیل برمکی گفت بس که امیرالمؤمنین را
بکشتی گفت خاموش ای هامان که تو میکشی او را و آل هارون را بدین سخن گریستن
زیاده شد آنگاه روی بفضیل کرد و گفت ترا هامان ازان گفت که مرا بجای
فرعون نهاد پس هارون گفت ترا وام هست گفت بلی وام خدای بر منست
بطاعت اگر مرا بدین بگیرد وای بر من فضیل گفت وام خلق می گویم گفت
سپاس خدای را عز و جل که مرا ازو نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم ازو تا با
بندگان وی گله کنم پس هارون صره از هزار دینار زر پیش او بنهاد که این
حلالست و از میراث مادر منست فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این پندهای
من ترا هیچ سود نداشت و هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیداد گری پیش
گرفتی گفت چه ظلم کردم گفت من ترا بنجات میخوانم تو مرا در بلا می اندازی

و زنان را همچو مادر و خواهر

این ظلم بود من ترا میگویم هرچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری میدهی
مرا فایده ندیست این بگفت و از پیش او برخاست و زر بیرون انداخت هارون بیرون
آمد و گفت آه ای جبل مردا خود چه مردیست ملک بحقیقت فضیل است و صولت
او عظیم و حقارت دنیا در پیش او بسیار **نقلست** که یکروز کودکی چهارده
ساله در کنار داشت بر دهان وی بوسه می نهاد چنانکه عادت پدران بود کودک
گفت ای پدر مرا دوست میداری گفت بلی گفت خدای را دوست میداری گفت بلی
گفت چند دل داری گفت یکی گفت بیک دل دو دوست توانی داشت در حال بدانست
که آن کودک بود که میگوید بلکه تعریف بحقیقت از غیرت حق تعالی و فی الحال سر زدن
گرفت و توبه کرد و دل از طفل بریده دل بخدا داد **نقلست** که یک روز
بعرفات ایستاده بود و همه خلق می گریستند و با خشیت تضرع و زاری و
گریستن و خواهش کردن گفت ای سبحان الله اگر چندین مردم یکبار بنزدیک مردی
شوند و ازو یک دانگ سیم خواهند چه گویید آن مرد ایشان را نومید کند گفتی نه
گفت بر خدای تعالی آمرزش همه آسانترست از آنکه بر آن مرد یک دانگ سیم که
او اکرم الاکرمین است امید آنست که همه را آمرزیده گرداند **نقلست**
که در عرفات شبانگاه ازو پرسیدند که حال این مردمان چون می بینی گفت
همه آمرزیده اند اگر من در میان ایشان نبودمی گفتند چون است که ما هیچ ترسنده
نمی بینیم گفت اگر شما ترسنده بودید ترسندگان از شما پوشیده نبودی که پوشیده نه چند
مگر پوشیده و ما ترسیده نه چند جز ما ترسیده گفتند مرد در دوستی خدا کدام وقت بغایت

رسد گفت چون منع و عطا و ذم و ثنا پیش او یکسان بود او بغایت محبت رسیده باشد
گفتند چگونه بود حق کسی که خواهد لبیک گوید و زهره گفتنش ندارد و از بیم آنکه گویند لا لبیک
گفت امید چنان است که هر که در آن وقت خود را چنین بیند هیچ لبیک گوی را ای او نبود
گفتند اصل دین چیست گفت عقل گفت اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست
گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که گفت هر که ریاست طلب کرد خوار شد
هم احمد حنبل گفت فضیل را گفتم مرا وصیتی کن گفت تابع باش متبوع مباش که ترا
این پسندیده است بشر حافی گفت از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا از آنکه
راضی هیچ منزل طلب نکند الا منزل خویش سفیان ثوری گفت یک شب بر او رفتم
و جمله شب آیات و اخبار و آثار میگفتیم چون برخاستم گفتم این یک مبارک شبی که
دوش بود گفتم چرا گفت جمله شب تو در بند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گویی که مرا
خوش آید و من بسته آن بودم تا جواب نیکو از کجا گویم که ترا پسنده آید هر دو بیکدیگر
از خدای باز مانده بودیم تنهایی از آن بهتر و مناجات با حق **نقلست**
که یکروز عبدالله مبارک روی به وی نهاد و فضیل گفت از اینجا باز گرد تا من باز گردم
می آیی تا مشتی سخن بر من نمایی و من مشتی بر تو نمایم **نقلست** که روزی
کسی قصد او کرد گفت بچکار آمده گفت برای آسایش و موانست دیدار تو گفت
بخدای که این بوحشت نزدیکتر است و نیامده الا بآنکه مرا بفریبی بدروغ و من
دروغ بر تو نمایم هم از اینجا باز گرد و گفتی میخواهم بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید
رفت و خلق را نباید دید گفت اگر توانید که در خانه خود ساکن شوید که کس شما را نداند

و نه شما کسی را عظیم نیکو بود چنین نکنند و گفت منتی عظیم فرا پذیرم از کسی که بر من بگذرد و بر من
سلام نه دهد و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که
مرا خلوتی با خدای بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق
که در آیند و مرا از خلوت تشویش دهند که از تنهایی وحشت بود و بخلق انس دارد
از سلامت دور است هر که سخن از عمل خود شمرد سخنش اندک بود مگر در آنکه او را بکار آید
گفت هر که از خدای ترسد زبان او کند بود گفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد
اندوهش بسیار دهد و چون دشمن دارد دنیا بر وی فراخ گرداند گفت اندوهگینی
در میان امتی اگر بگرید جمله آن امت در کار او کنند گفت هر چیزی را زکوتی است
زکوة عقل اندوه طول است و از این سبب بود که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
متواصل الاحزان بود و گفت چنان عجبست که کسی را کار بهشت بود و بگرید عجبتر از آن
آن بود که کسی را دنیا بود و بخندد و میند اند که عاقبت کارش چون خواهد بود گفت
پنج چیز است علامت بدبختی اول سخت دلی دوم نابودن اشک و بی شرمی و رغبت در دنیا
و دراز امل گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید اگر بزبان
الهمس نکند و بسوزد از خوف و منازل شهوات و رغبت و حب دنیا از دل دور
کند گفت هر که از خدا بترسد جمله چیزها از وی بترسند و هر که از خدای نترسد از همه
چیزها بترسد گفت خوف و هیبت از خدای بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر
رغبت بنده بود در عقبی گفت هیچ آدمی اندیشم در این امت امیدوار تر بخدای
و ترساکتر از خدای الا ابن سیرین رضی الله عنه و گفت اگر همه دنیا بمن دهند

حلال وی حساب ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید گفت جمله بدیها
در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دوستی دنیاست و جمله نیکوئیها در یک خانه جمع
کرده اند و کلید آن دشمنی دنیاست گفت در دنیا شروع کردن آسان است اما از وی
آن بیرون آمدن و خلاصی یافتن دشوار است گفت دنیا بیمارستانیست و خلق در وی
دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غل و قید باید گفت خدای که اگر آخرت از
سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی
بودی چونکه دنیا نیست الا سفال فانی و آخرت زر باقی گفت هیچکس را هیچ ندادند
از دنیا تا از آخرت صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا بنزدیک خدای آن خواهد
بود که کسب کرده و میکنی اکنون خواه اندک کن و خواه بسیار گفت بجامه نرم
و طعام چرب لذت مگیر که فردا لذت آن طعام و جامه نماند گفت مردانی که از
یکدیگر بریده اند بتکلف بریده اند چون تکلف از میان برخیزد گستاخی یکدیگر
نتوانند دید دیگر گفت خدای عز و جل وحی کرد بکوهها که بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم
گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که تکبر نکرد و برد سخن گفت با موسی ع
پرسیدند از تواضع گفت حق را فروتنی کردن و فرمان بردن و هرچه گوید فرا
پذیرفتن و گذاردن گفت هر که خویشتن را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی
نیست گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم وی بمیزان عمل راست بود و مجوئید
که نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص با عمل او موافق بود مجوئید که نیابید
و بی عمل بمانید و برادر بی عیب مطلبید که نیابید و بی برادر بمانید گفت هر که با

برادر خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و بدل
کور و کرش گرداند گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای
خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد
گفت اگر سوگند خورم که من مرائیم دوستتر دارم از آنکه سوگند خورم که من مرائی
نیم گفت اصل توحید راضی بودن است بهرچه کند و خداوندترین خلق برضای خدای تعالی
اهل معرفت‌اند که پرستش او کنند بتمام طاعت گفت فتوت در گذاشتن جرم بود
از برادران گفت حقیقت توکل آنست که بغیر خدای امید ندارد و از غیر او نترسد
گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدای تعالی در هرچه کند متهم ندارد و شکایت نکند
یعنی ظاهر و باطن یکرنگ بود در تسلیم گفت چون ترا گویند خدای را دوست داری
خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی آری فعل تو بفعل دوستان خدا
نماند گفت شرم گرفتم از خدا از بسیاری که در برزن رفتم و در هر سه روز یکبار بر
حاجتش بودی گفت بسیار مردانند که در مبرز شوند و پاک بیرون آیند و بسیار
مردم که در کعبه شوند و پلید بیرون آیند گفت جنگ کردن با خردمندان آسانتر
بود از حلوا خوردن با بیخردان گفت هر که در روی فاسقی خوش بخندد در
ویران کردن مسلمانی سعی میکند گفت هر گاه که کسی بر ستوری لعنت کند ستور گوید
آمین از من و تو هر که بخدای عاصی تر بود لعنت بر وی باد گفت اگر مرا خبر آید
که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان
صرف کنم از بهر آنکه از صلاح سلطان صلاح جمله خلق بود گفت دو خصلت است

کردن قاسم گفت بسیار خوردن و بسیار خفتن گفت در آدمی دو خصلت هست که هر دو از
جهل است یکی آنکه می‌خندد و عجایبی ندیده باشد و نصیحت میکند و شب بیداری
نبرده باشد گفت خدای عز و جل میگوید ای فرزند آدم اگر شما مرا یاد کنید من شما را
یاد کنم و اگر شما مرا فراموش کنید من شما را فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد نخواهی
کرد بر تست نه از آن تست اکنون می‌نگر تا چون میکنی گفت خدای گفته است پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم را که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم
و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکروز کسی
پیش او آمد و گفت مرا پندی ده گفت أأرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار
یکروز پسر خود را دید که دیناری زر می‌جست تا کسی بدهد آن شوخ که در نقش بود
پاک میکرد گفت ای پسر این ترا از ده حج و ده عمره فاضلتر بود یکبار او را
بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت یا رب بحرمت دوستی من ترا که
او را ازین رنج خلاص ده هنوز برنخاسته بود که شفا پدید آمد و بیشتر در مناجات
گفتی خداوندا رحمتی بر تو به من کن که همه عالم در آسایش اند و من در عذابم که
تو بر من قادری و بسی گفتی الهی گرسنه میداری و عیال را گرسنه
میداری و مرا و عیال مرا برهنه میداری و در شب چراغ نمیدهی و تو این با
اولیای خویش کنی بکدام منزلت فضیل این دولت یافت از تو نقلست
که سی سال کسی لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد
گفتند ای خواجه وقت تبسم نیست گفت دانستم که خدای راضی بود بدین مرگ من نیز

موافقت



موافقت رضای او تبسم کردم و در آخر عمر میگفت از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را
هم لحد است و هم گور و قیامت در پیش است و هم دوزخ و صراط و جمله با کوتاه دستی همه
نفسی نفسی خوانند گفت و از ملایکه هم رشک ندارم که خوف ایشان از خوف بنی آدم
زیاده است و از آن کس رشک دارم که از مادر نخواهد زاد گویند که مقری خوشخوان پیش فضیل
عشری قران خوش برخواند گفت او را پیش پسرم برید تا برخواند گفت زنهار تا آیتی
نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او طاقت ندارد اتفاقا مقری سوره القارعه
برخواند او نعره بزد و در حال بمرد فضیل چون وفاتش نزدیک رسید دو دختر
داشت عیال را گفت چون مرا دفن کنی ایشان را بر کوه ابوقبیس بر و بگو الهی
مرا فضیل وصیت کرد که تا زنده بودم این بیچارگان را بطاقت خود میداشتم
چون مرا بزندان گور بردی ایشان را بتو سپردم چون فضیل را دفن کردند عیال
او همچنان کرد و بگریست در حال امیر یمن بر سر ایشان بگذشت و از ایشان
احوال پرسید ایشان حال باز گفتند گفت این دختران خود را به پسران من
دادی گفت دادم در حال ساز کرد و ایشان را بیمن برد و بزرگان یمن را
جمع کرد و هر دختری را ده هزار دینار کاوین کرد برای پسران خود من کان
لله کان الله له عبدالله مبارک گفت چون فضیل وفات یافت اندوه برخاست
رحمة الله علیه

مجلس یازدهم

ذکر ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه وسلم

آن سلطان دنیا و دین و آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن خزانه
سرای دولت آن شاه اقالیم اعظم آن پرورده لطف و کرم پیر وقت ابراهیم ادهم

متقی وقت بود و صدیق زمان صاحب دولت و حجت برهان اهل روزگار و در
انواع معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ
را دیده بود و با ابو حنیفه صحبت داشته بود و جنید گفت مفاتیح العلوم ابرهیم ادهمست
یعنی کلید علوم طریقت ابرهیم ادهم است نقلست که یکروز پیش ابو حنیفه
درآمد اصحاب ابو حنیفه او را بچشم حقارت نگرستند ابو حنیفه گفت سیدنا ابرهیم
اصحاب او گفتند که این سیادت بچه یافت گفت بدانکه او دایم بخدمت خدای
مشغولست و ما بخدمت تنهایی خویش مشغول شده ایم و ابتدا حال او آن بود
که پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و چهل سپر زرین و چهل گرز
زرین از پیش و پس او میبردند یکشب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید
چنانکه پنداشتی کسی بر بام میرود آواز داد که کیست گفت آشنا اشتری
گم کرده ام درین بام میطلبم گفت ای جاهل شتر بر بام میطلبی گفت ای غافل
تو خدا در جامه اطلس بر تخت زرین میطلبی ازین سخن هیبتی در دل او آمد و آتشی
در دلش افتاد و تا روز نیارست خفت چون روز شد بصفه بار آمد و بر تخت
نشست متفکر و متحیر و اندوهگین ارکان دولت هر یک بر جایگاه خویش ایستاده
و غلامان صف درکشیده ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را
از حشم و خدم زهره نبود که گوید کیستی و جمله را زبانها بگلو فرو شد همچنان
می آمد تا پیش تخت ابرهیم گفت چه می خواهی گفت میخواهم درین رباط فرود آیم
گفت این رباط نیست این خانه منست مگر تو دیوانه گفت پیش ازین ازان کی بود

گفت ازان

گفت ازان فلان گفت همه کجا رفتند گفت بمردند گفت پس رباط بود که یکی می آید
و یکی میرود این گفت و ناپدید شد غلبه و سوز آتش ابرهیم زیاده شد و دردش
بر درد بیفزود تا این چه حالست و آن حال یکی صد شد چون دید روز شد و شب جمع آمد
پس ندانست که او چه شنید و بشناخت که امروز چه دید گفت اسپ زین کنید که بشکار
میروم که مرا امروز چیزی رسیده است نمیدانم که چیست خداوندا این بکجا خواهد رسید
اسپ را زین کردند و آوردند برنشست و روی بشکار نهاد و سراسیمه در صحرا میگشت
چنانکه نمیدانست که چه میکند در آن سرگشتگی از لشکر جدا شد در راه آوازی شنید
که انتبه بیدار گرد ناشنیده کرد و برفت دوم بار همین آواز شنید گوش بر آن نیاورد
سیوم بار همین شنید خویشتن را غافل ساخت چهارم کرت آواز شنید که گفت
انتبه قبل ان تنتبه بیدار گرد پیش از آنکه ترا بیدار کنند اینجا بیکبارگی از خود بشد ناگاه
آهویی را دید خویشتن را بدان مشغول کرد آهو با او در سخن آمد و گفت یا ابرهیم
مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد الهذا خلقت ام بهذا امرت ترا
از برای این کار آفریده اند که هیچ کار دیگر نداری ابرهیم گفت آیا چه حالست وی
از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین بشنید فزعی و خوفی
در وی پدید آمد و کشف زیاده گشت چون حق تعالی خواست که کار تمام کند دیگر بار
از گریبان خود همان آواز شنید آن کشف بتمامت رسید و ملکوت بر وی گشاده
شد و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و چندان بگریست که جمله جامه و اسپ از آب
آغشته شد توبه نصوح کرد و روی از راه یکسو نهاد شبانی را دید نمدی

پوشیده و کلاه نمد بر سر نهاده و گوسفندان در پیش کرده چون بنگریست غلام
وی بود قبای زر کشیده و کلاه مغرق بوی داد و گوسفندان را بوی بخشید و نمد را از و
بستد و در پوشید و کلاه نمد بر سر نهاد و جمله ملکوت بنظاره او بایستادند گفتند
زهی سلطنت که روی به پسر ادهم نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید
پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانها بی سر و پا می گشت و بر گناهان خود می گریست و
میرفت تا بمرو رسید آنجا پلی عظیم بود مردی را دید که از آن پل در افتاد که اگر
در آب افتادی در حال هلاک شدی ابراهیم گفت اللهم احفظه مرد معلق در هوا بماند
تا برفتند و او را برکشیدند همه در ابراهیم حیران شدند تا این چه مردست پس از آنجا
برفت تا بنشابور و گوشه خالی میجست که بطاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد که
مشهورست و نه سال ساکن آن غار شد و حال او که داند که شبها و روزها در آنجا
چه کار کرد که مردی بزرگ و سرمایه نیکو میباید که بشب تنها آنجا تواند بود
روز پنجشنبه ببالای غار برفتی و پشته هیزم جمع کردی و صبحگاه روی بنشابور
کردی و آن را بفروختی و نماز جمعه بگزاردی و بدان روزه گشادی تا دیگر هفته
بآن قناعت کردی نقلست که در زمستان شبی در آن غار بود و
و بغایت سرد بود و تا سحرگاه در نماز ایستاده بود وقت سحر سرما چنان برو غالب
شد که بیم هلاک بود مگر خاطرش آتشی خواست پوستینی در پشت وی افتاد و در خواب شد
چون بیدار شد روز روشن شده بود و او گرم گشته چون بنگریست آن پوستین اژدهایی
بود با دو چشم چون خون و پیکری عظیم هراسی در وی پدید آمد و گفت خداوندا تو این را

درصورت

درصورت لطف بمن فرستادی اکنون در صورت قهر می بینم و طاقت نمی آرم در حال
اژدها برخاست و دو سه بار روی بر خاک مالید و از پیش وی ناپدید شد نقلست
که چون مردمان از کار او آگاه شدند از آن غار بگریخت و روی بمکه نهاد و آن وقت که شیخ
ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز بزیارت آن غار رفت و گفت سبحان الله
اگر این غار پر مشک بودی چنین بوی ندادی که آن جوانمرد بصدق روزی چند اینجا
بوده است این روح و راحت گذاشته پس ابراهیم ادهم بر شهرت در بادیه نهاد و
یکی از اکابر دین در بادیه بوی رسید و اسم اعظم خدای بوی آموخت بخواند و در حال
خضر را دید علیه السلام گفت یا ابراهیم آن برادر من بود الیاس که نام مهین خدای
در تو آموخت پس میان خضر و او بسی سخن رفت و شیخ او خضر بود علیه السلام پس از انکه
اول کش او را در کار کشیده بود باذن الله تعالی و در بادیه میرفت گفت چون بذات
العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم که جان داده بودند و خون از گوش و
بینی ایشان روان شده بود گرد آن قوم در آمدم یکی را هنوز رمقی باقی بود
پرسیدم که ای جوانمرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء والمحراب
دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک مرو که رنجور گردی کس مبادا که بر بساط
سلاطین گستاخی کند بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران دم میکشند و با
حاجیان غزا میکنند بدانکه ما قومی بودیم صوفی و قدم در توکل در بادیه نهاده و عزم
کردیم که سخن نگوئیم و جز از خدای اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او
التفات ننمائیم چون بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام

بحاری رسیدیم سلام کردیم او سلام ما جواب داد شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سفرها
برآمد و طلب بمطلوب رسید که چنین شخصی باستقبال ما آمد در حال بجایهای ما
نداکردند که ای کذابان مدعیان قولتان و عهدتان این بود مرا فراموش کردید
و بغیر ما مشغول شدید بردید که تا بغرامت جان شما بغارت نبرم و بتیغ غیرت خون
شما نریزم با شما صلح نکنم آن جوانمردان که می بینی همه سوخته این بازخواست شدند الا
ای ابرهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه والا دور باش ابرهیم حیران و سرگردان
شد گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من خام مرا سعی جان کنم تا پخته
شوم و من نیز در پی ایشان بروم چون این بگفت جان بداد رحمهم الله تعالی

شعر

خونریز بود همیشه در کشور ما ٭ جان عود بود همیشه در مجمر ما
داری سر ما وگرنه دور از بر ما ٭ ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ٭

نقلست که چهارده سال در قطع بادیه بود که همه راه در نماز و تضرع
بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند همه باستقبال او بیرون آمدند او خویشتن را
در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان حرم از پیش بیرون آمده ابرهیم
را دیدند که در پیش قافله بود و چون او را ندیده بودند نشناختند گفتند ابرهیم
ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال او بیرون آمده اند گفت چه میخواهید
از آن زندیق ایشان در حال سیلی چند بر او زدند و گفتند مشایخ مکه باستقبال او
میروند تو او را زندیق میگوئی گفت من میگویم زندیق اوست
چون از ایشان درگذشت ابرهیم روی بخود آورد و گفت ها ای نفس میخواستی

که مشایخ مکه باستقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی الحمد لله که بکام خود رسیدی
و ما ترا چنین می دیدیم و چون او را بشناختند عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و رفقاء پیش
پیوسته آمدندی و او از کسب دست خود خوردی و درودگری کردی **نقلست**
که چون از بلخ برفت او را پسری مانده بود شیرخواره چون بزرگ شد پدر خویش
را از مادر طلب کرد مادرش حال باز گفت گفت پدر تو گم شده است الا در مکه
نشان میدهند گفت من در مکه میروم تا زیارت کنم در بلخ منادی فرمود که هر که
آرزوی حج دارد بیاید چهار هزار کس بیامدند همه را نفقه و زاد و راحله وی داد
و بحج برد با امید آنکه خدای تعالی دیدار پدرش روزی کند چون بمکه در آمد بر مسجد
حرام مرقع داران بودند پرسید که ابرهیم ادهم را شناسید گفتند یار ماست و ما را
میزبانی کرده است و طلب طعام رفته است نشان وی بپرسید و بر اثر وی رفت به
بطحی آنکه بیرون آمد پدر را دید پای برهنه با پشته هیزم می آمد گریه بر وی افتاد و خود را
نگاه داشت پس پی او گرفت و به بازار آمد ابرهیم بانگ میکرد من یشتری الطیب
بالطیب حلالی بحلالی کیست که بخرد تا نوایی خوانش دهیم مردی بستد و نانش داد
و برداشته پیش اصحاب خود برد پسر ترسید که اگر گوید که من کیم او بگریزد و برفت
تا تدبیر کند که طریق بدست آوردن او چیست رفت با مادرش گفت مادرش گفت صبر کن
تا حج بگزاریم و بعد از آن او را ببینیم چه یاران وصیت کرده بود که امروز درین حج زنان
و کودکان هستند چشم نگاه دارید همه قبول کردند و چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را
طواف میکردند ابرهیم با یاران در طواف بود پسری صاحب جمال پیش آمد ابرهیم

بود گریست چون یاران او دیدند از و عجب داشتند چون از طواف فارغ شدند گفتند
رحمک الله یا ابراهیم ما را فرمودی که هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو خود بغلام
نیکوروی نگاه کردی گفت شما دیدید گفتند دیدیم گفت چون از بلخ بیرون آمدم پسری
شیرخواره رها کردم و چنین دانم که او این است روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم پیش
رفت و قافلهٔ بلخ را طلب کرد و میان قافله در آمد خیمه دید از دیبا زده و کرسی میان خیمه
نهاده و بر آن کرسی آن پسر نشسته و قرآن میخواند و می گریست آن یار ابراهیم
بگریه در رفت و گفت تو از کجایی گفت من از بلخ گفت پسر کیستی دست بر روی
نهاد و در گریه آمد و مصحف از دست بنهاد و گفت من پدر را ندیده‌ام مگر دیروز
نمیدانم که اوست یا نه و میترسم که اگر گویم بگریزد که او از ما گریخته است پدرم
ابراهیم ادهم است و از ملک بلخ است آن مرد گفت بیا تا پدر را بتو نمایم بر گرفت
او را آنجا بسوی ابراهیم آورد و مادرش نیز با او بیامدند تا نزدیک ابراهیم و او با یاران
در رکن یمانی نشسته بودند از دور نگاه کرد یار خود را دید با آن کودک و مادرش
چون آن زن او را دید بگریه در شد و صبرش نماند و گفت ای پسر اینک پدرت رستخیزی
پدید آمد که وصفش نتوان کرد خلایق جمله در گریه افتادند چون پسر بخود
باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی
گفت بر دین اسلام گفت الحمد لله دیگر پرسید که قرآن دانی گفت دانم گفت
الحمد لله دیگر پرسید که علم آموخته گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود
پسر البته دست از وی باز نمیداشت و مادرش فریاد در گرفته بود ابراهیم روی

سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر اندر کنار وی جان بداد یاران گفتند یا
ابراهیم این را چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم محبت او در دلم بجنبید ندا آمد
که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما بهم دیگری دوست
داری و بدیگری مشغول شوی یاران را وصیت کنی که هیچ کودک و زن نگاه مکنید
و خود بدان کودک آویزی چون این ندا بشنیدم دعا کردم که یا رب العزه مرا فریاد
رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا من
در حق او اجابت افتاد اگر کسی را این حال عجب آید گوییم ابراهیم خلیل پسر خود را
قربان کرد این عجب نیست **نقلست** که ابراهیم گفت شبها فرصت
می جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم فرصت نیافتم تا شبی باران عظیم
آمد رفتم و فرصت را غنیمت شمردم تا جایی شد که کعبه را طواف کردم و دست در حلقه
زدم و عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که عصمت میخواهی تو از گناه همه خلق
از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفوری و غفاری و رحمانی
و رحیمی ما کجا رود پس گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندایی شنیدم که گفته از همه جهان
با ما سخن گویی آن به که سخن تو از دیگران گوید و در مناجات میگفت الهی تو میدانی
که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اند کمست و در جنب فراغتی که مرا
داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او آن بود که یا رب
مرا از ذل معصیت بعز طاعت آور و می گفت آه الهی من عرفک فلم یعرفک فکیف
حال من لم یعرفک گفت آه اگر ترا می دانند هم نشناسند پس چگونه باشد حال کسی که



ترالیفه اند **نقلست** که گفت هشت سال سختی و مشقت کشیدم
تا ندایی شنیدم که کن عبد ما تستریح برو بنده ما باش و در راحت افتادی
نقلست که از وی پرسیدند که ترا چه بود که آن مملکت بگذاشتی گفت
روزی بر تخت نشسته بودم آینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود
گور دیدم و در آن مونسی نه و سفر دراز دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل
دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت آنجا بسی
می پرسیدند که چونی و چگونه گفته چرا زنی نمیخواهی گفت هیچ زن شوی کند که گرسنه
و برهنه بماند اگر توانستمی خود را طلاق دادمی دیگری را چه قراک خود چون
بندم زنی را بخویشتن غره چون کنم پس آن درویش را پرسید که زن داری
گفت نی گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش را اگر زن خواهد
گفت چگونه گفت درویش که زن کرد همچنان است که در کشتی نشست و چون
فرزند آورد غرق شد **نقلست** که یکروز درویشی را دید که می نالید
گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی کسی خرد که
گفت من باری بملک بلخ خریده ام هنوز بمی ارزد **نقلست**
که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد گفت بگیر ابراهیم گفت من از درویشان
چیزی نستانم گفت من توانگرم گفت انچه داری زیادت بایدت گفت بلی
گفت برگیر که تو سر درویشانی این خود درویشی نبود گدایی بود مرا هیچ نیست
هیچ نمی خواهم و سخن اوست که گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن بود که

جایی رسیدم که مرا بشناسند و خلق در آیند و مرا مشغول گردانند پس مرا از انجا بباید
گریخت ندانم که کدام صعب تر بود بوقت ناشناختن ذل کشیدن یا بوقت شناختن
از عز گریختن گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند
مردی ده هزار درم پیش ابراهیم آورد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام مرا از درویشان محو
کنی بدین قدر سیم **نقلست** که چون واردی از غیب بوی فرود آمدی گفتی
کجا اند ملوکان دنیا تا ببینند که این چه کار و بار است تا از ملک خویش ایشان را
ننگ آید گفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند گفت اخلاص صدق نیت است
با خدای گفت هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بروی بسته اند
یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر سیوم در وقت نماز کردن گفت علامت
عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و
مدحت حق تعالی و بیشتر عمل او طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف صنع و قدرت
بود گفت سنگی دیدم در راهی افتاده و بر آن سنگ نوشته بود اقلبنا و اقرا گفت
برگردانیدم و برخواندم نوشته بود که چون عمل نمیکنی
بدانچه میدانی چگونه میطلبی آنچه نمیدانی گفت در دین را هیچ چیز بر من سخت تر از غارت
کتاب نبود که قرضی بود و بود دفتره که مطالعه کنم گفت گرانترین اعمال در ترازو روز
قیامت آن خواهد بود که امروز بر تو گرانست گفت سه حجاب باید که از پیش دل
سالک برخیزد تا در دولت برو گشاده گردد یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم به
عطا بوی دهند شاد نشود از بهر آنکه بموجودی شاد گشت گفت هنوز

حکایت سلطان ابراهیم ادهم
این ادهم آن دُرِ دریای جود
در کنار دجله بنشسته بود
ناگهان آمد وزیر پادشاه
پای او بوسید گفت ای پادشاه
تخته لشکر همچنان بی صاحبند
پادشاه خویشتن را طالبند
گفت ابراهیم ادهم ای جناب
بسته ام زین چهار دیوار خراب
سلطنت از ماه تا ماهی کنم

مرد حریص است و الحریص محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را
بود و از وی بستانند با فلاس آن اندوهگین نگردد از برای آنکه آن نشان
سخط بود و درجات معذب خواهد بود سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد
که هر که بنواخت فریفته گردد حقیر همت بود و حقیر همت محجوب خواهد بود عالی همت
باید بود نقلست که کسی را گفت خواهی که از اولیای خدای باشی گفت بلی
گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آور بکلیه و خویشتن را
از ماسوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو صیام روزه و قیام شب نیست گفت
هیچکس در نیافت پایگاه مرد از نماز و روزه و غزوه و حج مگر بدانکه بدانست که در
حلق خود چه فرو میبرد و گفتند یا ابرهیم جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی
شگرف میکند ابرهیم گفت مرا انجا برید تا او را ببینم ببردند جوان گفت مهمان من
باش سه روز گفت شاید انجا بود سه روز و مراقبت حال او میکرد زیادت از آن بود
که میگفتند جمله شب نخواب و بیقرار بود و یک لحظه نمی خفت و نمی آرامید ابرهیم را
غیرت آمد و گفت ما چنین افسرده و او جمله شب چنین بی خواب و بیقرار گفت بیا تا
تجسس حال تو کنم هیچ شیطان درین راه یافته است یا همه خالص است چنانکه
می باید پس با خود گفت انچه اساس کارست تفحص باید کرد و پس اساس کار و اصل
کار لقمه است بحث لقمه او کردند بر وجه نبود گفت الله اکبر شیطانیست جو ازا
گفت من سه روز مهمان تو بودم بلقب تو نیز چهل روز مهمان من باش جوان گفت چنین کنم
ابرهیم آن جوان را بیاورد و لقمه خویش میداد جوان را حالت کم میگشت و شوقش نماند

و عشقش نابدید گشت و آن گرمی و بیقراری و بی باکی برفت گفت ای ابرهیم آخر با من چکردی
گفت لقمه تو بوجه نبود و شیطان با آن لقمه در تو می شد چون لقمه حلال باطن تو رسید
انچه تو را مینمود همه نمود شیطان بود و لقمه حلال که اصل کارست بدید آمد اساس این
کار لقمه حلال است سفیان را گفت هر که شناسد انچه میطلبد خوار گردد در چشم او
انچه بذل باید کرد نقلست که یکروز سفیان و ابرهیم در دمشق با هم بودند شقیق
گفت یا ابرهیم چرا از خلق میگریزی گفت دین خویش در کنار دارم و ازین شهر بآن
شهر و ازین کوه بدان کوه میگریزم هر که مرا بیند پندارد که حمالیم یا دیوانه ام
تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون
برم نقلست که در ماه رمضان برو گیاه میبرد و میفروخت انچه مزد او بدی
بدرویشان دادی و همه شب تا روز نماز کردی و هیچ نخفتی گفتند چرا خواب نکنی
گفت خواب با دین من آشنایی ندارد زیرا که یک ساعت از گریستن نمی آسایم
چون بدین صفت باشم مرا چگونه خواب آید و چون نماز بگزاردی دست بر روی
باز نهادی و گفتی میترسم نباید که بر رویم باز زنند نقلست که یکروز هیچ
نیافت گفت خداوندا اگر هیچ ندیدی شکر او چهار صد رکعت نماز زیاده کنم شب
دیگر هیچ نیافت همچنین گفت شب سیوم هیچ نیافت همچنین گفت تا هفت شب پس ضعیفی
در وی پیدا شد گفت الهی گر قوتم بدهی شاید در حال جوانی پیدا شد گفت بقوتی حاجت هست
گفت بلی او را بخانه برد چون نیک در وی نگرست نعره بزد گفتند چه بود گفت من غلام
توام و هرچه دارم از آن تو است گفت ترا آزاد کردم و هرچه در دست داری

بو تبخشیدم مراد ستوری دو تا بر دوم و بعد از این عهد کردم با آلهی که بجز از تو هیچ چیز نخواهم
کنان خواستم دنیا پیش من آوردی نقلست که سه تن بسر او شدند غایب
در مسجد خراب عبادت کردند چون بخفتند ابرهیم بر در ایستاد تا صبح او را گفتند چرا چنین
کردی گفت هوا عظیم سرد بود و باد سرد می آمد من خویشتن را بجای در کردم
تا شما را رنج کمتر بود نقلست که عطاء سلمی آورده است بروایت
درست با سناد عبد الله مبارک که ابرهیم در سفر بود زاد او نماند چهل روز
صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی بکسی نرسد نقلست که سهیل بن
ابرهیم گوید با ابرهیم در سفر بودم و من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد آرزوی
داشتم خری داشت بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت
بفروختم گفتم من بر چه نشینم گفت بر گردن من و سه منزل مرا بر گردن خود
نشانده و می برد نقلست که عطاء سلمی گفت یکبار با ابرهیم در سفر بودیم
و ما را نفقه نماند پانزده روز هیچ نخورد و گفت چهل سالست تا از میوه مکه
نخوردم و اگر نه در حال نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخوردم که لشکریان
بعضی از آن زمین بخریده بودند نقلست که چندین پیاده کرد که از چاه
زمزم آب نکشید زیرا که دلو و رسن سلطانی بود نقلست که هر روز
بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی آنگاه کردی و چیزی خریدی و پیش
یاران بردی اما دیر شدی شبی یاران گفتند او دیر می آید ما را افطار کنیم
امشب انتظارش نکشیم و افطار کنیم تا بعد از این زودتر آید همچنین کردند چون

ابرهیم بیامد یاران خفته بودند گفت آه مگر چیزی نیافتند و گرسنه خفتند قدری آرد
آورده بود خمیر کرد و آتش برکرد و محاسن بر خاک نهاده بود و باد میزد تا آتش
برگیرد یاران برخاستند گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر طعام نیافته
باشید برای شما طعامی سازم ایشان یکدیگر را گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشه
کردیم و او در حق ما چه اندیشه کرده نقلست که هر که با او صحبت داشتی
سه شرط بکردی اول گفتی که خدمت من کنم و بانگ نماز من گویم و هر فتوح که باشد
برابر باشیم وقتی کسی گفت من طاقت آن ندارم ابرهیم گفت مرا عجب آمد از صدق
تو ای برادر نقلست که کسی مدتی در صحبت ابرهیم بود چون مفارقت کرد گفت
ای خواجه عیبی که در من دیدی مرا خبر ده گفت من هیچ عیب در تو ندیدم
از آنکه در تو بچشم دوستی نگرستم عیب از دیگری پرس نقلست که عیال داری
بود نماز شام بخانه میرفت هیچ نیافته بود اندوهگین و دلتنگ روی بخانه نهاده و اندیشه
میکرد که عیال و اطفال را چه گویم با دردی عظیم میرفت ناگاه بر سر راه ابرهیم را
دید نشسته گفت یا ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ نشسته و من چنین
سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هر چه من کردم از عبادات مقبول و خیرات مبرور همه
بتو دادم تو این یکساعت اندوه بمن ده نقلست که معتصم خلیفه از
ابرهیم پرسید که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا بگذاشتیم و عقبی را بطالبان
عقبی و درین جهان ذکر خدا گزیدیم و در آن جهان لقاء او دیگر پرسید که چه پیشه داری
گفت تو ندانستی که کارکنان خدا را به پیشه حاجت نیست نقلست

رباعی
نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستی بالمی می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

پا بدست او و سرم بر سنگ بود
بس که آن مغری بمن در جنگ بود

پای من شد خسته و سرهم شکست
لذتی خوش آن زمان دادست

دیگر آمد سرتراشی در دمشق
گفت دارم سرتراشی تو عشق

نیست چیزی جز دعای صاحب ورع
جز دعا خیری ندارم من طمع

سرتراشیدن مرا بنیاد کرد
دیگری آمد دشش راش داد کرد

گفت زر بستان سرم را این زمان
زر جوا از من می ستانی رو باش

او مرا بگذاشت انجی نیم کار
سر برهنه پیش آن ره خواراز

بار دیگر چون که آمد با سرم
دیگری آمد که مبلغ بستان زرم

باز زر بستاند انجایم گذاشت
چند کامم این چنین بزرگ گذاشت

هر کرت شادی و ذوقم می فزود
عقدهای نخوت من می گشود

کو کسی با ابرهیم گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ ترا بگذاشتم و ملکی دیگر گرفتم بخیل
باشم **نقلست** که مزینی موی لب ابرهیم راست میکرد مریدی از آن او
انجا بگذشت گفت چیزی که بود هم و همیانی بمزین داد سایلی برسید و از مزین
چیزی خواست مزین گفت این همیان بر گیر ابرهیم گفت زرست گفت میدانم الغنی
غنی القلب لا غنی المال ابرهیم گفت زرست گفت ای بطال بانکس که میدهم میدانم
که چیست ابرهیم گفت شرم زده شدم و نفس را برمراد خود انجا دیدم او را گفته
تا درین دنیا آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند نوبت اول انکه در کشتی بودم
با جامه کهنه و مویی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من می
خندیدند و مسخره در انجا بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و برکندی و سیلی
چند بر گردن من زدی من خود را برمراد خود یافتمی و بدان خواری نفس شاد شدم
ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی از اینها بدریا باید انداخت
تا ساکن شود گوش من گرفتند تا مرا بدریا اندازند در حال موج ساکن شد آن
ساعت که گوشم گرفته بودند خود را برمراد خود دیدم گفت بار دیگر بمسجدی رفتم
رها نکردند و من از ضعف و ماندگی برنمی توانستم خاست که بیرون آیم پایم بگرفتند و کشیدند
و مسجد را سه درجه بود پاپیها بود و مرا بزیر انداختند و هر پایه که سرم می آمدی می شکست
و هر پایه سری بر من گشوده می شد با خود گفتم کاشکی این مسجد را پایه بیش بودی
گفت بار دیگر آن بود که بجایی گرفتار شدم مسخره بر من بول کرد انجا نیز شاد
شدم گفت یکبار دیگر پوستینی داشتم شپش بسیار در وی افتاده بود و مرا میخوردند ناگاه

از جامه فریضه مرا یاد آمد نفس فریاد برآورد که آخر این چه ابلهی و رنج است که بر خود
نهاده ای انجا نیز نفس را برمراد خود دیدم **نقلست** که گفت یکبار دیگر بتوکل
به بادیه رفتم چند روز بگذشت چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر پیش او
روم توکل باطل گردد پس در مسجدی شدم و بر زبان من برفت توکلت علی الحی
الذی لا یموت هاتفی آواز داد و گفت سبحان آن خداوندی که پاک گردانید روی زمین
را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کجا بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی بخود راه
دهد در راهی پیش گیرد آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را نام توکل
کردی گفت وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم پیش من نیست
از روزی ده پرس که روزی می دهد مرا بااین فضولی چکار گفت وقتی غلامی خریدم گفتم چه
نام داری گفت تا تو چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا تو چه دهی گفتم چه پوشی گفت
تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را خواست نبود
پس با خود گفتم ای مسکین در همه عمر خدای را چنین بنده بوده باری بندگی بیاموز
و چندان بگریستم که بیهوش شدم وقتی از وی پرسیدند که تو بنده کیستی بلرزید و بیفتاد و بر
خاک غلطید پس برخاست و این آیه برخواند ان کل من فی السموات والارض الا اتی
الرحمن عبدا گفتند اول چرا جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم او حق
بندگی طلب کند و اگر گویم نه این خود نتوان گفت **نقلست** که از وی پرسیدند
که روزگار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته چون نعمتی پیش آید بر مرکب
شکر نشینم و استقبال کنم و چون بلایی پیش آید بر مرکب صبر نشینم و استقبال کنم و چون

حکایت سلطان ابراهیم ادهم

طاعتی بتو آید بر مرکب اخلاص نشینم و استقبال کنم و چون معصیتی بتو آید بر مرکب
انابت نشینم و استقبال کنم گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان
خود را چون یتیمان و شب بر خاکدان سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی
و در این حرف گفتن آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت و تیغ در بلا داد تا
بدین دولت رسید نقلست که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم
قصد صحبت ایشان کرد و راهش ندادند گفتند هنوز گند پادشاهی از تو می آید
با آن کرد و را او را راه ندادند ندانم که دیگران اچه گویند از وی پرسیدند که چرا دلها
از حق محجوب است گفت از آنکه دوست میدارند آن چیز را که حق دشمن داشته است
و به دوستی این گلخن فانی که سرای لهو و لعب است شاد شده اید و ترک مشغولی
عمل سرای جاودان نعیم مقیم کرده اید و ملکی و حیاتی و لذتی که آن را نقصان نبود و نه انقطاع
نقلست که کسی وصیت از و خواست گفت خدای را باید و خلق را
بگذار دیگر گفت بسته بگشای و گشاده در بند گفت فهم نشد گفت کیسه بسته بگشای و زبان
گشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را گفت در طواف که بدرجه صالحان
نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در غفلت بر خود فرو بندی و در بیداری
بگشایی و در توانگری فرو بندی و در درویشی بگشایی و در امل فرو بندی و
و در ساختگی مرگ بگشایی نقلست که کسی پیش ابراهیم آمد و گفت ای
شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم ابراهیم گفت
اگر قبول کنی شش خصلتست بعد از آن هر چه کنی زیانت ندارد اول آنکه چون معصیتی

وصیت خواست

کنی روزی او مخور گفت چون نخورم که هر چه در عالم است رزق اوست پس از کجا
خورم گفت نیکو بود که تو رزق او خوری و در او عاصی شوی دوم چون خواهی که معصیتی
کنی از ملک او بیرون شو گفت این سخن مشکلتست از مشرق تا مغرب بلاد او است
من کجا روم گفت نیکو بود که ساکن جای او باشی و در او عاصی شوی سیوم چون خواهی که
معصیتی کنی جایی کن که او ترا نه بیند گفت او چگونه تواند بود او عالم الاسرار است
و داننده ضمایر ابراهیم گفت نیکو باشد که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی و در نظر
او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگویی مرا مهلت
ده تا توبه کنم گفت او از من این نشنود ابراهیم گفت پس پیش از آنکه آید توبه کن این را
آن ساعت دان پنجم منکر و نکیر چون پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم
پس جواب ایشان ساخته دار ششم فردای قیامت فرمان آید که گناهکاران را
بدوزخ برید تو بگویی من نمیروم مرد گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد
و بران بود تا بمرد نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که گفته است
ادعونی استجب لکم و میخوانیم اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای را میخوانید و طاعتش
نمیکنید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن میخوانید
و بدان کار نمی کنید و نعمت خدای میخورید و شکر نمی کنید و میدانید که بهشت آراسته
اند برای مطیعان و طلب نمیکنید و می شناسید که دوزخ را آراسته اند با غلال آتش
برای عاصیان و از آن نمی ترسید و نمی گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با
او عداوت نمیکنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ حق است و ساز مرگ نمی کنید و مادر

و میدانید

و پدر و فرزند در خاک می کنند و از آن عبرت نیگیرید و از عیب خود دست کشیده اید
و بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین بود دعای او چون مستجاب بود
پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند گفت تا کی گفت
تا مدتی که دیت بر گشته بود او را اگفته گوشت گران است گفت ارزان کنیم گفتند
چگونه گفت نخوریم **نقلست** که او را دعوتی میکردند و اصحاب اشطار
شخصی میکشیدند یکی گفت او گران جانست دیر آید ابرهیم گفت مردمان اول نان میخورند
آنگاه گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید **نقلست** که یکروز
بحمام رفت و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت با دست تهی
بخانه دیو راهم نمی گذارند بی طاعت بخانهٔ خدای چون راه دهند **نقلست**
که گفت وقتی در بادیه بتوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی
و آن چندان نعمت بگذاشتی و این ساعت گرسنه بحج میروی گفتم الهی دشمن را
بدوست بر گماشتی تا مرا بسوزاند این بادیه را بدو تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم
که گفت یا ابرهیم آنچه در جیب داری بیفکن تا آنچه در غیب است پدید آرم دست در
جیب کردم چهار دانگ نقره مرا فراموش شده بود بیفکندم ابلیس از من برمید و قوتی

پند هشتم

از غیب در من پدید آمد **نقلست** که گفت وقتی بکوشه چین رفتم هر بار که
دامن پر کردمی از من بستدندی تا چهل بار بعد از آن هیچ نگفتند آوازی
شنیدم که این چهل بار در مقابله چهل سپر زرین است که از پیش تو می بردند **نقلست**
که وقتی باغبانی بوی سپردند روزی خداوند باغ با خدم و حشم در باغ آمد و انار

بیشتر خواست ابرهیم انار ترش آورد دیگر بار نیز هم انار شیرین طلبید ترش آورد گفت
مدتی است که اینجا می باشی انار شیرین از ترش باز نمی شناسی ابرهیم گفت تو باغ
بمن سپردی که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم گفت چنین زاهدی که تو هستی
گمان برم که ابرهیم ادهمی چون دانست که او را شناختند از آنجا بگریخت **نقلست**
که گفت جبرئیل علیه السلام را در خواب دیدم صحیفه در دست گفتم چه خواهی کرد گفت نام
دوستان خدای میخواهم نوشت گفتم نام من بنویس گفت تو از ایشان نیستی گفت اگر
از ایشان نیم آخر دوست ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو
نویسم تا امید از نا امیدی پدید آید برای تو **نقلست** که گفت شبی در
مسجد بیت المقدس بودم و خود را در بوریایی پیچیدم که خادمان کسی را شب نگذاشتندی
چون پاره از شب بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوشی دیدم در مسجد آمد
با چهل پلاس پوش دیگر آن پیر در محراب شد و دو رکعت نماز بگزارد و پشت
بمحراب باز داد یکی از جمع گفت امشب یکی در مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت
پسر ادهم است که چهل شبانروز است که حلاوت طاعت نمی یابد چون این بشنیدم
بیرون آمدم گفتم نشان راست میدهی بخدای که بگوی سبب چیست گفت فلان روز
در بصره خرما خریدی و خرمایی پیش از آن بیفتاده بود پنداشتی که از آن تست برداشتی و بر سر خرمای
خود نهادی ابرهیم گفت چون این سخن بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد و حلالی
خواستم خرما فروش مرا حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است ترک خرما فروشی
کردم و دکان بینداخت و از ابدال گشت **نقلست** که ابرهیم بصحرا رفته بود

یکی از لشکری پیش وی آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده‌ام گفت آبادانی کجاست
اشارت بگورستان کرد ترک گفت بر من سخریه می‌کنی ابراهیم را بسی بزد چنانکه
سرش شکسته شد و رسنی در گردن ابراهیم کرد و می‌کشید مردم پیش آمدند و گفتند
ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است ترک در قدم ابراهیم افتاد و عذر خواست
ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی من ترا دعای نیک کردم چون نصیب من
ازین معامله بهشت بود نخواستم که نصیب تو ازین معاملت بهشت بود نخواستم که
تو دوزخ بود و گفت چرا گفتی که من بنده‌ام گفت کیست که بنده نیست گفت از آبادانی
پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمور
ترست و شهر خراب تر بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامنی پر جواهر
کرده گفتم چه حال است گفتند ابراهیم ادهم را دامنی پر شکسته است او را جواهر
در بهشت آوردند فرمان آمد که گوهر با بر سر او نثار کنند **نقلست** که وقتی
عیسی بر گذشت که دامنش آلوده بود لوا آب آورد و دامنش بشست گفت دامنی
که ذکر خدای بروی گذر کرده باشد آلوده نتوان گذاشت چون او بیدار شد و را
گفتند ابراهیم ادهم دامنت بشست و چنین گفت گفت دامنی که ذکر خدای بروی گذر
کرده باشد آلوده گذاشتن چیزی نبود آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد
از آن ابراهیم را بخواب نمودند که اگر دامن آلوده برای ما بشستی ما نیز دلت بشستیم
نقلست که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم ادهم در بیت المقدس بودم
وقت قیلوله در زیر درخت انار فرود آمدیم و نمازی چند کردیم آوازی شنیدم

از آن درخت

از آن درخت که گفت یا ابا اسحق ما را گرامی گردان و از انار ما چیزی بخور ابراهیم
سر در پیش افکند تا سه کرت از درخت انار همین آواز آمد پس مرا گفت یا محمد شفاعت
کن تا از انار من بخورد من گفتم یا ابا اسحق می‌شنوی گفت بلی برخاست و دو عدد
انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون
باز آمدیم درخت را دیدیم بلند شده و انار شیرین گشته و در سالی دو نوبت بار
آوردی و مردمان او را رمان العابدین نام کردند ببرکت او و عابدان در سایه
او نشستندی **نقلست** که بزرگی در کوهی بود و سخن میگفت و آن بزرگ را
گفتند نشان کمال مرد چیست گفت اگر کوه را گوید برو در رفتن آید در حال کوه در
حرکت آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمیگویم که برو ولیکن مثل میزنم در حال ساکن شد
نقلست که رجاء گفت با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست
چنانکه بیم غرق بود ما همه بترسیدیم آوازی شنیدیم که گفت مترسید که ابراهیم ادهم
با شماست در حال آن ساعت باد ساکن شد و جهان تاریک روشن گشت **نقلست**
که ابراهیم ادهم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید آویخته آن
مصحف را برداشت و گفت الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ماست در حال دریا
آرام گرفت آوازی شنیدیم که لا افعل **نقلست** که وقتی ابراهیم بکشتی
خواست نشست سیم نداشت و اجرت کشتی یکدینار بود از و درخواست کردند
برخاست و دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال کناره
دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد **نقلست** که ابراهیم روزی

بر لب دجله نشسته بود و پاره بر خرقه می دوخت یکی گفت از گذاشتن ملک
بلخ چه یافتی ابرهیم سوزن در دجله انداخت و اشارت کرد هزار ماهی سر
برآوردند هر یکی سوزنی زر در دهان گفت سوزن خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن
او را در دهان گرفته پیش ابرهیم نهاد ابرهیم گفت کمترین چیزی که یافتم در گذاشتن ملک
بلخ این بود دیگر تو دانی **نقلست** که روزی بسر چاهی رسید دلو در چاه
کرد پر زر برآمد بریخت و دیگر فرو برد پر نقره برآمد بریخت دیگر فرو کرد پر مروارید
برآمد بریخت گفت الهی خزینه بر من عرضه میکنی میدانم که قادری و میدانی که من
بدین قدر فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم **نقلست** که وقتی ابرهیم حج
میرفت قومی همراه وی بودند گفتند ما را زاد نیست گفت خدای را استوار
دارید در رزق و جای بیند چون نگه کردند همه صحرا زر شده بود از قدرت خدای
نقلست که ابرهیم با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیدند و
در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا مقام کنیم اینجا مقام کردند و آتش
کردند و بروشنایی آتش بنشستند هر کسی نان تهی میخوردند درویشی گفت اگر گوشت
حلالی بودی با این آتش کباب کردمی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد
گفت حق تعالی قادرست که ما را گوشت حلالی فرستد این بگفت و در نماز شد
در حال غریو شیر برخاست نگاه کردند شیری می آمد و خر گوری در پیش افکنده در حال
بگرفتند و بکشتند و کباب میکردند و میخوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره
میکرد **نقلست** که چون آخر عمر ابرهیم بود ناپدید شد چنانکه هیچ [illegible]

که او کجاست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند آنجاست
که خاک لوط پیغمبرست که بزمین فرو رفته است و خلق را بزمین فرو برد و در آنجا که نیست
از خلق دور آنجا وفات کرده است **نقلست** که چون وفات کرد هاتفی
آواز داد که امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد و اما
خلق بر وی حیرت شدند تا این کیست تا که خبر ابرهیم ادهم آوردند که وفات
کرد رحمة الله علیه و سلم

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه و سلم

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان مشاهده آن کامل بارگاه عنایت آن مالک
ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه شانی عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه
قوم بود و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود و در علم اصول و فروع
عالم بود و مولودش در مرو بود اما در بغداد نشستی ابتدا توبه او آن بود
که شوریده روزگار بود روزی مست میرفت کاغذی دید که بر وی نوشته بود
بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و عطر خرید و آن کاغذ را معطر کرد و بتعظیم
بجایی بنهاد همان شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو و بشر را بگوی که
طیبت اسمنا فطیبناک و کرمت اسمنا فکرمناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن
اسمک فی الدنیا و الآخرة این بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم برخاست
و طهارت کرد و نماز دو گانه بگزارد و بخفت دیگر بار همین دید تا سه نوبت چون صبح او
شد برخاست و بطلب او بیرون آمد او را بمجلس خمر نشان دادند بدر آن خانه شد و پیغام
داد که بیرون آی بشر بیرون آمد او خواب با وی بگفت بشر ایشان را وداع کرد و گفت

مجلس دوازدهم

آن کامل بارگاه عنایت

خال خود

مولودش در مرو بود

ای بشر این بار را خوانند بار نیستیم و شما را بر رود کردیم و توبه کرد و گفت هرگز دیگر را
درین کار نه بینید پس چنان شد که هیچکس نام وی نشنید که راحتی به دل وی رسید پس
طریق زهد در پیش گرفت و از شدت مشاهدت حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد او را حافی
از آن گفتندی پرسیدند از وی که چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم
پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین
بساط شما کرده‌ایم ادب نباشد که بر بساط پادشاه با کفش روند جمعی اصحاب خلوات
چنان بودند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین نینداختندی که جمله بروی
نور الله دیدند بشر نیز درین حال بود بلکه نور الله چشم روشن کرده که بصر جز
خدای نه چنین و هر که خدا چشم او شد جز خدا نتواند دید چنانکه رسول صلی الله علیه و آله
وسلم در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که میترسم که پای بر ملایکه
نهم و آن ملایکه چیست نور الله والمؤمن ینظر بنور الله نقلست که احمد
حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادتی عظیم داشت شاگردانش گفتندی تو
عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعتی از پس
شوریده چرا میروی چه لایق بود احمد گفت بلی این همه که شمردید من به
از وی میدانم اما او خدای را از من به شناسد پس پیش بشر رفتی و گفتی
حدثنی عن ربی یعنی مرا از خدای من سخن گوی نقلست که بشر شبی در خانه
میرفت یک پای درون آستانه و یکی بیرون متحیر بماند تا بامداد و گویند در دل
خواهرش آمد که امشب بشر پیش تو می‌آید انتظار میکرد ناگاه بشر بیامد شوریده و مست

و خواست که بربام

و خواست که بر بام رود نردبانی چند برفت و تا صبح متحیر بماند در آنگاه وقت نماز فرود
آمد و بمسجد رفت و نماز کرد و باز آمد خواهرش گفت پرسیدم که ای برادر آن چه حال
بود گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس بشر نام باشند یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا
و من نیز بشر نامم و چنین دولتی رسیده‌ام و در حیرت این مانده‌ام نقلست
که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل بودم یکی بر من آمد و در خاطرم آمد که خضر است
گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادرت خضر گفتم در شافعی چگویی گفت از اوتاد است گفتم
در احمد حنبل چگویی گفت از صدیقان است گفتم در بشر چگویی گفت بعد از وی
جوانمردی نبود نقلست که عبدالله جلا گوید که ذوالنون را دیدم او را
عبارت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود گفتند
بکدام مایلی گفت به بشر بن حارث که استاد ماست نقلست که او هفت
مجلد قمطره از کتب و حدیث یاد داشت آن را در زیر خاک کرد و حدیث روایت
نکرد و گفت از آن روایت نمی‌کنم که در خود شهوت آن می‌بینم اگر شهوت در
خاموشی می‌بینم روایت کنم نقلست که او را گفتند بغداد مختلط شده است
بلکه بیشتر حرامست تو از چه میخوری گفت از آنکه شما میخورید گفتند پس بدین درجه بچه
رسیدی گفت بدانکه کم از لقمه بدستی کوتاه از دستی که میخورد و میگرید و کسی
که میخورد و میخندد برابر نبود و گفتند که حلال اسراف نپذیرد یکی از وی پرسید که چه
چیز نان خورش کنم گفت عافیت نقلست که مدت چهل سال او را بریان
آرزو میکرد و بهای آن نیافت و گویند چند سال دلش باقلا خواست و نخورد

نقلست که هرگز آب از جوی سلطانی نخوردی بزرگی گفت پیش او رفتم
و سرمایی عظیم بود او را برهنه یافتم که میلرزید گفتم یا ابا نصر این چه حالتست مردم درچنین
وقت جامه زیاده میکنند تو جامه بیرون کرده گفت درویشان را یاد کردم مال
نداشتم که با ایشان مواسا کنم بتن موافقت کردم پرسیدم که بدین منزلت بچه رسیدی گفت
بدانکه حال خود از غیر او پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نگویی که ظلم میکند
گفت خدای بینند دیده اند و از آن بزرگوارتر است و بزرگوارتر از آن میدانم که ویرا
کنم وعظ در پیش کسی که او را ادانند دمان چه رسد که او را نداند احمد بن ابراهیم المتطبب
گفت بشر مرا گفت معروف را بگو که چون نماز بگزاردم پیش تو آیم من این پیغام برسانیدم
و انتظار می کردم تا نماز پیشین نماز خفتن بگزاردیم پس بشر سجاده برداشت
و روان شد چون بدجله رسیدیم بر سر آب بگذشت و پیش معروف شد و سخنان گفتند
تا سحرگاه پس بازگشت و همچنان بر سر آب بگذشت من در پایش افتادم و گفتم مرا
دعایی کن دعا کرد و گفت تا من در حیات باشم آشکارا مکن و تا او زنده بود با کس
نگفتم نقلست که جمعی از صحابه پیش او نشسته بودند و او در رضای حق سخن میگفت
یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمی کنی تا اگر محققی در زهد روی از دنیا
گردانیده ای از خلق چیزی میستانی از خزینه بدرویشان میده و بر توکل میباش
وقت خود از غیب میستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد پس بشر گفت
جواب بشنو بدانکه فقرا سه گروه اند یک گروه آنند که هرگز سوال نکنند و اگر
بدهند قبول نکنند و این قوم روحانیانند که چون از خدای سوال کنند هرچه خواهند

گفت ما
کردم جامه و نماز پیشین کردم
تا نماز

خداوند برساند

خداوند برساند و اگر سوگند بخدا دهند در حال اجابت کند قسم دیگر آنست که سوال
نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این اوسطانست و ایشان بر توکل ساکن باشند و این قوم
آنها اند که بر مایده بهشت نشینند در حضیره قدس و قسم دیگر آنند که بصبر نشینند و چنانکه
توانند وقت نگاه میدارند و دفع دواعی کنند آن صوفی چون جواب بشنید گفت راضی
شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد بشر گفت به علی جرجانی رسیدم بر سر چشمه آب چون
مرا دید بگریخت گفت چه گناه کردم امروز آدمی دیدم از پس او میدویدم گفتم مرا وصیتی کن
گفت فقر در برگیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه
خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز ترا در لحد خوابانند
مرفه و خوشحال بحضرت خدای رسید نقلست که گروهی از شام پیش بشر آمدند و
گفتند عزم حج داریم تو نیز رغبت کن بشر گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ برنگیریم و از
کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند توانیم که هیچ برنگیریم و از
کس نخواهیم اما اگر چیزی بدهند نتوانیم که قبول نکنیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد
حاجیان کرده اید و این بنا بر آن سخن است که در جواب آن صوفی گفت که اگر در
دل کرده که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این چنین بود نقلست
که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری آمده گفت من
برادر تو ام خضر گفتم دعایی کن گفت خدای بر تو طاعت آسان کناد گفتم زیاده کن
گفت طاعت بر تو پوشیده کرداناد نقلست که یکی پیش بشر آمد و
مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت بتماشا میروی اگر برای

رضای خدای بیرون آی ام درویشی گذار یا به یتیمی یا بعیال داری ده که آن راحت
که بدل ایشان رسد از صحیح فاضلتر است گفت رغبت چه دارم گفت اول است
که این مال نه از وجه نیک است آورده تا بناحق خرج نکنی قرار نگیری نقلست
که بگورستان گذر کرد و گفت اهل گورستان را دیدم که بر سر گوری جمع آمده بودند و
منازعت میکردند چنانکه چیزی کسی قسمت کند گفتم بار خدایا مرا آشنا ساکن تا این
چه حالت آوازی شنیدم که گفت ایشان را بپرس پرسیدم گفتند یک هفته است که مردی
از مردان خدای بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد برخواند و ثواب آن بما داد
یک هفته است تا ثواب آن قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست
که بشر گفت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم مرا گفت ای بشر
هیچ میدانی که خدای تعالی ترا از میان خلق برگزید و بلند کرد این درجه تو گفتم نه یا
رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را خدمت کردی
و حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست
داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید نقلست که گفت شبی
مرتضی علی را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا امیرالمؤمنین مرا پندی ده گفت
چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر
تکبر درویشان بر توانگران برای ثواب رحمن و اعتماد بر کرم آفریدگار
جهان جل جلاله روزی اصحاب خود را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شد
خوش شد و چون ساکن گشت متغیر شد گفت هرکه خواهد که در دنیا عزیز بود

و در آخرت

و در آخرت شریف گو از سه چیز دور باش از خلق حاجت مخواه و کسی را بد مگوی و بمهمانی
کسی مرو گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که او را بدانند گفت در قناعت
هیچ نیست بجز عزت زندگانی کردن کفایت باشد گفت اگر دوست داری که خلق ترا دوست دارند
این دوستی سر محبت نیابد و گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود
و شهوات دیوار آهنین گفت سخت ترین کارها سه است بوقت دست تنگی سخاوت
و ورع در خلوت و سخن حق گفتن پیش کسی که ازو ترسی گفت ورع آن بود که از شبهات
تمام و پاک بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العین پیش گیری گفت نه بلکه نیست
قرار نگیرد الا در اول افعالی گفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ
چیز با او قرار گیرد گفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است و الصبر
والفقر گفت اگر خدای را خاصگان اند عارفان اند گفت صوفی آنست که دل صافی
دارد با خدای عارفان گفت قومی اند که ایشان را نشناسد مگر خدای و ایشان را
گرامی دارند مگر از برای خدای گفت هرکه خواهد که طعم آزادی بچشد سر پاک دارد
گفت هرکه عمل کند خدای را وحشتی پیش آید او را از خلق گفت سلامی با اهل دنیا کنید
بدوست داشتن سلام گفت نگرستن در بخیل دل را سخت کند گفت از ادب
دست باز داشتن میان برادران ادب است گفت با هیچکس ننشستم و هیچکس با من
ننشست که چون از هم دور شدیم یقین شد که اگر ننشستمانی هر دو را به بودی
گفت من کاره ام مرگ را و کاره نبود الا کسی که در شک بود گفت تا بیچگان نباشی
تو از دشمن ایمن نشوی گفت اگر خدای را طاعت نمی آری باری معصیتش مکن که

پیش او رفت و گفت توکلت علی الحی الذی لا یموت گفت بر خدای دروغ می بندی
اگر توکل کرده بودی بر آنچه او کرده بودی راضی بودی اگر ترا از چیزی عجب آید از
سخن گفتن خاموش باش چون از خاموشی عجب آید سخن گوی گفت اگر همه عمر در دنیا
بسجدهٔ شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که ترا از حدیث دوستان درج کرد
و جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش رسید در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
مگر زندگانی دوست میداری گفت نه ولیکن بحضرت پادشاه پادشاهان رفتن
صعب کاری است او در مرض موت بود کسی درآمد و از درویشی و روزگار
شکایت کرد پیرهن خود بوی داد و پیرهنی بعاریت گرفت و در آن وفات کرد
نقلست که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداختی
در راه او که او را پای برهنه بود مردی ستوری داشت شبی روث بینداخت
در راه آمد و گفت بروید و برادر که بشر حافی نماند احتیاط کرد همچنان بود گفتند
چون دانستی گفت بانکه تا او زنده بود در جمله راه بغداد روث نبود این بر
خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نماند مهدی از وفاتش در خواب دید گفت
خدای با تو چکرد گفت با من عتاب کرد و گفت در دنیا چندین از من چه ترسیدی
اما علمت ان الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت منست دیگری بخواب دید پرسید
که خدای با تو چکرد گفت مرا آمرزید و گفت کل یا من لم یأکل من اجلی واشرب
یا من لم یشرب لاجلی بخور آنچه نخوردی و آنچه برای من بپاشام ای آنکه نیاشامیدی
از برای من دیگری بخواب دید گفت خدای با تو چکرد گفت مرا بیامرزید و یک نیمه

بهشت بر من مباح کرد و گفت ای بشر دانی که اگر تو در آتش سجده کردی شکر آن نکرده ای
که ترا در دل دوستان جای دادم دیگری او را در خواب دید گفت خدای با تو چه کرد
گفت فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس نبود بر روی
زمین از تو دوستر ما نقلست که روزی ضعیفه پیش احمد حنبل آمد و گفت
تابستان بر بام بودم و ریسمان میرشتم بروشنایی شعلهٔ سلطان و کسان طیف که در
گذر بودند روا بود یا نبود گفت تو کیستی که این سخن در دلم گرفته است گفت من همشیرهٔ
بشر حافیم احمد بگریست و گفت آنچنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا
روا نبود زنهار که شعله تا آب صافی تو تیره نکرده و اقتدا بدان ... کن
برادرت تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان ریسمان ریسی دست تو طاعت ندارد
که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعام دراز کردی که با شبهه بودی
دست او اطاعت نکردی گفتی مرا سلطانی است که او را اول گویند او را رغبت بوئیت
من ... آن ... دستوری ادکاری ... رحمة الله علیه و سلم

ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه و سلم

آن پیشوای اهل ملامت آن
شمع جمع ولایت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توفیق آن
حجة العزیزی قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه او از ملوک
طریقت بود و سالک راه ملامت و در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل
و کرامات وافر داشت و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر
بودند تا زنده بود همه منکر او بودند تا وفات کرد کس واقف حال او نشد از آنکه

مجلس سیزدهم

دوازدهم

خود را پوشیده نمود و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر دادند که فلان جای عابدی
هست گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را در درختی آویخته و می گفت
ای تن با من موافقت کن در طاعت حق و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری
گریه بر من افتاد عابد آواز من بشنید گفت کیست که رحمت می کند بر کسی که شرمش
اندک است و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالست گفت
این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت
پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره کرده گفت از من زاهدتر میخواهی
که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه رو چون بر کوه رفتم جوانی دیدم بر در صومعه
که یک قدم در درون آستانه نهاده بود و یک قدم بیرون و آن قدم که بیرون نهاده بود
بریده بود و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی دیدم که اینجا گذر کرد دلم مایل او شد
و تن تقاضای او کرد که از پی او بروم یک قدم از صومعه بیرون نهادم آوازی
شنیدم که گفت شرم نداری که بعد از سی سال که خدای را عبادت کردی و طاعت
داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده ام بریده شد اینجا نشسته ام
تا چه بر سر آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاران بچه آمدهٔ اگر خواهی که
مردی از مردان خدای بینی بر سر این کوه رو ذوالنون گفت از بلندی کوه نتوانستم
شد اما خبر او از دیگران پرسیدم گفتند مدتیست تا مردی در آن کوه عبادت میکند
یکروز کسی با او مناظره میکرد که روزی بکسب است او نذر کرد که من نخورم

چیزی که در آن سبب کسب مخلوقی بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد
او طواف می کنند و زنبور او را عسل میدهند ذوالنون گفت چون این چنین بشنیدم
دانستم که هر که توکل بر خدای کند خدا کار او بسازد و رنج او ضایع نکند پس در راه
می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره علف از کجا خورد در حال از درخت
فرو پرید و منقار بر زمین زد دو سکره پدید آمد یکی زرین و یکی سیمین در یکی کنجد
و در یکی گلاب بخورد و بر درخت شد و آن سکره ناپدید گشت ذوالنون
گفت چون آن دیدم بیکبارگی اعتماد بر توکل پدید آمد پس از آنجا برفت و شبانه
در خرابه آمد آنجا خمره زر یافت و بر سر آن تخته نهاده که بر آن نام خدای نوشته
بود و یاران ذوالنون زر قسمت کردند ذوالنون گفت آن تخته را بمن دهید که نام
دوست من بر آن نوشته است و آن تخته را گرفت و می بوسید تا کار وی ببرکت
آن بجایی رسید که شبی در خواب دید که گفتند یا ذوالنون یاران بزر و جواهر طلب کردند
و تو عالی تر از آن طلب کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده
گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت روزی میرفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی
بر کنار آب بود رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم چشمم بر بام کوشک افتاد
کنیزکی را دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را
بیازمایم گفتم ای کنیزک کرایی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی
پنداشتم دیوانهٔ چون نزدیک تر آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی
پنداشتم عارفی پس نگاه کردم نه دیوانهٔ و نه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر عارف

بودی حیثیت بدون حق نیامدی و اگر عالم بودی بنامحرم نگاه نکردی و اگر صوفی
بودی طهارت نکردی این بگفت و از چشم من ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نیست غیبی بود
مرا آتشی در جان افتاد و خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می‌نشستند
موافقت کردم بازرگانی در آنجا بود گوهری از آن وی ضایع گشت همه اتفاق کردند
که با منست مرا میرنجانیدند و استخفاف میکردند من خاموش می‌بودم چون کار از
حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی بعد از آن هزاران ماهی از آب سر برآوردند
هر یکی گوهری در دهان گرفته ذوالنون یکی برگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون
آن بدیدند در قدمش افتادند و عذر خواستند از این سبب او را ذوالنون
خواندند و عبادت و ریاضت او نهایت نداشت تا بحدی که خواهری داشت
در خدمت او چنین عارفه شده بود که روزی این آیت میخواندند وظللنا علیکم
الغمام و انزلنا علیکم المن والسلوی گفت الهی بنی اسرائیل را من و سلوی دهی
و محمدیان را نه بعزت تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی در حال من و سلوی
باریدن گرفت از خانه بدر دوید و روی در بیابان نهاد و دیگر او را هرگز
باز ندیدند نقلست که ذوالنون در کوهها می‌گشت گفت قومی دیدم
مبتلایان که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی هست
در این صومعه هر سال یکبار بیرون می‌آید و دم خود را بر ایشان دمد همه شفا یابند
و باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم
زرد روی و نحیف و چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر من افتاد پس بچشم

شفقت در

شفقت در ایشان نگریست و در آسمان نظر کرد و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند
چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم گفتم از بهر خدای علاج علت ظاهر
ایشان کردی علاج علت ظاهر و باطن مرا بکن بمن نگاه کرد و گفت ای ذوالنون
دست از من بدار که دوست از اوج کبریای و جلال و عظمت خود نگاه میکند چون ترا
ببیند که دست در دامن غیر آوردۀ ترا به او باز گذارد و مرا بتو و در صومعه
رفت نقلست که روزی او را گریان دیدند گفتند موجب گریه چیست گفت
دوش در سجده چشمم در خواب شد خدای تعالی را در خواب دیدم گفت یا ابا الفیض
خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی
بدنیا نهادند آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو
روی به بهشت نهادند آن یکجزو دیگر بر ده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم
نه جزو دیگر برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یکجزو بماند که نه بدنیا
فریفته شدند و نه ببهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند پس با ایشان گفتم شما چه می
طلبید سر فرود آوردند گفتند انت اعلم بما نرید تو میدانی که ما چه میخواهیم نقلست
که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت من صد هزار دینار زر میراث یافته‌ام میخواهم
در خدمت [illegible] کنم ذوالنون گفت تو بالغی گفت نه گفت روا نبود مال تو صرف
کردن [illegible] تا بالغ شوی پس چون بالغ شد بدست شیخ توبه کرد و آن زر
بصوفیان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی کاری در پیش آمد و فراخنی میبایست
نبود آن جوان گفت کجاست صد هزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف

گفتم شیخ این بشنید و دانست که او بجمعیت کار نرسیده است که دنیا در پیش او قدری
دارد جوان را بخواند و گفت برو بدکان فلان عطار رو و بگوی سه درهم از فلان
دارو بده و بیرون آی آن دارو بیاورد شیخ گفت در هاون کن و بسای انگاه بروغن
گرد کن و از وی سه مهره ساز و بپاره در هر یکی بسوزن سوراخ کن و بیاور جوان همچنین
کرد و بخدمت شیخ آورد شیخ آن را در دست مالید و دمی در وی دمید سه پاره یاقوت
شد که هرگز مثل آن ندیده بودند گفت ببازار بر و قیمت کن و مفروش باز پس آور
ببازار برد و بنمود هر یکی را هزار دینار قیمت کردند بیامد و با شیخ بگفت شیخ فرمود
که در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز و بدانکه درویشان دنیا را دوست
ندارند و بنانی گرسنه اند و این اختیار ایشان است جوان توبه کرد و بیدار شد
و جهان را در دل او قدری نماند **نقلست** که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه آمد چنانکه بایست و از آن بود که روزی پادشاه زاده با
کوکبه بر در مسجد من بگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن نبود که ضعیفی
با قوی درهم شود او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف با خبر است و با خدا
قوی درهم می‌شود آن جوان الوان شد و برخاست و برفت روزی دیگر
باز آمد گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است بزرگ و طریقیست خرد اگر
طریق خرد میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت بگوی و اگر طریق بزرگ
میخواهی هرچه دون حق است ترک کن و دل از همه خالی کن گفت الا اختیار الا طریق الاکبر
گفت بخدا که جز طریق بزرگ اختیار نکنم پس روزی دیگر پشمینه پوشید و از ابدال

کشت ابوجعفر

گشت ابوجعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی نزد او حاضر بودند و از
طاعات جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعات جمادات
مرتبه اولیا را آن بود که این ساعت گویم و گفت ای تخت گرد این خانه بگرد در حال در
حرکت آمد و گرد آن خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون این بدید چندان
بگریست که جان بداد بر همان تخت او را بشستند و دفن کردند **نقلست** که
وقتی کسی پیش او آمد و گفت قرض دارم و هیچ کسب ندارم سنگی از زمین برداشت و
بوی داد آن مرد آن سنگ ببازار برد زمرد شده بود بچهارصد درم بفروخت و
بوام داد **نقلست** که جوانی بود که پیوسته بر صوفیان انکار کردی یکروز
شیخ انگشتری خود بدو داد که بفلان نانوا ده و بیک دینار گرو کن و نان ستان
جوان چنانکه گفت کرد نانوا نستد و بخدمت شیخ باز آمد و گفت نمی‌ستاند شیخ گفت
پیش جوهری بر تا قیمت کند چون ببازار برد هزار دینار قیمت کردند باز پس آورد
شیخ گفت بدانکه علم تو با حال صوفیان چون علم نانواست بدین انگشتری
جوان توبه کرد و از سر آن کار بگذشت **نقلست** که او را ده سال
سکباج آرزو بود و نخورد شب عید نفس گفت چه شود اگر فردا عیدی مرا سکباجی دهی
ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب موافقت کنی تا در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم
فردا سکباج بخورم تو هم نفس موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد
سکباج آوردند شیخ یک لقمه برداشت تا در دهن برد باز پس آورد و بکاسه نهاد و در نماز
ایستاد بعد از آن خادم گفت یا شیخ این چه حال بود گفت این ساعت که لقمه برداشتم

نفس مرا گفت صبر کردم و عاقبت بمقصود رسیدم من گفتم نه زیری و باز بجای
خود نهادم و گویند تماساعت که یکی سکباج پاره در پیش شیخ نهاد و گفت ای شیخ
بدانکه من مردی حمالم و عیالدارم و مدتیست که عیالان من از من سکباج خواسته‌اند
و نمی‌دادم تا دوش که شب عید بود سکباج ترتیب کردم امروز ساعتی در خواب شدم
پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم فرمود که میخواهی مرا ببینی روز
قیامت گفتم بلی یا رسول الله گفت این یک سکباج برگیر و پیش ذوالنون بر و سلام من
بوی برسان و بگوی که محمد رسول الله شفاعت می‌کند که لقمه چند بکار بر و با نفس
صلح کن ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم **نقلست** که چون کار
او بلند شد اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند و متوکل که خلیفه بود خبر کردند از
احوال او پس خلیفه کس فرستاد که او را ببغداد آوردند و بند بر پای
نهاده چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی پیش آمد و گفت زنهار ای ذوالنون
ازین مرد نترسی که او همچون تو بنده ایست از بندگان خدای تعالی تا خدای نخواهد او
ترا هیچ نتواند کرد پس در راه سقایی دید آراسته و آبی پاکیزه بوی داد آنکس که
ذوالنون بود با و اشارت کرد و یک دینار بسقا داد نگرفت گفت تو اسیری و در
بندی و غریبی جوانمردی نبود از چنین کس چیزی گرفتن پس فرمان آمد که او را
بزندان برند چهل شبانروز در حبس ماند هر روز خواهر بشر حافی از کسب
دوک خود یک قرص برای ذوالنون فرستادی روزی که از بند بیرون آمد
چهل قرص برجای بود هیچ نخورده بود گفت تو میدانی که این قرص حلال بود و بی منت

چرا نکار بردی گفت از آنکه طبقش پاک نبود یعنی طبق بدست زندانبان گذشته بود
چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانی ذوالنون بشکست و خون بسیار رفت اما
هیچ بر روی و موی و جامه او نیامد و آنچه بر زمین افتاد ناپدید شد بفرمان خدای تعالی
پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند شرحی نیکو بگفت متوکل خلیفه
بگریست و جمله ارباب دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر شدند تا آنگاه خلیفه
مرید شد و او را عزیز و مکرم باز گردانیدند **نقلست** که احمد سلمی
گفت پیش ذوالنون بودم طشتی زرین پیش او نهاده بود و گرد او بویهای خوش
می‌کردند از مشک و عنبر مرا گفت بویی که پیش ملوک می‌سوزند چنین می‌سوزند
در حال سجاسن پرستش کردم و باز بیرون آمدم پس یک درم بمن داد و تا بلخ از آن نفقه
کردم **نقلست** که ذوالنون مریدی داشت که چهل سال خواب شب نکرده
بود و چهل سال پاسبانی حجره او نشسته بود روزی پیش شیخ آمد و گفت ای
شیخ چنین و چنین کردم با این دوست با ما هیچ سخن نمی‌کند و نظری بما نمی‌اندازد و مرا
بهیچ برنگیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود و اینهمه که میگویم خود را نمی
شناسم شرح حال خود میدهم که هر چاره‌ای که در وسع من بود کردم دیگر از حق شکایت
نمیکنم که جان و دلم میل خدمت او دارد اما غم بیدولتی خود میخورم که دلم میل
خدمت او بسیار دارد و دلم از طاعت او باز نگرفته‌ام لیکن از آن می‌ترسم که اگر عمری
ماند دست چنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در او میزدم آوازی نشنیدم هم
من سخت بیکار آید اکنون تو طبیب غمناکانی معالج دردمندانی بیچارگانی مرا تو چاره کن

ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسپ تا باشد
که اگر دوست بلطف نمی آید بعنف بیاید تا اگر برحمت در تو نظر نمی کند باشد که به
عنف در تو نگرد آن درویش برفت و همچنان کرد امّا دلش نداد که نماز خفتن نکند نماز
بگذارد و بخفت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دید گفت دوست
سلام میرساند و میفرماید که مخنث و نامرد بود آنکس که بدرگاه ما آید و زود سیر شود
که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت و حق تعالی میفرماید که مراد چهل ساله
در کنار تو نهم و هرچه امید داری برسانم اما سلام بران راه زن مدعی برسان
و بگوی که اگر ترا رسوای عالم نکنم خداوند تو نیستم تا پیش ازین با عاشقان و فرو
ماندگان درگاه ما مکر نکنی چون مرید از خواب بیدار شد بگریست برخاست و
بخدمت شیخ آمد و حال بازگفت ذوالنون چون بشنید که خداوند بزرگ او را
سلام رسانیده است و مدعی و کذاب خوانده از شادی بهای های بگریست
اگر کسی گوید چون روا باشد که شیخ مرید را گوید بخسپ و نماز مکن گوییم ایشان
طبیبان اند طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون پیداست که گشایش کار
او در آن بود بدان فرمود که دانست که او محفوظ بود و نماز نتواند گذاشت چنانکه
حق تعالی خلیل خود را فرمود که فرزند خود را قربان کن و خواست که نکند و چنانکه غلام
کشتن خضر علیه السلام که امر بود و او خواست که کند و هر که بدین مقام نرسیده
قدم نهد زندیق بود و مباحی مگر هرچه کند بفرمان شرع کند نقلست که
ذوالنون گفت اعرابی دیدم در طواف زرد و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلی

گفتم محبوب بتو نزدیکست یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت
موافق گفتم سبحان الله محبوب بتو نزدیک و موافق و تو بدین زاری گفت ای بطال ندانسته
که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار باره از عذاب بعد و مخالفت نقلست
که ذوالنون گفت در بعضی سفرها زنی دیدم ازو سوال کردم از غایت محبت گفت ای
بطال محبت را غایت نیست از آنکه محبوب را غایت نیست نقلست که ذوالنون
بیمار شد کسی بعیادت او آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر
شد گفت اگر او را دانستی چنین آسانی نام او نبردی نقلست که ذوالنون
گفت نامه نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاند مرا و ترا بپرده جهل و در زیر
پرده پدید آرد آنچه رضای اوست که بسا ستر که در زیر سترست که دشمن داشته
اوست نقلست که ذوالنون گفت در سفری بودم بصحرایی رسیدم که
برف و گبری دیدم که ارزن می پاشید گفتم ای گبر چه میکنی گفت مرغان امروز
دانه نیابند مشتی ارزن می پاشم تا برچینند تا باشد که خدای بر من رحمت کند
گفتم دانه که بیگانه کارد بر ندهد گفت اگر قبول نکند باری ببیند آنچه میکنم گفتم ببیند
گفت مرا این تمام بود پس بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار در طواف بود مرا دید
و گفت ای ذوالنون دیدی که او بدید و قبول کرد و آن تخم بر داد و مرا اینجا بخود
آورد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا بمشتی ارزن گبری
چهل ساله را رایگان می [illegible] هاتفی آواز داد که خداوند جبار تعالی هر کرا
خواند نه بعلت خواند و هر که را راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که

کار رجال الهی برید با نیاس عمل توراست بود نقلست که ذو النون گفت دوستی
داشتم فقیر وفات کرد او را در خواب دیدم گفتم یا فلان خدای تعالی با تو چه کرد گفت
مرا بیامرزید و مرا گفت ترا آمرزیدم بدان سبب که از سفلگان دنیا هیچ نستدی
با آنهمه احتیاج که داشتی گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا معصیتی کردم
یا قصد معصیتی کردم نقلست که او چون در نماز خواستی شد گفتی خداوندا به
کدام دیده بقبله تو نگرم و با کدام زبان با تو گویم نام از بی باکی چه مایه خود
ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید چاره ابر گرفتی و تکبیر پیوستی پس
گفتی اگر امروز راه دهی رسد مرا با تو گویم و اگر فردا راه دهی آید هم با تو گویم و در
مناجات گفتی الهی لا تعذبنی بذل الحجاب خداوندا مرا بذل حجاب عذاب مکن
و گفتی سبحان الله آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از خلق دنیا بعجب آخرة
و از جمله اهل آخرت بعجب دنیا گفت سخت ترین حجابها دید نفس است گفت تحقیق
ذرا از نعمه قرار نگیرد که پر از طعام باشد گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی
توبه دروغ زنان بود گفت خنک آنکس که سفار دل او ورع بود و گفت صحت تن
در اندک خوردن است و صحت روح در اندک گناه گفت عجب نیست از آنکه کسی
ببلایی مبتلا گردد بلکه عجب آنست که کسی ببلا مبتلا شود و راضی شود و گفت مردمان
تا ترسکار باشند براه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند
راه آنست که از خدای ترسند چون ترس از دل ایشان برفت از راه افتادند گفت
علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی گفت وفا دبر مردمان از

شش چیز آمد یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم تنهایی ایشان گرو شیطان بود سیم
با قرب اجل از عمل پریشان غالب بود چهارم رضای مخلوق برضای خالق گزیده
باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول ششم زلتهای سلف حجت خویش کرده بود
و هنرهای ایشان دفن کرده باشد و بر ایشان همه انکشته باشد گفت صاحب همت اگرچه گرسنه بود بهمت
نزدیک است و صاحب ارادت نه و راضی گردد و بجایی فرو نیاید گفت بنده کانی
نیست که با مردمان نیک که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان نشاط بود
بذکر مولی گفت دوستی کن با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی
صحبت با یاران چنان کن که صدیق با رسول الله صلی الله علیه و سلم کرد در دنیا مخالف او
نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند گفت علامت محبت خدا آنست که متابع حبیب خدای
بود در اخلاق و افعال و امر و نهی و گفت صحبت مدار با خدا جز بموافقت و با خلق جز به
مناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت گفت هیچ طبیب نديدم
جاهلتر از آنکه مست را در وقت مستی معالجت کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا
بود بی فایده و پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوای او
کند گفت حق تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس
او و ذلیل نکند بنده را بذلی ذلیلتر از آنکه محجوب کند او را از ذل نفس او بیند
گفت یاری نیکو باز دارنده از شهوات پاس چشم و گوش است گفت تره اکرام
حلق السنت طمع مدار که هرگز با خدا همی انس بود گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر
از اخلاص از خلوت هر که خلوه گرفت بخدای هیچ نرسید و هر که خلوت دوست دارد او

از صاحب ارادت و صاحب همت آن
هرگز هیچ چیز سرفرو نیارد او
خواست نبود دمع

تعلق کرد بمعبود و اخلاص دست زد بر کنی از ارکان صدق گفت باید که با دل هر چه جویی
بهایی یعنی اگر هیچ بهایی نشان آنست که هنوز درین راه یکقدم ننهاده و تا ذره از
وجود تو می ماند قدم در راه نداری گفت گناه مقربان حسنات ابرارست گفت
چون بساط محبت گسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو کرده و ناچیز
شود گفت ارواح انبیا علیهم السلم در میدان معرفت افگندند روح پیغمبر علیه السلام
پیش همه در آمد تا بروضه وصال رسید گفت محب خدای آنکه محبت نه بهند بعد
از انکه حزن الش بسوزد و بقطع انجامد گفت برانکه آتش خوف در جنب فوق فراق
بمنزلت یکقطره آبیست که در دریای عظیم اندازد و من نبینم هیچ چیزی دلگیرنده تر
از فوق فراق گفت هر چیزی را عقوبتی هست و عقوبت محبت آنست که از
ذکر خدای غافل ماند گفت صوفی آن بود که لطفش حقایق حال وی بود و به قطع علایق
حال او ناطق بود گفتند عارف که باشد گفت مردی بود از بیشان گفت عارف
هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود گفت عارف غایب
می باید نه عارف واصف یعنی وصف نکند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر
عارف بودی حاضر بودی تا بکشتی آمد من غبا والعلما گفت عارف لازم
یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بروی فرود می آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت گفت آداب عارف نه بر همه آداب باشد زیرا که او را
معرفت مودب کند گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید است و آن عامه
مومنان راست دوم معرفت حجت و بیان و این حکما و علما و بلغا راست سیم معرفت

صفات وحدانیت است و این اهل ولایت راست و آن جماعت که مشاهد حق اند
بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه هیچکس از عالمیان ظاهر نگردانید گفت
حقیقت معرفت اطلاع حقست بر اسرار بمواصلات لطایف انوار بدان بچونه دعینی همچو
نور آفتاب آفتاب بر اقوات وی گفت زنهار که بمعرفت مدعی نباشی که اگر مدعی باشی کذاب
باشی دیگر آنست که چون عارف و معروف در حقیقت یکیست تو در میان چه بهم آیی دیگر
معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست گویی یا دروغ گو اگر راست گویی صدیقان خود ستایی
نکنند چنانکه صدیق اکبر گفت لست بخیرکم و در نیمی اکبر دینی معرفتی (؟) اگر دروغ گویی
دروغ گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که گویی من عارفم یا او گوید انکه عارفست
نگه ای تحیر او بیشترست و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکتر بود با آفتاب متحیرتر
بود تا بجایی رسد که او نبود نزدیکان را پیش بود حیرانی ایشان داشته سیاست
سلطانی چنانکه صفت عارف از وی پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین
و بی مشاهده و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان با ایشان نباشند که
ایشان ایشان باشند و بحق ایشان باشند گردش ایشان بگرداننده حق بود
و سخن ایشان سخن حق بود بر زبانهای ایشان روان گشته و نظر ایشان
نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافته پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از این
صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من که
خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم
تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان

پادشاهان زاهدان گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هرچه او را از خدای
مشغول کند تا او ماند و شغل خدای پس گفت علامت دل بیمار چهار چیزست یکی آنکه از طاعت
حلاوت نیابد دوم از خدای ترسناک نبود سیم آنکه در چیزها بعبرت ننگرد چهارم
آنکه فهم نکند از علم هر آنچه بشنود گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسد آنست که
بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تواست بهمه حال گفت علم موجودست و علم
بعمل مفقود و عمل موجودست و اخلاص در عمل مفقود و حب موجودست و صدق در
حب مفقود گفت توبه عام از گناه بود و توبه خاص از غفلت گفت توبه بر دو
قسم است توبه انابت و توبه اجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند از
خوف خدا و عقوبت حق تعالی و توبه اجابت آنست که توبه کند از شرم خدای
گفت بر هر عضوی توبه ایست توبه دل نیت کردن است بر ترک شهوات و حرام
و توبه چشم از محارم بر هم نهادن و توبه گوش نگاه داشتن از حرام و توبه دست
ترک گرفتن بناهی و توبه پای ترک رفتن بناهی و توبه شکم دور بودن از خوردن
حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع
محسن گفت خوف باید که از رجا قوی تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود
گفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم دوام فقر با تخلیط دوست تر
دارم از صفا با عجب گفت ذکر خدای جان منست گفت دوستی در سخن آورد
و شرم در خاموشی آورد و خوف بی آرام گرداند گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده
نکند بمعاصی و باطن بفضول و با خدای بمقام ایستاده بود گفت صادق آن بود

که زبان او بصواب و بحق ناطق بود گفت صدق شمشیر خدایست هرگز این شمشیر
بر هیچکس که زنگرد الا آن را پاره گرداند گفت صدق زبانی محزونست و سخن گفتن
موزون گفت مراقبت بحق آنست که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است یعنی آنچه بهتر
بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه خدای عظیم داشتست چون از تو ذره در وجود
آید بسبب ایثار نگو که چشم باز ننگری و آنرا فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا
و هرچه آنرا آخرت شمرده است بی التفات تمامی و دست ازین نیز بیفشانی
و خود را در این اعراض کردن در میان نبینی گفت وجد سریست در دل و سماع واردی
خدایی که دلها بدو برانگیزد و بر طلب او حریص کند و هر که او بحق شود او بحق راه یابد
و هر که او بنفس شود در زندقه افتد گفت توکل از طاعت خدایان بیرون آمده است
و طاعت یکخدای مشغول شدن و از سببها بریدن گفت توکل خود را در صفت بندگی
داشتن و خوش شدن است و از صفت خداوندی بیرون آمدن گفت توکل ترک تدبیر بود
و بیرون آمدن از حول و قوت و تدبیر و حیلت خود است گفت انس آنست که صاحب
او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیاء خدای از جهت آنکه انس گرفتن
با اولیا انس گرفتن بود با خدای گفت اولیا را چون از عیش انس اندازند گویی
چنان باشد که ایشان خطاب می کنند در دوزخ بزبان رکعت فروتر منزل انس که مکاشفان
که خدای آن بود که اگر ایشان را باتش بسوزند یکذره همت ایشان غایب نماند از آنکه
بدو انس دارند گفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد گفت مفتاح عبادت
فکرت و نشان رسیدن مخالف نفس است و هوا و آن ترک آرزوها است هر که مداومت

کند بر فکرت بدل عالم غیب پند بروح گفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و آن
ترک اختیارست پیش از قضا و تلخی نا یافتن بعد از قضا و خوش بودن دل در عین بلا
گفتند کیست ایمن از نفس خویش گفت آنکه راضی به آنچه قسمت کرده اند او را گفت
اخلاص تمام نشود مگر آنکه صبر بود در وی و صدق بود در وی گفت اخلاص آن بود
که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی
آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب نداند
در آخرت بدان عمل گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت گفت هر چه
از چشمها پنهان نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها پنهان نسبت آن با یقین بود
گفت سه چیز از نشان یقین است اول نظر کردن بحق در همه چیزها دوم رجوع
کردن بحق در همه کارها سیم یاری خواستن از حق در همه حالها گفت یقین دعوت
کند بکوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگرستن در
عواقب بار آرد گفت صبر ثمره یقین است گفت اندکی یقین بیشتر از دنیا
از بهر آنکه یقین دل را پر از حب آخرت گرداند و باندک یقین جمله ملکوت آخرت
مطالعه کند گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند حق تعالی را و ترک مدح خلق
کند و نیز اگر عطایی دهند فارغ بود و از نکوهیدن ایشان هم فارغ
بود گفت هر که با خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند
از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هر که را از جمله چیزها نصیب حق آمد
هیچ باک ندارد دیگر همه چیزها او را فوت شود دون حق حضور حق حاصل شد

مر او را دار و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محجوبست از مشهود و از سخن حق و اگر
کسی آن حق حاضرست او را محتاج نیست بدعوی پس و آنکه دل اما اگر غایبست دعوی
اینجاست که دعوی نشان محجوبانست گفت هرگز مرید نبود تا که استاد خود را
فرمان بردارتر نبود که خدای را هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرگ
گرداند خدا او را در حرکات ظاهر آن و هر که ترسد از خدای گریزد و هر که در خدای
گریزد نجات یابد و هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همت گردد و هر
توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند به آنچه بکارش نیاید ضایع کند آنچه بکار
آید و هر که از خدای ترسد دوستش بگداز دو دوستی در دلش محکم گردد و عقلش کامل گردد
و هر که طلب بزرگی کند خاطر او گردد دست عظیم و هر که آنچه طلب کند بشناسد خوار
گردد در چشم او قدر آنچه بر دل او چیست گفت آنکه آنکه کسی مغرور و بر حق منکر است
که قدر او نزدیک حق اند گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند و فراموش کند بجز
او را خدای عوض او بود از همه چیزها گفتند خدای را بچه شناختی گفت خدای را
بخدای شناختم و خلق را برسول خدای نور الله خدای خالق است خالق الخلایق
توان شناخت و نور خدای خواست و اصل خلق نور محمدست صلی الله علیه و آله و سلم
پس خلق را بمحمد علیه السلام توان شناخت گفتند در خلوت چگویی گفت همه خلق در
وحشت غیبت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت است گفتند بنده
معرض کی بود گفت آنکه مایوس شود از نفس و فعل خویش پناه بخدای برد و در جمله
احوال او را هیچ سوی نماند بجز از حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را

ملک بود و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هرچند که تغیر بزرگ بود
از بهر آنکه هرچند متغیر تر باشی بدو دست محتاج تر باشی گفتند بنده را زاد چون
کی آسان شود گفت آنگاه که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم
درازی بیماری گفتند بنده بچه سبب مستوجب بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که
در وی تغیر نبود و اجتهادی که در وی سهو نبود و مراقبتی که خدای را در سر و علانیه
و انتظار مرگ و ساختن زاد راه و محاسبه نفس خود کردن پیش از آنکه او را حساب
کنند پرسیدند از علامت خوف گفت آنکه او را ایمن کرد از همه خوفها گفتند
از مردمان کیست با صیانت تر گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت
توکل چیست گفت طمع از خلق بریدن و دیگر بار پرسیدند از علامت توکل گفت
خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن
نفس خود را از ربوبیت گفتند خلوت کی دست آید گفت آنگاه که از نفس خود خلوت
گیرد گفتند که را اندوه بیشتر است گفت بدخوی ترین مردمان گفتند دنیا چیست
گفت ترا هرچه از حق مشغول دارد گفتند کیست گفت آنکه بخدا راه نداند و نجوید
یوسف بن الحسین از ذوالنون پرسید که صحبت با که دارم گفت با آنکه تو و من
در میان نبود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یکتا باش با خصمی نفس خویش
نه با نفس خود با ستیزی در خصمی خداوند خویش و هیچکس را حقیر مدار اگرچه سگ بود
و در عاقبت او نگر که ممکن بود که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند یکی
وصیت خواست گفت باطن خود را بر حق نگار و ظاهر بخلق ده و بخدا ای عزیز

باش خدای ترا بی نیاز گرداند از خلق گفت زیاده کن گفت شک را اختیار مکن
بر یقین و راضی شو از نفس خویش تا آرام گیرد و اگر بلایی بروی بتو رسد آن را بصبر
تحمل کن و لازم درگاه باش کسی دیگر وصیت خواست گفت همت خود را پیش و پس
مفرست گفت این را شرح باید گفت از بهر گذشته و نیامده اندیشه مکن و نقد وقت را باش
گفتند صوفیان چه قوم باشند گفت قومی که خدای را برهمه چیزها گزینند و خدای
ایشان را برهمه چیزها بگزیند یکی گفت مرا دلالت کن بحق گفت اگر راه دلالت میطلبی
همه راه پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و شرح این از پیش
رفته است یکی ذوالنون را گفت که ترا دوست دارم گفت اگر خدای می شناسی ترا
خدا بس است و اگر نه طلب کسی کن که او را میشناسد تا ترا بدو رساند دیگری سؤال کرد
از نهایت معرفت گفت هرگه بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چنین بود
چنانکه بود آنجا که بود بیچیزی و کرد چیزها از آن گفتند اول درجه که عارف بروی
آنجا نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن قرب گفتند
از عمل عارف ما را خبر ده گفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال گفتند از
کمال معرفت نفس نصیبه چیست گفت گمان بد بردن بنفس و هرگز گمان نیک نبردن
گفت حقایق قلوب فراموش کردن نفس است گفت از خدا دورتر کیست
که در ظاهر اشارت او بخدا بیشتر است یعنی نهان دارد و چنانکه نقلست که هفتاد سال
قدم زد در توحید و تفرید و تجرید گفت رفتم و از این همه جز گمان بچنگ نیاوردم
نقلست که چون بیمار شد و اجلش نزدیک رسید گفتند چه آرزو داری

گفت الا که پیش از آن بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را ادراک کنم و این شعر گفت **شعر**
الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب اضنانی والله احیانی
در آن مرض گرو بیهوش شد یوسف بن الحسین گفت درین حال مرا وصیتی کن گفت مرا
مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام از احسانات او پس وفات کرد و در آن
شب هفتاد کس پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای
ذوالنون خواهد آمد ما باستقبال او آمده‌ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته
بود بخطی سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بسیف الله چون
جنازه او برداشتند مرغان پر در پر بافتند و سایه کردند که روزی عظیم گرم
بود و در راه که جنازه میبردند موذنی بانگ نماز گفت چون بکلمه شهادت گفت
انگشت برآورد و فریاد از خلق برآمد گفتند مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت
همچنان برآورده بود و هر چند که خواستند فرو گیرند فرو نشد اهل مصر چون آن
بدیدند متحیر شدند و از آنکه در حق او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند
از جفایی که با وی کرده بودند رحمة الله علیه رحمة واسعة **ذکر بایزید بسطامی**
رحمة الله علیه و سلم آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه
الهی آن دعامه نامتناهی آن پخته جهان ناکامی بر وقت بایزید بسطامی
رحمة الله علیه اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای و خلیفه بحق و قطب عالم
و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات او بسیار است و در اسرار و حقایق نظری
نافذ و جدی بلیغ داشت و دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرق آتش محبت بوده

مجالس چهاردهم

تن را در

تن را در مجاهده و دل را در مشاهده میداشت و روایات احادیث عالی بود و پیش
از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبوده که او را بوده و میتوان گفت
که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا حدی که شیخ
جنید قدس سره گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت رحمة الله
علیه که نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید در آیند بدایت میدان بایزید است و جمله مردان
که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن آنست که با
یزید گفت دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد و شیخ ابوسعید ابوالخیر
رحمة الله علیه گوید که هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه
بایزید است در حق محو است و آورده‌اند که جد او گبری بود و از بزرگان بسطام یکی
پدر او بود و واقعه او با دم همراه بود و آنست از شکم مادر چنانکه از مادرش نقل کنند
گفته که چون لقمه در دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی او در شکم من طپیدی و قرار نگرفتی تا آن
لقمه دفع کردمی و مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند که مرد را درین راه
چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت تنی توانا گفتند اگر نبود گفت
تنی توانا گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود
گفت دلی دانا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات **نقلست** که چون
مادرش بمکتب فرستاد و بسوره لقمن رسید و بدین آیه که ان اشکر لی ولوالدیک یعنی
حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر کن و پدر و مادر را چون از استاد معنی
این آیه پرسید و گفت بر دل او کار کرد لوح بنهاد و دستوری خواست و بخانه رفت

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند
آمرزش رحمت از گنه کردن ماست

نه مؤمن ام نه مسلمان نه کافرم نه یهود
بحیرتم که سرانجام من چه خواهد بود

مادرش گفت یا طیفور بکجا آمده عذری افتاده یا هدیه آورده‌اند گفت نه ولیکن
امروز بدین آیه رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و خدمت تو من در مانده‌ام
و این آیه بر جان من آمده است یا از خدای بخواه تا همه از آن تو باشم یا مرا بخدای
بخش تا همه از آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس
بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیه شام می‌گشت و ریاضت می‌کشید و بی‌خوابی
و گرسنگی دایم در پیش گرفته بود و صد و سیزده پیر را خدمت کرده بود و از همه فایده
گرفته بود و از آنجمله یکی امام جعفر صادق بود علیه السلام نقلست
که روزی پیش صادق بود گفت آن کتاب از طاق برگیر بایزید گفت کدام طاق
صادق گفت مدتیست تا اینجائی باشی این طاق ندیده گفت مرا با این طاق چکار
من آمده‌ام که در خدمت تو سر برآورم نه بنظاره کی آمده‌ام صادق گفت چون چنین است بسطام
رو که کار تو تمام شد نقلست که نشان دادند که در فلان جای پیریست
بزرگ بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید آن پیر آب دهن بسوی قبله انداخت
بایزید در حال بازگشت و او را نادیده گفت اگر او را در طریقت فکری بودی
خلاف شریعت بروی نرفتی نقلست که از خانه او تا مسجد چهل گام بودی
و هرگز در راه مسجد آب دهن نینداخت حرمت مسجد را نقلست که دوازده
سال بایزید بسطامی بکعبه در رسید و هر قدمی مصلی می‌انداخت و دو رکعت نماز
میکرد و میگفت این دهلیز پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بدان جای توان رفت
پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود که آنرا تبع این زیارت کردن

از آنجا که نه احرام گرفتم و باز آمدم سالی دیگر احرام گرفت و در راه بشهری عظیم رسید
خلقی بسیار تابع او شدند چون بیرون شد مردمان بسیار از پی او بیامدند بایزید نگه کرد
و گفت اینها کیانند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو میخواهم
که خلق را بمن از خود محجوب نگردانی پس خواست که محبت ایشان و محبت خود از دل ایشان
دور گرداند و زحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگزارد و در ایشان نگریست
و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند
و برفتند و شیخ اینجا بزبان حق تعالی سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایة عن الله
پس در راه کله سری یافت که بر وی نوشته بود صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و بر
داشت و بوسه بر وی داد و گفت سر صوفی می‌نماید که در حق محو شده است و ناچیز گشته
نه گوش دارد که خطاب لم یزل شنود و نه چشم دارد که جمال لایزال بیند و نه زبان دارد
که کلمه او گوید از معرفت و این آیه در شأن اوست ذوالنون مصری مریدی
داشت پیش بایزید فرستاد که ای بایزید همه شب می‌خسپی در بادیه و براحت مشغول
می‌باشی و قافله در گذشت مرید بیامد و پیغام برسانید بایزید جواب داد که ذوالنون
را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد بود پیش از
نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد ذوالنون چون این بشنید بگریست و گفت
مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است و این بادیه طریقت میخواهد و
بدین روش سلوک باطن نقلست که در راه حج شتری داشت که زاد او
و عدیل بر آن نهاده بود کسی گفت مسکین این شتر که بارش گرانست و این ظلمی تمامست

بایزید گفت ای جوان بردار زنده باش تر نیت نکو است هیچ بار بر پشت او هست
چون نگه کرد بیک بدست بار بر بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت
اگر حال خود از شما پنهان میکنم زبان ملامت دراز می کنید و اگر کشف میکردانم
طاقت آن نمیدارید با شما چه باید کرد پس چون رفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش
آمد که بخدمت مادر رود پس با جمعی روی به بسطام نهاد و آوازه در بسطام افتاد
که بایزید میرسد اهل بسطام استقبال کردند بایزید مراعات ایشان خواست کرد چون
در شهر آمد قرصی از دکان بر گرفت و میخورد و ماه رمضان بود چون خلق آن را بدیدند
و بجملگی برمیدند شیخ با اصحاب گفت دیدید که مسئله شرعی که کار بستم همه مرا رد
کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش داشت آواز مادر شنید که طهارت میکرد
گفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوالی نیکو
او را کرامت کن بایزید این بشنید و بگریست پس در بزد مادر گفت کیست گفت
غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بسکه
در فراق تو گریستم و پشتم دو تا شد از بسکه غم تو خوردم نقلست که گفت
آن کار که باز پسین داشتم آن رضای دل مادر در خدمت وی بود نقلست
که گفت آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات و غربت می جستم در آن یافتم
که شبی مادر از من آب خواست در کوزه هیچ آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم
مادرم در خواب شده بود همچنان کوزه بدست من فسرده بود گفت چرا از
دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم گفت آن یک نیمه در

فراز کن تا وقت سحری بودم که نخواست فراز کنم یا نیم چپ تا خلاف سخن مادر کرده باشم
وانچه میجستم از در درآمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر
اندکی خریده بود و در خرقه بسته و به بسطام آورده چون بگشاد موری چند در آن میان
بود گفت ایشان را از جای خود آواره کردم برخاست و ایشان را بهمدان برد بجا
که خانه ایشان بود بنهاد تا کسی در تعظیم لامر الله چنین بغایت نبود و الشفقة علی خلق الله
چنین درجه نباشد نقلست که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود
بودم و در کوره ریاضت می نهادم و بآتش مجاهده می تافتم و بسندان مذمت می نهادم
و بپتک ملامت میزدم تا از خود آینه ساختم پنج سال آینه خود بودم و بانواع
طاعات و عبادات آن آینه را میزدودم پس یکسال بنظر اعتبار کردم بمیان
خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال
دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه کردم همه خلایق را مرده دیدم
چهار تکبیر بر کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق
بحق رسیدم نقلست که چون بدر مسجد رسیدی ساعتی توقف کردی
و زار بگریستی گفتند چه حالست گفت خود را چون زنی مستحاضه می یابم که ترسد
که چون در مسجد رود بیالاید نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت
و باز آمد گفتند تو هرگز عزم باطل نکردی این چون افتاد گفت در راه زنگی دیدم
با تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی وا گرنه سرت بدین تیغ جدا کنم دیگر گفت
ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدای را در بسطام بگذاشتی و روی

رباعی
چشمان تو کشته عالم و عامی را
زلفین تو گم کرده نیکو نامی را
لعل لب تو بتحفه بیرون آرد
از صومعه بایزید بسطامی را

یکعبه نهادی **نقلست** که گفت مردی پیشم آمد و گفت کجا میروی گفتم بحج
گفت چه داری گفتم دویست دینار گفت بمن ده که عیال دارم و هفت بار گرد من
برآی که حج تو اینست چنان کردم و بازگشتم چون کار او بلند شد و سخن او در حوصله
اهل ظاهر نمی گنجید هفت بار او را از بسطام بیرون کردند شیخ گفت مرا چرا بیرون
می کنید گفتند از انکه تو مردی بدی گفت ای نیکا شهرا که بد ش بایزید بود **نقلست**
که شبی بر بام رباط رفت تا ذکر گوید بر دیواری بایستاد تا بامداد هیچ نگفت
نگه کردند بول کرده بود و همه خون بود آنرا پرسیدند گفتند این چه حالت گفت از
دو سبب تا بامداد و تطاول ماندم یکی آنکه در کودکی بر بام سخنی رفته بود و چندان عظمت
بر سر سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میشد زبانم در حرکت نمی آمد و اگر زبانم
در حرکت آمدی دلم از کار می شد و همه شب درین حال بروز آوردم **نقلست**
که چون شیخ خلوتی کردی برای عبادتی یا فکری در خانه شدی و همه سوراخها
گرفتی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بودی عیسی بسطامی گفت
سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بود که سر
بر زانو نهادی و چون بر آوردی آهی بکردی و دیگر سر بر زانو نهادی تا شیخ در مهلکی
گویم این در حال قبض بود اما در حال بسط از شیخ فواید بسیار یافتندی و یکبار در خلوت
بود و بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند
شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت رحمت خدای بر شما باد که اگر از من یکبار دیگر بدین لفظ
بشنوید مرا پاره پاره کنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی دیگر همان لفظ بگفت

اصحاب قصد او

اصحاب قصد او کردند تا او را بکشند خانه از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه پر بود
اصحاب کارد میزدند کارگر نمی شد چنانکه کارد در آب زنند چون ساعتی
برآمد آن صورت خرد می شد تا بایزید پیدا آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حال با شیخ
گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود اگر کسی گوید این چگونه بود چنانکه
آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سرش بر فلک می سود جبرئیل پر بروی فرود آورد تا
بسیار از آن بکشد چون روا بود که صورت بزرگ فرود آید و خرد شود عکس آن نیز
هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر یک من بود چون بجوانی رسد صد من بود چنانکه جبرئیل
علیه السلام بصورت بشری بر مریم متجلی می شد حالتی بایزید نیز از آن شیوه بود آن
اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح سود ندارد **نقلست** که وقتی سیبی سرخ برگرفت
و در وی می نگریست گفت سیبی لطیفست بسرش ندا کردند که یا بایزید شرم نداری
که نام ما بر میوه نهی چهل روز نام خدای از دلش فراموش شد و سوگند خورد که تا
زنده باشم میوه بسطام نخورم **نقلست** که گفت روزی نشسته بودم
بر خاطرم بگذشت که پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی افتاده
عظیم برخاستم و بطرف خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم
که از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن نماید سه شبانروز بدانجا مقام
کردم روز چهارم مردی دیدم بر اشتری می آمد چون درو نگه کردم اثر آگاهی
در وی دیدم باشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای اشتر بزمین فرو شد این
مرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آوری که چشم فرو گرفته باز کنم و چشم باز کرده

فروگیرم و بسطام را و اهل آن را بایزید عرق گیرم من از هوش بشدم پس گفتم از کجا می
آیی گفت از آن وقت که تو این عهد کرده‌ای من سه هزار فرسنگ آمده‌ام آنگاه گفت
ای بایزید زینهار که دل نگاه داری و روی برتافت و برفت **نقلست**
که چهل سال در مسجد مجاور بود که جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ طهارت جدا
و چهل سال پشت بهیچ دیوار باز ننهادی الا بدیوار مسجد یا رباطی گفتی حق تعالی
از ذره باز خواهد پرسید و این از ذره بیش بود گفت چهل سال پنهان از میان
خورد من نخورده‌ام یعنی قوت من از جای دیگر بود گفت چهل سال دیده‌بانی دل کردم
چون نگه کردم زنار شرک بر میان خود دیدم و شرکش این بود که بجز حق التفات
کردی گفت دل را که شرک نماند بجز حق میلش نبود تا بچیزی دیگر دل کشش می‌بود شرک
بود گفت چهل سال دیده‌بان دل بودم چون نگه کردم او طالب بود و من مطلوب
گفت سی سال است تا هر وقت که خواهم که خدای را یاد کنم زبان و دهان بسه آب بشویم
تعظیم حق را ابوموسی از وی پرسید که صعبترین چیزی در راه چه دیدی گفت
مدتی نفس را بدرگاه می‌بردم و می‌گریست چون مدد حق در رسید او مرا می‌برد و می
خندید **نقلست** که در آخر کار او بجایی رسید که هرچه در خاطر او
بگذشتی در حال پیش او حاضر شدی و چون خدای را یاد کردی بجای بول خون از
وی روان شدی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو برد و پس سر برآورد
گفت از بامداد باز تا اکنون سر فرو برده بودم تا طاقت آن کشش دارید و نمی‌یابم
سلام این دادم نیستید **نقلست** که ابوتراب مریدی داشت گرم رو و

و گفت چهل سال دیده‌بان دل بودم
همه نگه کردم بنده بودم و خداوند
از حق دیدم هیچ

صاحب وجد بوتراب بسیار او را گفتی که چنین که تو گویی ترا بایزید می‌باید دید مرید روزی
گفت ای شیخ کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چه کند بوتراب گفت
تو چون خدای را بینی بقدر خود بینی چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی و تفاوت
نصیب تو اگر یکبار متجلی خواهد شد و هرچه علی‌الکمال این سخن در دل مرید اثر کرد گفت
بیشتابر خیز تا برویم هر دو بیامدند ببسطام و شیخ در خانه نبود و به آب رفته بود از
پای شیخ برفتند بایزید را دیدند که می‌آمد سبوی آب در دست و پوستینی کهن در بر چون چشم
بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بر بایزید در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد
ابوتراب گفت یا شیخ یک نظر و مرگ شیخ گفت ای بوتراب در نهاد مرید کاری بود که
هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید آن کار یکبار کشف شد طاقت نداشت
فرو رفت زنان مصر را نیز چنین حال افتاد جمال یوسف را طاقت نداشتند دستها به
یکبار قطع کردند که خبر نداشتند **نقلست** که یحیی معاذ را ازی نامه نوشت
که بایزید و گفت چگویی در حق کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شود بایزید
جواب نوشت که من این نمیدانم که اینجا مردی هست که دریاهای ازل و ابد در شبانروزی
در میکشد و نعرهٔ هل من مزید میزند پس یحیی نامه نوشت که دیگر مرا با تو سری هست
که میعاد میان ما و تو بهشت است در زیر درخت طوبی و قرصی با نامه بفرستاد و گفت
می‌باید که شیخ او را بکار برد که از آب زمزم سرشته‌ام بایزید جواب داد و آن
یاد کرد و گفت آنجا که یاد او باشد هم بهشت و هم سایهٔ طوبی است و اما آن قرص را به
کار نبردیم از آنکه گفته بودی که از آب زمزم سرشته‌ام اما نگفتی که از کدام تخم کشته‌ام یحیی چون

این بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید
گفت نخواستم تا زحمت شیخ دهم تا بامداد ماندم شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت
مشغول است بگورستان رفت شیخ را دید که تا بامداد بر سر دو انگشت پای استاده بود
من از حال او عجب داشتم گوش کردم در کار ربوده در گفت و گوی و داد و ستد
تا صبح بر آمد بزبان شیخ برفت که اعوذ بک ان اسئلک هذا المقام پس یحیی پیش رفت
و سلام کرد و از واقعه شبانه بپرسید گفت بیست و اند مقام بر من شمردند گفتم ازینها
هیچ نخواهم که این مقام حجابست یحیی مبتدی بود و باز مد منتهی یحیی گفت ای
شیخ چرا معرفت نخواستی که ملک الملوک گفته است هرچه خواهی بخواه شیخ
نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم
هرگز نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت او بود من در میانه چکاره آرم
خود خواست او آنست که جز او کسی دیگر او را نشناسد یحیی گفت بحق عزت الله
که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کنی بایزید گفت اگر صفوت آدم
و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد صلی الله علیه
وسلم بتو دهند زنهار که راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای آن
کارهاست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میار که بهرچه فرو آری بدان محجوب
شوی احمد حرب حصیری بخدمت شیخ فرستاد که شب بر وی نماز کنی شیخ گفت
من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالش نهادم و آنرا زیر سر نهادم
نقلست که ذوالنون مصری رحمة الله علیه مصلایی پیش شیخ فرستاد

شیخ آنرا باز بفرستاد و گفت چیزی بفرست تا بر وی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت
و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید او را بالشی فرستاد و بس بتکلف شیخ آنرا
هم باز پس فرستاد که در آن وقت شیخ گداخته بوده پوستی و استخوانی مانده بود و گفت
آنرا که لطف و کرم حق تکیه گاه بود پشت بیالش مخلوق نیاز ندارد بازگردن و به آن
نیاز نباشد نقلست که گفت شبی در صحرا بودم و سر در خرقه کشیده
احتلامم افتاد و بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا
روز شود و آفتاب برآید آنگه غسل کن چون کاهلی نفس می دیدم دانستم که نماز
بقضا خواهد انداخت همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه
می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگه که هوا گرم شد و زمستان همه درین رنجش داشتم
تا وقت بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی و باز با خود آمدمی جزا کاهلی او نقلست
که شیخ شبی در گورستان می گذشت جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی میزد چون
نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان بربط بر سر شیخ زد و
سر شیخ و بربط هر دو بشکست شیخ بایزید بزاویه خود آمد علی الصباح بهای بربط بدست
خادم داد با طبقی حلوا و پیش آن جوان فرستاد و گفت او را بگویید که بایزید عذر
میخواهد و میگوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و
این حلوا بخور تا غصه شکستن بربط و تلخی آن از دلت برود چون جوان آنرا
بدید بیامد و در قدمش افتاد و توبه کرد و بسیاری بگریست و چند جوان دیگر با او
موافقت کردند ببرکت آن خلق که شیخ کرده بود نقلست که روزی

میرفت با اصحاب خود در تنگ راهی سگی پیامد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار
کرد آنگاه بر خاطر مریدی بگذشت که حق تعالی آدمی را بس کرم کرد و اینه و شیخ سلطان
العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق سگی را بر ایشان ایثار کرد این
چگونه بود شیخ گفت ای عزیزان سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر
آمد و از تو چه توفیر که پوستین سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین در بر
تو افگندند این اندیشه در سر ما در آمد و راه بر وی ایثار کردیم نقلست که روزی
میرفت سگی با او همراه شد شیخ ازو دامن کشیده داشت سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی
نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود باز زنی
اگر هفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهری و از من پلیدی
باطنی بیا تا هر دو جمع کنیم تا بسبب جمعیت باشد که از میان ما یکی سر بر زند
سگ گفت تو همراهی مرا نشایی که من مردود خلقم و تو مقبول خلقی
هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من کوبد و هر که بتو رسد السلام علیک یا سلطان العارفین گوید
و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده ام و تو قنبره گندم نهاده بایزید گفت همراهی
سگی را نشایم همراهی لم یزل لا یزال چون شایم سبحان آن خدایی که بهترین خلق را
بکمترین پرورش دهد نقلست که گفت شبی بر من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم
بیازار شوم و زناری خرم و بر میان بندم زناری بازار آورده بود گفتم
یک درم میخرم پرسیدم که بچند گفتند هزار دینار سر در پیش افگندم هاتفی
آواز داد که تو ندانستی که زناری که در میان چون تویی بندند بهزار دینار

نه بنده گفت دلم خوش شد و دانستم که حق تعالی را عنایتی در حق من است نقلست
که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب قبول از حلقه بایزید گفت ای شیخ سی سال است
که تا قایم اللیل و صایم الدهرم و خود را ازین علم که تو میگویی اثری نمی یابم و تصدیق
میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال دیگر بروزه باشی و نماز کنی
یک ذره بوی ازین حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خود گفت دوا
هست گفت هست اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست که طالبم شیخ گفت اینا
ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و گلیمی در میان
در بر سر این محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را
جمع کن و بگوی هر که مرا یک سیلی بزند یک جوز بدهم و هر که دو سیلی بزند دو جوز و در شهر
میگرد تا کودکان سیلی بر گردنت بزنند که علاج تو این است مرد گفت سبحان الله
لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی
گفت چرا گفت از آنکه تو خود را در تعظیم خود این کلمه گفتی نه در تعظیم حق را مرد گفت
این نتوانم دیگری فرمای شیخ گفت علاج تو اینست من گفتم تو نکنی نقلست
که شاگردی از شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق گفت به بسطام گذر کن و زیارت بایزید
کن چنان کرد چون بخدمت بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت از آن شقیق بلخی
گفت او چه میگوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته است و میگوید اگر
آسمان روئین گردد و زمین آهنین نه از آسمان باران در آید نه از زمین روید و خلق عالم
همه عیال من باشند من از توکل خود بر نگردم بایزید گفت این صعب کافری

ولایت صعب بشرکی که او دست او کرا بایزید کلاغی شود شهر آن شرک نیز و چون باز
گردی بگوی که خدای را بدونان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم صحبتی خود دونان بخواه
و باز نانه توکل بکیسه تا از شومی تو آن شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از
درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق آمد شقیق گفت زود باز گشتی گفت گفته بودی که
بزیارت بایزید رو رفتم و چنین گفت و حکایت باز گفت شقیق آن سخن در خود ندید
که چنین گفته که چهارصد خروار کتب داشت و مردی بغایت بزرگ بود ولیکن بزرگان را
چندان پیش رفته شقیق گفت تو نگفتی که اگر او چنین است تو چگونه بایزید گفت این نادانی
دیگر چون پیر گفت اگر من گویم چه چیزی چون تو ندانی مرید گفت شیخ اگر مصلحت بیند
بنویسد تا بر جایی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که من از راه دور آمده‌ام بایزید
گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و هر کاغذ در پیچید و بدو داد
یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوفی نبود چگونه وصفش توان کرد بایزید ذره برتر
نیست تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است توکل دارد یا اخلاص کرین
صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله می باید نه بتوکل مستحلی شدن مرید به بلخ رفت
شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک شده هر ساعتی کس بر بام فرستادی تا پیش
از آنکه اجلش رسد جواب بایزید بشنود نفسی چند مانده بود و انتظار جواب بایزید
میکرد که ناگاه مرید رسید و آن کاغذ بوی داد چون شقیق مطالعه کرد گفت
اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله مسلمانی پاک شد از عیب خویش
و از آن توبه کرده جان بداد **نقلست** که احمد خضرویه با هزار مرید

عیب

مرید باز گشت و به بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا فرستاد که از تو پرسم که کار او چنان است تو چگونه‌ای

بخدمت بایزید

بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از
شما طاقت مشاهده بایزید ندارد در بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت
کنیم همه در رفتند و هر یکی عصایی داشتند در دهلیز خانه بنهادند بعد از آن خانه را بیت
العصا خواندندی یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست در دهلیز عصا و پای
پوش نگاه میدارم چون جمع پیش بایزید آمدند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را آرید
پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد گفت چون
آب یکجا باشد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری
پس بایزید در سخن آمد احمد گفت ای شیخ فرو آی تا چنین که هفت بار سخن بایزید
فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار
کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد
تا در خوف افتاد و شرط آنست که بر درگاه پادشاه بر دار کنند یکی از
شیخ پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم که مانند زنان و مردان اند ایشان کیانند گفت فرشتگانند
که می‌آیند و مرا از علوم سؤال می‌کنند و من جواب میگویم **نقلست**
که گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش من آمدندی و گفتندی برخیز
تا خدا را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست و فرشتگان آسمان دوم بیامدند و همین
گفتند و من همین جواب دادم تا فرشتگان آسمان هفتم بیامدند و من همان جواب دادم
گفتند پس زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل
بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش برآید و بگوید الله الله گفت

شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلندهمت‌تر که ترا
بر من طمع افتد و اگر از نزد یگانی بگذار تا از سرای خدمت به سرای کرامت آییم نقلست
که شبی ذوق عبادت نیافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگه کرد خوشهٔ انگور
یافت گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقالان نیست تا وقت خوش کرد نقلست
که همسایهٔ شیخ گبری بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب میگریست از آنکه
که چراغ نداشت شیخ چراغ برداشت و بخانهٔ ایشان برد تا کودک خاموش شد گفتند
چون روشنایی بایزید درآمد دریغ بود اگر بتاریکی خود رفتیم در حال مسلمان شدند
نقلست که گبری را گفتند در عهد بایزید که مسلمان شو گفت اگر مسلمانی
اینست که بایزید می‌کند من نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین که شما میکنید
آرزو ندارم نقلست که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید
که باستقبال دوستی از دوستان خدای رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی را
دیدند بر درازگوشی نشسته می‌آید بایزید گفت در دلم افتاد که برخیز و او را
استقبال کن تا بشفیع آرا ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند
هنوز مشتی خاک باشد بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش
آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ چنین طعامی خوش خورد بایزید از آن غیبی آگاه شد
چون از طعام خوردن فارغ شدند شیخ دست ابراهیم گرفت و بگوشهٔ برد و دست
بر دیوار زد دری گشاده شد و دریایی بی‌پایان ظاهر گشت گفت بیا تا در این
دریا رویم ابراهیم بترسید گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از

صحرا آورده بودی من بپختم و در انبانه کرده آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند
و انداخته و بخش شده تو نان پخته و بسوزی چون احتیاط کردند چنان بود ابراهیم
توبه کرد و مستغفر شد نقلست که یکی بایزید را گفت من در طبرستان
بجنازهٔ فلان رفتم ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون نماز بر جنازه کردیم
ترا دیدم که بر هوا رفتی شیخ گفت راست گفتی نقلست که جماعتی پیش شیخ
آمدند و از بهر قحط نالیدند و گفتند تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد و پس گفت
بروید و ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران آمد چنانکه یک شبانروز
باز نداشت نقلست که روزی شیخ پای دراز کرده بود مریدی نیز پای
دراز کرد شیخ پای کشید مرید هر چند که خواست که پای بکشد نتوانست همچنان بماند
تا آخر عمر از آن بود که پنداشت که پای فرو کردن شیخ چون دیگران باشد
نقلست که یکبار شیخ پای فرو کرده بود دانشمندی برحالت بود و
پای بر زبر پای شیخ نهاد و گفتند ای دانا چرا چنین کردی گفت چه میگویید
طاعتی در دو شب است بعد از آن در پای آن دانشمند خوره افتاد و چنین گویند که
چند عالم فرزندان او این علت سرایت کرد یکی از بزرگان را پرسیدند که چون است
که یکی گناه کرد و عقوبت به دیگران سرایت کند این را چه معنی است گفت چون مرد
سخت کمان باشد تیرش دورتر شود نقلست که منکری پیش شیخ
آمد بامتحان گفت فلان مسئله بر من کشف کن شیخ آن انکار در وی دید گفت در
فلان کوه غاری هست در آن غار یکی از دوستان ماست از وی سوال کن تا تو را

دعا کن مه

کشف کند مرا بر حاجت وی دار آن کار رشد اژدهایی عظیم مهیب دید چون آن بدید بیهوش
شد و جامه نجس کرد و خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش در آنجا بگذاشت و همچنان
بخدمت شیخ آمد و در قدمش افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش خود نگاه
نتوانی داشت از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری که با کار آمده
که فلان سخن بر من کشف کن **نقلست** که قرایی را در حق شیخ انکاری
عظیم داشت که کارهای عظیم میدید و آن بیچاره محروم میگفت معاملها و ریاضتها
که او میکند من میکنم و او نمی‌بیند که ما در آن نگاه نمی‌کنیم شیخ از آن آگاهی یافت روزی
قصد شیخ کرد شیخ نفسی از و حواله کرد قرایی زود از دست در افتاد و خود را
نجس کرد چون با خود آمد غسل کرد و پیش شیخ آمد بعذر شیخ گفت ندانستی که بار
پیلان بر خران ننهند **نقلست** که شیخ سعید میهنی پیش بایزید آمد و
گفت میروم تا او را امتحان کنم شیخ او را بمریدی حواله کرد نام او سعید راعی
و گفت پیش او رو که در ولایت و کرامت اطلاع بوی داده‌ایم چون سعید بخارا رفت
راعی را دید در صحرا که نماز میکرد و گرگان شبانی گوسفندان میکردند چون از نماز
فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گندم و انگور راعی چوبی داشت بدو نیم کرد
نیمی بطرف خود فرو برد و نیمی بطرف او در حال انگور بار آورد طرف راعی سفید بود
و طرف سعید سیاه گفت چرا طرف تو سفیدست و طرف من سیاه راعی گفت از آنکه
من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان خواستی رنگ هر چیزی لایق حال او بود
بعد از آن گلیمی بسعید میهنی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج رفت در عرفات

آن گلیم از وی غایب شد چون مستجاب بازآمد باز راعی بود **نقلست**
که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی بکرد در غلبات شوق و توحید بودم
چنانکه مویی را گنجایی نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی را دیدم با انبانهٔ آرد مرا گفت
این انبانه مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی‌توانستم برداشت شیری را اشارت
کردم چاره انبانه بر پشت شیر نهادم و پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگویی گفت که را دیدم
که نخواستم که تو دانند که من کیم گفت که ظالمی و رعنایی دیدم شیخ گفت ها چگونه
گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت آن را که خدای مکلف نکرده است تکلیف کردی
ظالم نباشی گفتم باشم و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو
صاحب کراماتی این نه رعنایی بود گفتم بلی و توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن
پیر منست بعد از آن چنان شد که چون آیاتی و کراماتی روی بوی آوردی از حق
تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد بدید آمدی و خطی سبز بر او نوشته
بودی که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
عیسی روح الله بدین پنج گواه کرامات بپذیرفتی تا چنان شد که گواه بکار نیامد
احمد خضرویه گفت حق را در خواب دیدم گفت جمله مردمان از من می‌طلبند مگر بایزید
که مرا می‌طلبد **نقلست** که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی حاضر بودند پیش
شیخ و شیخ طعامی فرمود که چاره نه چون بیاوردند یکی از مریدان شیخ حاضر بود
و خدمت میکرد ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم و نخورد گفت بخور و
ثواب یکماه بستان گفت روزه دارم شقیق گفت روزه بگشای و ثواب یکسال

بستان گفت روزه دارم باز نگفت بگذارید که او را نه خضر است پس بسی
برنیامد که او را بزدی بگرفتند و دستش جدا کردند **نقلست** که شیخ
یکروز در جامع بود عصا فرو برده بود بر زمین بیفتاد و بر عصای پیری آمد
آن پیر دوتا شد و برداشت شیخ بخانه او شد و از وی حلالی خواست و گفت
پشت تو دوتا کردی در گرفتن عصا **نقلست** که روزی کسی درآمد و از
حیض مسئله پرسید شیخ جواب داد آنکس آب شد مردی درآمد آبی زرد دید ایستاده
گفت شیخا این چیست گفت کسی درآمد و از حیض سوالی کرد من جواب گفتم
طاقت نداشت چنین آب شد از شرم **نقلست** که شیخ گفت یکبار
بکنار دجله رسیدم دجله لب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانند
و من سی سال عمر خویش بنیم دانگ بزیان نیارم مرا کریم می باید نه کرامات
نقلست که گفت خواستم از حق تعالی درخواهم تا مئونت زنان از من
کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر صلی الله علیه وسلم نخواست بدین
حرمت داشت پیغمبر علیه السلام حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی
و چه دیواری هر دو یکی است **نقلست** که شیخ از پس امامی نماز میکرد
امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کسی چیزی نمیخواهی از کجا میخوری شیخ گفت
صبر کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهنده نداند روا نبود
که گذارند یکبار کسی را در مسجد دید که نماز میکرد گفت اگر می پنداری که این نماز
سبب رسیدن است بخدای غلط میکنی اینهمه پندار است بوصلت اگر نماز نکنی

کافرباشی

کافر باشی و اگر در وی بچشم اعتبار بوی نگری مشرک باشی **نقلست** که گفت
کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و ثمره آن رحمت بود
گفتند چگونه گفت یکی درآید و حالتی بر من غالب آید مرا معذور دارد و ثمره آن رحمت بود
نقلست که گفت میخواهم که روز قیامت برخاستی تا من خیمه خود در برطرف
دوزخ زدمی چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من راحت خلق شوم حاتم اصم مریدان را
گفت هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ از مریدان من نیست این
سخن بابایزید رسید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کنار دوزخ بایستد و
هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت برد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند
چرا بدین فضل که خدای بتو کرد دست خلق را نگیرد الخوانی گفت کسی یا که او بنده کرد
بایزید چون تواند که بردارد و بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر بگریبان فرو برده
چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت نفسی خود فرو بردم و بصحرای
حق برآوردم یکروز در جمعه خطیب بر منبر بود و این آیه بر سر منبر خواند ما قدروا الله
حق قدره شیخ چندان سر بر زمین زد که بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت چون
دانستی که این گدای دروغ گوست چرا امی آدمی تا بعبارت دعوی معرفت تو کند
وقتی مریدی شیخ را دید که میلرزید گفت ای شیخ این حرکت تو از چیست گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابلها بمحاسن باید رفت و سر بزانوی
اندوه باید نهاد تا حرکت مردان بدانی یک دو روز که از پس تخته بر خاستی
میخواهی که بر اسرار مردان واقف شوی **نقلست** که وقتی شکر اسلام

در روم ضعیف شده بودند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آواز می‌شنیدند
که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در کفار افتاد
و لشکر اسلام نصرت یافتند **نقلست** که مردی پیش شیخ آمد و شیخ
سر فرو برده بود چون سر برآورد آن مرد گفت کجا بودی گفت در حضرت گفت من
این ساعت در حضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست گفتی که من درون پرده بودم
و تو بیرون پرده و بیرونیان درونیان را نبینند گفت هرکه قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان
حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد دعوی این حدیث کند
بدانید که مدعیست یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست
تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته‌ام یکساعت از برای تو دل صافی از
کجا آرم گفت خلق پندارند که راه بخدا روشنتر از آفتابست و من چندین سالست
تا از وی میخواهم که مقدار سر سوزنی ازین راه بر من گشوده گرداند نمی‌شود
نقلست که آن روز که بلایی بودی گفتی سپیدی گفتی آنکه نان ز ستاری
نان خورش می‌باید بلایی بفرست تا نان خورش کنم روزی یکی از شیخ پرسید
که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه گفت بسینه‌ها آواز
دادند که ای بایزید خزاین ما از طاعات مقبول و حدیث پسندیده پرست اگر ما را
خواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم خداوندا چه بود گفتم که ترا نبود گفت بیچارگی
و عجز و نیاز و شکستگی و خواری گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده
چنانکه پای مرد بگل فرو شود دعش فرو می‌شد گفت آن زمان جز قیام نبد هم از روزه

بزرگ سنگی دیدم انچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ
حاصل نتوان کرد و این حدیث کرامت بیش از هر دو کون آنست لیکن بنده نیکبخت آن بود
که میرود تا ناگاه پایش بگنجی فرو رود و توانگر شود گفت هر مردی که در ارادت آمد
مرا فروتر بایست آمد برای او و با او سخن گفت **نقلست** که چون در صفات
حق سخن گفتی نشان ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی
و در جنبش آمدی گفتی آمد آمد و برآمد شیخ مریدی دید که میگفت عجب دارم از کسی که
او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند
یعنی بر جای بماند **نقلست** که شیخ گفت اول بار بخانه رفتم خانه دیدم دوم بار
بخانه رفتم خداوند خانه دیدم سیوم بار که برفتم خانه دیدم نه خداوند خانه یعنی چنان
در حق گم شدم که هیچ نمی‌گنجد اگر می‌دیدم حق را می‌دیدم و دلیل برین سخن آنست که
یکی بر در خانه بایزید آمد و آواز داد شیخ گفت که را میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره
بایزید سی سالست تا من او را میطلبم و هم نام و نشانش نمی‌یابم این سخن به ذوالنون رسید
گفت خدای تعالی برادرم بایزید را بیامرزاد با جماعتی که در او گم شده‌اند
نقلست که بایزید را گفتند انجا به خود ما را چیزی بگوی گفت اگر ذره‌ای بیان
کنم طاقت ندارید اما آن قدر بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی میکرد
یعنی فرمان نمی‌برد یکسالش آب ندادم گفتم یا تن در طاعت بده یا جان در تشنگی
بده گفتند چه گویی در کسی که حجاب او حق است یعنی با آنکه میداند که حق است حجابست
او می‌باید که نداند مرد اثر او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که

مریدی داشت و چهل سال بود تا از وی جدا نشده بود و هر روز که شیخ او را
خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس میکنی چهل
سال است تا در خدمت تو می باشم هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا
نمی کنم لیکن نام او آمده است و همه را از دل من محو کرده است نام تو یاد می گیرم
باز فراموش می شود سوال کردند از بایزید که این درجه بچه یافتی و بدین مقام
بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم مهتاب بود و خلق آرمیده
حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره نمودی در من افتاد و
حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهای
بدین شگرفی و چنین پنهانی هاتفی آواز داد که درگاه ما خالی نه از آنست که کسی
نمی آید از آنست که ما نمی خواهیم که هر ناشایسته روی بدین درگاه نهد
نیت کردم که جمله خلایق بخواهم باز بخاطر درآمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلم
ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که گفت بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت
بلند گردانیم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید **نقلست**
که در پیش امام ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین سخنی گفته است که من دوش
خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران بر جرایم اولین و آخرین پوشد
لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت بحضرت کریم رجعت و شفاعت که مقام
صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بدین
القصه تا حال شیخ بایزید بدین همت بلند در اوج شرف پرواز رسیده است

که گفت میخواهم که در همه عمر خویش نمازی کنم که حضرت او را بشاید کردم شبی نماز خفتن تا وقت
سحر چهار رکعت نمازی کردم بهر باری که فارغ شدمی گفتمی این نمی باید نماز دیگر بود که
صبح بدمید و تر چادر دم گفتم الهی من جهد کردم تا در خور بود آنه در خور بایزید است اگر نه بی
نمازان بسیار اند بایزید را یکی از ایشان گیر گفت بعد از ریاضت چهل سال شبی حجاب
برداشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کوزه شکسته و پوستین دریده که
تو داری ترا راه نیست کوزه و پوستین بینداختم ندای شنیدم که یا بایزید با این مدعیان
بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهده تا کوزه شکسته نینداخت بار نیافت شما که
چندین علایق بخود باز بسته اید و طریقت را دام هوس ساخته اید کلاه و حاشا که هرگز
بار یابید **نقلست** که شبی شیخ بخود مشغول بود خادم آن حال مشاهده کرد
که خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت خادم در تعجب ماند تا بامداد از شیخ پرسید
که آن چه حال بود که ما را از آن نصیبی نیست شیخ گفت اول قدم بعرشش بسیم عرش را
دیدم چون گرگی لب آلوده و شکمی تهی گفتم ای عرش ترا نشانی میدهند که الرحمن
علی العرش استوی بیا تا چه داری عرش گفت چه جای اینست حدیث است ما را
نیز دل تو نشانی میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان
می جویند اگر جوانانند از پیران می طلبند و اگر پیرانند از جوانان می طلبند و اگر خراباتیانند
از زاهدان می طلبند و اگر زاهدانند از خراباتی می طلبند گفت چون بمقام قرب
رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست گفتند هم بخواه گفتم ترا خواهم و بس گفتند
تا وجود بایزید ذره مانده است این خواست محالست دع نفسک گفتم بلی و تعال

عاصیان امت پیغمبرم
...ل عاصیان را بجنت میبرم
...تف آواز داد ای بایزید
...م مزن بس کن تو از گفت شنید
...لنم سترت بعالم آشکار
...شوی در خلق عالم شرمسار
...یزید آنکه بگفت ای ذوالجلال
...ن نکردم هیچ فعل بدفعال
...ت یا رب منع بحق عزتت
...ده بردارم ز روی رحمتت
...کس نکند سجودت دو جهان
...ن تعالی گفت ای پاکیزه دین

چونکه شیخ پاک این حالت...
گفت هستم خاک درت ای بایزید
بایزید پاک جان پاک د...
در دو عالم هست تاج العارفین
صد هزاران صد هزاران ص...
بر رسول آل اصحابش تمام
ز آب روی بایزید با صفا
رحم کن بر این فقیر بینوا

نتوان گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم هرچه خلایق حق گفته اند
بکر بار دیگر گفتم هیچ آفریده ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان
نبی نیکو خواه‌تر از خود دیدم پس خاموش شدم و بعد از آن گفتم ابلیس حق گم
کرده گستاخی کرد و بر که او از آتش است آتش را آتشی باید عذاب کن که خود را
بدان پنداری که عذاب آتش کردی که طاقت نداری **نقلست** که گفت مرا
دو هزار مقام در پیش خود حاضر کردند در هر مقامی مملکتی بر من عرض کردند قبول
نکردم آنگه گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و چون گفتی ...
و نی در عالی خواستی گفتی خداوند خلق تواند تو خداوند ایشان کی من در میان
نیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم تو دانا و مرا با این فضول
چکار کسی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود
گفت دو حرف یاد گیر از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است
هرچه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است یکروز شیخ میرفت جوانی
قدم بر قدم شیخ می نهاد و گفت قدم بر قدم بایزید می نهم و پوستینی در بر
شیخ بود گفت ای شیخ پاره از این پوستین بمن ده تا برکت تو بمن رسد گفت
اگر پوست بایزید در خود کشی سود ندارد تا عمل بایزید نکنی یکروز شیخ
خود دیده دید که گفت الهی در من نگر شیخ گفت از سر عزیز و غلبات وجد
که نیکو سیر و درویشی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای آن خواهم
تا سر و روی نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی **نقلست**

که شیخ یکروز سخن حقیقت میگفت و لب خویش میمزید و میگفت هم شراب خواره‌ام
و هم شراب و هم ساقی **نقلست** که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی ماند
هرچند که جهد کردم بگشاد و نمی‌شد زاری کردم و گفتم الهی قوتم ده تا این یار
نیز بگشایم آوازی آمد که همه زنارها گشادی این یکی کار تو نیست گفت همه وقتها
در حق بکوفتم تا دست بلا کوفته نگشادند و همه زنارها باز جستم ابر بانان ده بخواستم
بار نداوند ... ها براه او برستم تا بحق صدق حرمت رسیدم گفت سی سال بود
تا من میگفتم چنین کن و چنین ده و چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش
و هرچه خواهی کن گفت خدای را سی سال یاد کردم چون خاموش شدم بنگرستم حجاب من
ذکر من بود گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم گفتم کیف الوصول الیک ندائی
شنیدم که ای بایزید طلق نفسک ثلثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق ده آنگه حدیث ما کن
نقلست که گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از
وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار ساله گشت تا الست بربکم
گفته است و جمله را در شور آورده از بس بلی گفتن و جمله شورها که در آسمان و زمین
از شوق الست است بعد از آن خطاب آید که جواب بشنو روز شمار هفتاد و دو ... ذره
است ذره ذره کرد اینم و بهر ذره که داری و هیم گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله
و حاصل با تو در کنار نهیم گفت خدای را سی سال یاد کردم چون خاموش
شدم بنگرستم حجاب من ذکر من بود و گفت اگر هشت بهشت در کلبه ما گشایند و ولایت
هر دو سرای با قطاع ما دهند هنوز بدان یک آه سحرگاه که بر یاد شوق او از میان

جانها برآید مذهبم بلکه یکنفس که بدر داد و برآید هم هلاک گشته و هزار عالم برهم
نکنم گفت اگر فردا دیدار در بهشت ننماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل بهشت و دوزخ از
گریه و نالهٔ من عذاب خود فراموش کنند گفت کسانی که پیش از ما بوده‌اند هر کسی بچیزی
فرو آمده‌اند و ما بهیچ چیز فرو نمی‌آئیم و یکبارگی خود را فدای او کرده‌ایم و
خود را از برای خود نخواهیم اگر ذره صفات ما بصحرا آید هفت آسمان و
هفت زمین در هم افتد گفت او خواست که مرا ببیند و ما نخواستیم که او را ببینیم یعنی
بنده را خواست نبود گفت چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان را بحق خواندم
کسی اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم چون بحضرت رفتم همه را پیش از خود
آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه خواستم
حق بیک عنایت آنهمه را پیش از من بخود رسانید گفت از بایزیدی بیرون آمدم
چون مار که از پوست بیرون می‌آید چون نگه کردم عاشق و معشوق و عشق همه یکی دیدم
در عالم توحید نیز گفت از خدا بخدا رفتم تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی
بمقام الفناء فی الله رسیدم گفت چندین هزار مقامات از پس کردم چون نگه کردم
خود را در مقام حرف الله دیدم یعنی لمعنی الله که کنه آن را نیست گفت حق تعالی
سی سال آینهٔ من بود اکنون من آینهٔ خود خودم یعنی آنچه من بودم نماندم
که من و حق شرک بود چون من نماندم حق آینهٔ خویش است این که میگویم که آینهٔ
خویشم حق است که بزبان من سخن گوید و من در میان نه بدید گفت
سالها میان درگاه مجاور بودم و عاقبت بجز حیرت و بهت نصیبم و بجز حیرت نصیب ما

یکی نسخه

بیامد گفت

بیامد گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول بودند و محجوب
و اهل آخرت باخرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و گروه
قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و پیشروان سپاه در بادیهٔ حیرت گم
شده بودند و در دریای عجز غرق گشته گفت مدتی گرد خانه طواف میکردم چون بحق رسیدم
خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد گفت شبی دل خویش می‌جستم و نیافتم سحرگاه
ندایی شنیدم که ای بایزید بجز از من چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار داری گفت مرد
نه آنست که بر پای چیزی دود مرد آنست که هرجا باشد هرچه خواهد پیش او آید و با هر که
سخن گوید از وی جواب شنود گفت حق تعالی مرا بجایی رسانید که خلایق همه را یکی
در میان انگشت خود دیدم گفت مرید را اخلاق و طاعت و بند و چون بمیان جزم شود
تا دنی و نی حجاب قرب او گردد گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق
در وی بود گفت اگر بدل اخلاق تو مرا با آتش بسوزند من صبر کنم از آنجا که محبت
با او هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و از آن همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت
رحمت و جود اوست هنوز بس کاری نباشد گفت تو را از معصیت کمی است
و از طاعت هزار یعنی عجب و طاعت تو را از گناه گفت کامل را چه عارف بود
او بود و محبت گفت دنیا را دشمن گرفتم و بنده خالق گشتم و رضای حق بر مخلوقات اختیار
کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که خود را فراموش کردم چون حجاب
از میانه برداشتم این بجا و لطف حق داشتم گفت علما را از دعوی کردن از کسی
درست آید که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت جمال

گفت علما از دعوی کردن از کسی درست آید که
تحت رخت نور دل عاید مع

فریاد کنند که دو جهان از دوزخ گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن بود که جمله
سر موی او دوست بدارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود و آن دوست او بود
که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود گفت ای خدای گاه گاه بنده کان را دست
میبرد برضای خویش کشته بلی گفت چون رضای خویش طلبی بر اکنی بهشت چگونه گفت
یکذره حلاوت معرفت در دل بهتر از هزار قصر در فردوس اعلی گفت یکیانکی اولیا
مردان مرد را عاجز کند و بیع حاجز آن ابرار را برساند گفت اگر توانید بر قاعده
فنای اول باز روید تا بدین حدیث رسید اگرنه اینه صلاح روز و هزار است که تمام نرسید
گفت عاشناسان ثواب بهشت اند و بهشت وبال ایشان گفت گناه شمارا حقتعالی
زیان خواره و پیر متی کردن و خوار کردن برادر مسلمان گفت دنیا غرور در غرور
و آخرت ما و اهل آخرت سرور در سرور و دوستی اهل معرفت نور در نور گفت در معاینه
کار نقد است اما در شنابه نقد نقد گفت عبادت اهل معرفت پاس انفاس است
گفت چون عارف خاموش بود مراد آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم
نهد مقصود وی آن بود که چون چشم باز کند بحق نگرد و چون سر بزانو نهد طلب
کند و چه بر مدار دو تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که بخدای دارد
گفت سوار دل باش و پیاده تن گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق بود
و خاموش گشتن در معرفت او گفت هر که بحق مشغول گشت مملکت از و دریغ ندارند
و هیچ دو سر او در دنیا به گفت عشق او در آمد هرچه دون او بود برداشت و از
ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است گفت کمال عارف سوختن

او باشد در دوستی حق گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز گردند صورتها
برایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند گفت بنده را
هیچ به از آن نباشد که بلی هیچ باشد که نه زهد دارد نه علم و نه عمل چون هیچ باشد گفت عارف
چندان از معرفت گوید و در گوی او چوید که معارف نماند و عارف پس پس معارف
باز آید گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم بمعلوم شود و از خبر بمخبر
اما هر که از بهر مباهات علم میخواند و بدان رتبت در دنیت خود طلب کند تا ملکوتی
او نباید پدید هر روز دورتر بود و نفور و مهجور گردد گفت دنیا چه قدر آن دارد که
کسی که اشتن آن کاری بی پیچارد که محال باشد که کسی حق را بشناسد و دوست ندارد
و معرفت بی محبت قدر بی نازد گفت از جوی بیای آب روان آوازی میشنوی که
چگونه می آید چون به دریا رسید ساکن گردد و از و آمدن و بیرون شدن او در پایه
زیاده و نه نقصان گفت اولیا بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب
باشند و خطا عمر شمارند یعنی چون محجوب باشد خداوند اپر نشد و خطا عمرش نداند
یعنی چون محجوب باشد نابود کرده و نابود عبادت چون کند گفت هر که خدای را
ایمن باشد بسخی دیگر خدا و حق توانند گفت گفت کمترین چیزی که عارف را
واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق آنست که اگر هر دو جهان در دوستی
آن کسی کنه نورانک باشد گفت ثواب عارف از حق حق باشد گفت عارفان او
عیان بکمان چو بیند و در عین آن اثر نبینند و اگر از عرش تا ثری صدهزار آدم باشد
باذراری بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صدهزار فرشته مقرب چون جبریل و میکائیل

قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند و در جیب وجود معرفت حق او را نهند او را
دارد و در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه
عارف گفت عارف معروف را بیند و عالم با علم نشیند عالم گوید من چه کنم عارف گوید
او چه کند گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نبود و با اینهمه اهل محبت
محجوب اند گفت کار آن قوم دارد که اگر خفته اند و اگر بیدار اند طالب و مطلوب اند و از
طلبکاری خود رسته اند و فارغ اند و مغلوب مشاهده و معشوق اند که بر عاشق
خود دیدن تاوان بود و در مقابله مطلوب طلبکاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست
گفت حق بر دل اولیای خود اطلاع کرد بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانست
کشید بعبادتش مشغول گردانید گفت بار حق بارگیران خاص برتوانند که ذل کشته
مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده گفت کاملی خلق بشناخت خود توانند کی
رسید که معرفت ایشان در شناخت خود تمام بود گفت جهد کن تا یکدم بدست آری که در
زمین و آسمان جز حق را نبینی یعنی تا بدان عالم ... گفت علامت آنکه حق او را
دوست دارد آنست که سه خصلت بدو دهد اول سخاوتی چون سخاوت دریا و
شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین گفت حاجیان قالب گرد کعبه
طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت قالب گرد عرش کنند و لقا خواهند گفت
در علم علمیست که علما ندانند و در زهد زهدیست که زهاد از آن ندانند گفت هر که را برگزیده
فرعونی بر او گمارد تا او را برنجاند گفت این مشغله و بانگ و حرکت و
آرزو و بیرون پرده است در درون پرده خاموشی و سکونست و آرامست گفت ای ...

چنان است که خواجه غایبست از حضور حق عاشق خودست چون حضور حاصل شد چه جای
گفتگوی بود گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد گفت
هر کار را در مجاهده باید کرد الا که بفضل خدای این بفعل خویش گفت هر که خدای
شناسد او را بسوال حاجت نیست و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد گفت عارف
آنست که هیچ چیز مشربگاه او تیره نکرد و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد گفت
آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند اما خداشناسان را آتش عذاب باشد گفت هر
روز در این راه هزار کس آیند شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند گفت هرچه
هست در دو قدم حاصل آید یکی بر نصیبهای خود نهند و یکی بر فرمانهای حق آن یکی را
بر دارد و آن دیگر بر جای بدارد گفت هر که ترک هوا گفت بحق رسید گفت هر که نزدیک
حق بود همه چیز و هر جای او را بود زیرا که حق تعالی همه جای هست گفت هر که بحق عارفست
جاهل است و هر که جاهل بحق است عارفست گفت عارف طیارست و زاهد سیار گفت
هر که خدای شناخت عذابی گردد بر آتش و هر که خدای را نداند آتش وی را عذاب
گردد و هر که خدای را شناخت بهشت وی را ثوابی گردد و بهشت برو وبال گردد و
گفت عارف هیچ چیز شاد نشود جز بوصال گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص
مریدان گفت آنچه روایت کرده اند که ابراهیم خلیل و موسی کلیم و عیسی علیهم السلام
گفتند خداوندا ما را از امت محمد گردان کاشکی آرزوی فضایح این ...
ریاست همی کردند کلا و حاشا ملکا ایشان در میان امت محمد مردانی دیدند که اقدام
ایشان بحجت الثری بود و سرهای همت ایشان از اعلی علیین برگذشته بود و ایشان

در آن بیان نکشد. گفت خطاء دل از تفاوت درجات از جهل است و تمام هر
فرقتی از میان اسامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن هر که را خطاب از نام ظاهر زیاده تر بود بظاهر عجایب قدرت وی نگرانتر
بود از آنچه رود از انوار و اسرار و هر که را خطاب او از نام باطن بود شغل او
بدان بود که آنچه در سابقه رفته است و هر که را خطاب او از نام آخر بود شغل او
در مستقبل بسته بود با آنچه خواهد و هر کس را این کشف به قدر طاقت او بود گفت
اگر همه اولیا کرامات خلایق را بود در حال از تمام هستند در حواله بشوید اگر همه پیدا و نهان
در راه زمان رفته تا امنیت شود که کار خدای کن فیکون بود و هر که بخود فرو نگرد
و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را
از خبث النفوس بیند او از هیچ حساب نیست گفت هر که دل خود را مرده کرد اند
بکثرت شهوات او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس
خود بمیراند بجای داشتن او از شهوات او را در کفن رحمت پیچند و در زمین سلامت
دفن کنند گفت بحق نرسید اگر رسید بجذب حق رسید و اگر از راه نیفتاد و اگر افتاد مگر
بترک حرمت گفت هر که این حدیث طلب شود آن یافت آتش طالبان پیدا بند
گفت چون مرید نعره زند بانگ کند و خوش بود و چون خاموش شود دریا بود گفت
یا چنان باش که مینمایی یا چنان نمای که هستی گفت هر که را ثواب خدا بجز دادند
اندر خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهده در حال حاصل است
گفت علم عذر است و معرفت مکر و شناخت حجاب پس کی خواهی یافت چیزی که

منبسطی گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس گفت نفس حقیقت
که هرگز نبود و خبر باطل گفت حیات در علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر گفت
شوق دار الملک عاشقان است و در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است
و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست رجا داده و در هر نفسی هزار سر
بدان تیغ بردارند و هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غضا طریست
که دست هیچ اهل جور بدو نرسیده است گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات
خلق بخدای است گفت توکل نیستن با یکی و در آوردن است و اندیشه فردا بر انداختن
گفت کیسه [illegible] بعد دست لیکن بحضور بی غفلت است گفت محبت آنست که بسیار را
اندکی شمری و اندک حق را بسیار دانی و دیگر گفت محبت آنست که دنیا و آخرت و شادی
گفت اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید گفت گرسنگی ابریست که باران حکمت
بارد گفت دورترین خلایق آن باشد که اشارت بیش کند گفت نزدیکترین خلایق
بحق آنست که بار خلق بسیار کشد و خوش خوی باشد گفت فراموشی نفس یاد کردن حق است
و هر که را حق بحق شناخت زنده گردد و هر که را حق بخود شناسد فانی گردد گفت
دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه صافی که شعاع او همه جهان ملکوت روشن
دارد و او را از چه باک گفت ملاک [illegible] حقیقت یکی خلق را دوست داشتن
دیگر خالق را دوست داشتن گفت فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی
و سنت ترک دنیا نقلست که مریدی سفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن
گفت بر جلت خصلت ترا وصیت کنم هرجا با بد خوئی صحبت داری خوی بد او با خوی

نیک خود آورنا عیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را
شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان گرداند و چون بلایی روی بتو نهد
زود بعجز معترف گرد و زیاد و خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد سؤال
کردند از زاهدی گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا
و روز دوم در عقبی و روز سیوم در غیر مولی هاتفی آواز داد که ای بایزید تو
طاقت ما نداری گفتم مرادم این است بگوشم رسید که یافتی یافتی گفت کمال رضای
من از و بجد این است که اگر بنده را جاوید در علیین برد و مرا با سفل السافلین
جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده به رتبه کمال کی
رسد گفت چون عیب خود بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق خود را بر قدر همت
وی بقرب دور او از نفس خود بخویش نزدیک گرداند گفتند ما را از زهد و عبادات
میفرمایی تو زیاده زهد و عبادت بیکی شیخ نعره برزد و گفت زهد و عبادت را از
من شکافته اند گفتند راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیده ای
گفتند چه بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنان پیران شنیدیم
هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا معاملت کنند و من
بحر صفا میکنیم ایشان آمیخته می گویند و من خالص میگویم آمیخته را آمیخته
پاک کند ایشان گفتند تو و ما و من می گویم تو و تو بچی وصیت خواست گفت به
آسمان نگر نگرد گفت میدانی که آن که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که این
آفریده است در هر حال که باشی بر تو مطلع است از و بر حذر باش یکی گفت این

پرسیدند که کار رضا رسید
از خدا رسید گفت کار را
نتوانم گفت اما از صفت
چیزی بگویم صح

طالبان از

طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر مقیم را طلبیدن
محال بود در سفر گفته صحبت پاکان با ایشان گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون
گناه کنی توبه تو قبول کند و هر چه حق از تو داند از و پوشیده نماند گفتند چرا شب نماز
نیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده بینم دست
میگیرم یعنی کار در اندرون خود میکنم گفت بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو
طعام خورد و از تو میگریزد و از تو میخرد و بتو میفروشد و دلش در حظیرهٔ قدس و پشت
بیالش انس باز نهاده بود گفت عارف آنست که در جواب جز خدای نه بیند و با کس
جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید گفتند از امر معروف و نهی منکر بگو
که این هر دو ولایت خلقست در حضرت وحدت نه امر معروف بود و نه نهی منکر
گفتند مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت
اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق او فانی بود و باقی باقی بود فانی
و مرده زنده و زنده مرده و محجوب مکشوف و مکشوف محجوب شیخ را گفتند سهل
عبدالله در معرفت سخن می گوید گفت سهل بر کنار دریا رفت و در گرداب افتاد و
گفتند ای شیخ اگر در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که دید او خلعت
تا پرده ای هر دو کون بود و بساط گفت و گوی در نورد و من عرف الله کل
لسانه گفتند درویشی چیست گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای بگنجی فرو شود و آنرا
رسوایی آخرت گویند در آن گنج گوهری باید که آن را محبت گویند هر که آن گوهر
یافت او درویشست گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز کسی رسید

گفت در روان پاسید
امر و رام معروف و نهی منکر
صح

گفتند چه یافتی بگرسنگی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در
منجنیق صدق نهادم و بدریای نا امیدی انداختم گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال
گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می بینم
چنانکه مپرس و روزگار حجاب نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت نهایت توبه چیست
گفت نهایت توبه غرقی دارد و غرقت صفت حق است مخلوقی که بدست تواند آوردن
سؤال کردند از نماز گفت پیوستن و پیوسته نباشد مگر بعد از گسستن گفتند راه
بخدای چگونه است گفت غایب شو از راه که پیوستی با او گفتند چرا چندین مدح
گرسنگی میکنی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی گفتند نشان متکبر
چیست گفت در هژده هزار عالم نفسی نبیند چنانکه بتر از نفس خویش گفتند بر سر
آب میروی گفت چوب پاره بر آب میرود گفتند بر هوا میروی گفت مرغ در هوا
می پرد گفتند بشبی بکعبه میروی گفت جادویی بشبی از هند بدماوند میرود
گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز در خدای گفتند در مجاهده
چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم
و گفت دنیا را طلاق دادم یکبارگی رفتم پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدایا
بجز از تو کسی ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضلی
که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت گفت حق تعالی امر و
نهی فرمود آنها که فرمان بردند خلعتها یافتند و بدان خلعت مشغول
شدند و من نخواستم از وی جز وی گفت چهل سال روش کردم تا جمله خلقان

و گفت هرگز متکبر بوی معرفت نیابد

یاد من کردند تا بجایی رسید که یاد کردن من یاد کرد او شد پس شناخت او را حقیقت آوردم و دوست
می دارم چون نگه کردم دوستی او سابق بود گفت هر کسی بجز عمل غره شده و من در بر
غره شدم یعنی دیگران بریاضت خود دیده و من عنایت او گفت زاهدان علم از مردگان
گرفته و ما از زنده علم گرفتیم که هرگز نمیرد گفت هر کس بخلق گویند و من از حق گویم لاجرم هیچ چیز
بر من از مشاهدت علم خود یعنی تعلیم گفت نفس را بخدای خواندم اجابت نکرد ترک او
کردم و تنها رفتم بحضرت گفت دلم باسمان بردند گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد
گفتم چه آوردی گفت محبت و رضای پادشاه این هر دو بود گفت چون حق تعالی
را بعلم خویش دانستم که دانستم گفت کرامات او ترا بس نیست بکفایت هیچ کس
ترا پسنده نبود گفت چون جوارح در کار آوردم هر گاه که کاهلی کردی بهیچ اندام
مشغول شدی بایزید گفت خواستم سخت ترین عقوبتی بر نفس خود برانم هیچ چیز
بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ نکند با مردان آنکه یکذره غفلت کند گفت سالهاست
تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس بهر نماز زنار بوده است که گبرم و زنار نخواهم
برید گفت کار زنان از کار ما بهترست که ایشان در ماهی غسل کنند از ناپاکی و ما در همه
عمر خود غسل نکردیم و ناپاکی گفت اگر در همه عمر بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارم
گفت اگر فردا در عرصات مرا گویند چرا نکردی دوستر دارم از آنکه گویند چرا کردی
یعنی هر چه کنم در منی من بود و منی شرکست بتر از گناه مگر طاعتی بر من رود
که من در میان نباشم گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو نگرید و خالی نیافت
مگر سر بایزید که از خود پر بود گفت ای بسا کسا که از ما دورست و با ما نزدیک گفت در

و مرا وقف کرد دیگر بار تخت آورد و مرا زنده کرد اینه و گفت بنده اشتم که مرا او شناخت میدارم صح

دشوار تر صح

خواب دیدم که دنیا را و می‌خواستم بعد از توحید گفت حق را بخواب بدیدم مرا گفت
یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی گفت من ترا ام چنانکه تو مرایی
گفت حق را بخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چیست گفت ترک خود گوی که بمن رسیدی
گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب ببینند
همه هلاک شوند گفت مثل من چون مثل دریاست که آن را نه عمق پدیدست و نه اول
نه آخر پیداست سوال کردند که عرش چیست گفت منم گفتند لوح چیست گفت منم گفتند
قلم چیست گفت منم گفتند خدای را بندگان اند بدل ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام
گفت آنهمه منم گفتند که خدای را بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل گفت
آنهمه منم مرد خاموش شد بایزید گفت هر که در حق محو شد و بحقیقت هر چه هست
رسید همه حق است اگر آن کس نبود حق همه خود بیند این عجب نبود

معراج بایزید بسطامی چنان دیدم و حشم کنیم

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم بعد از آنکه
مرا از همه موجودات بدر برد و باستغنا رسانید و بنور خود منور کرد و عجایب
اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد و من از حق بخود
نگرستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و
عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق
عین پندار گشت چنین آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم
همه پرستش خود را از حق بود نه از من و من ندانسته بودم که من خود می پرستیدم گفتم
بار خدایا این همه چیست گفت آن همه نه منم و نه غیر من یعنی سبب اشت افعال تو بی

بنده کاشند

۷
بو اقرد دبنو را ود مرام اقرت خود
از عظمت و عزت او درانستم هرچه
کردم بقدرت او بود انستم قائم
دید از دو یافت بحثم انصاف
و صفت نظر کردم صح

ولیکن نقد وجود میسر نشد تا توفیق من روی نماید از طاعت تو چیزی نیاید و پیش خوش
من از دو واسطه دیدن او از من دیده بود و جنت و نگرش باصل کار و هویت خویش در
آموخت و مرا از دیدن خود با خبر کرد و بقای خویش باقی کرد اینده و عزیزم کرد
بجودی خود بی رحمت جود من بمن نمود لاجرم مرا حقیقت چیز زد و از حق یکی نگاه
کردم و حق را دیدم اتحاد مقام کردم و بیارامیدم و گوش بمالیدم و زبان در
کام نامرادی کشیدم و علم کسبی یکبار بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم و بی
آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول برداشتم و فتح بر فتم حق ابر من بخشایش
آمد مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید
و همه موجودات بحق دیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی
بدست آوردم و بنور او بدو نگرستم گفت ای بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا
بدین مغرور نشوم و بوجود خویش از تو مستغنی نشوم و تو بی من مرا باشی به از آنکه من
بی تو خود را باشم و با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود سخن گویم گفت اکنون
شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی مگذار تا سعیت بنزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا
که مرا دینست و دلم یقین است اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه بی کراهت
کنی تو از عیب منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سائل از آنکه مسئول بهتر که هم
مرا دست داد دیدم و هم مجاهدت دیدم چون صفای سر من بدید پس از آن
ندای از رضای حق بشنیدم و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور کرد و آیندم و از
ظلمت نفس و کدورت بشریت در گذرانید و دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط

کوشش

شادی در دل افکندم گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری
و از کرم بزرگتری از تو بتو قانع شدم چون تو مرا باشی من منشور کردم و فضل و
نوشتم از خودم باز مدار و آنچه نه دون تست در پیش من میار روزمانی مرا جواب
نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت حق میگویی و حقیقت میشنوی از آنچه
حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو
دیدی و شنیدی پس من شنیدم و بروی ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پری داد تا در
میدان عز او بپریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و
نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی کرد ایند و بزینت خود مرا بیاراست و تاج
کرامت بر سر نهاد و در سرای توحید بر من کشاد چون مطلع شدم که صفات
من در صفات وی نرسد از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خودم اتشریف
داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست گفت رضای تو آنست که رضای ماست
و رضای ما آنست که رضای تو سخن آلایشی نپذیرد و منی تو کس نگیرد پس مرا
زخم غیرت بچشانید و باز زنده کرد ایند از کوره امتحان خالص بیرون آمدم
تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم چون
سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید اگر سبق رحمت
من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت من نبودی قدرت دمار از همه بر
آوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست نیز از من کسی اثر ندید چون
مستی خویش را همه وادیها انداختم و باتش غیرت تن را همه بوتها بگداختم و اسب

طلب در فضای صحرا انداختم و از نیاز صیدی ندیدم و از عجز چیزی نیافتم و روشن
تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم
و صدره صابری پوشیدم تا کار بجایی رسید که ظاهر و باطنم از علت بشریت
خالی دید فرجه از فرج در سینه ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد
لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع
یزدانی است بمدد او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی شد و عبارت من ابدی زبان من زبان
توحید است و روان من روان تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا خود
میگویم تا مذکر شوم زبان او میگرداند هرچه خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده
بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ کرد ایند مرا گفت خلق میخواهند که ترا
ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری
من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند و در صنع
نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج
کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی
یکقدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندایی شنیدم که
دوست مرا باز آرید که او بی ما نتواند بود و جز بما راهی نداند گفت چون بوحدانیت
نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام او دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی
و پر او از همیشگی در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق

رسیدم پس سر از وادی بوبیت برآوردم و کاسه بیاشامیدم که هرگز از
تشنگی او سیر نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال
دیگر در هوای الوهیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت و چون نود هزار
سال برآمد بایزید را دیدم و من در هر چه دیدم بودم همه من بودم پس چهار هزار
بادیه را بگذاشتم و بنهایت رسیدم چون نگه کردم خود را در بدایت درجه انبیا دیدم
پس چندانی در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم هرگز بالای این کس نرسیده است و برتر از این
مقام ممکن نیست و چون نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم پس معلوم شد
که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست و نهایت انبیا را غایت نیست
پس روح من از همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و بهیچ التفات
نکرد و هر چه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و بجان هیچ پیغمبران نرسید که سلام کردم
و چون بجان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسید آنجا چون صد هزار دریای
آتشین دید بی‌نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدم نهادمی
بسوختمی و خود را بباد بر دادمی لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم
که هیچ نماندم و هر چند که خواستم که طناب خیمه محمد رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم توانم دید زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم بمحمد رسیدن نتوانستم
یعنی هر کسی بقدر خویش بخدا تواند رسید که حق با همه است اما محمد در پیش
حرم خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نتوانی
رسید و در حقیقت هر دو وادی یکیست چنانکه آن معنی که گفتیم که حریم تو تراب

خود را سپید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه
من بودم تا شیء نهی با تو راهست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد
فرمان آمد که خلاص تو از توی تو در متابعت دوست ما محمد عربیست دیده را بخاک
قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چنین تعظیم
نبوت بود آنگاه در وی سخن گویند بخلاف آنچه می‌گویند و معنی آن نه آن است چنانکه بایزید را
گفته شد فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمد رسول الله باشند گفت بخدای که
لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغمبران و خلایق در تحت لوای من باشند
یعنی چون منی را نه در آسمان مثلی یابند و نه در زمین صفتی و آن صفات من در
غیب غایبست پس چون کسی چنین بود چگونه این کس از کس بود بلکه آن کس را
زبان حق بود و گوینده نیز حق بود که نطق او لی یسمع و لی یبصر بود لاجرم
حق بزبان بایزید سخن گوید و آن آن بود که گوید لوای من اعظم از لوای
محمد بود بلی لوای حق از لوای محمد عظیم‌تر بود و چون روا بود که انی انا الله از
درخت حق پدید آید هم روا بود که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد
بایزید پدید آید مناجات بایزید را مناجات با خدای عز و جل گفت بار خدایا
تا کی میان من و تو منی و توئی منی و توئی از میان بردار تا منیت من تو باشد
و من هیچ باشم گفت الهی تا با توام بیشتر از همه‌ام و تا با خودم کمتر از همه‌ام
گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید گفت خدایا
مرا زاهدی نمی‌باید و قرائی نمی‌باید و عالمی نمی‌باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی

و آنگاه سراپرده ز حجب است
از وی سخن گفتن عیب است
صح

از درخت پدید آید نیز روا بود

کرد از اهل شرم از اسرار خود کردان و بعد رجه دوستان خود بر سان الهی از تو بر تو کنم و از تو بتو رسم گفت چه نیکوست و اعقات الهام تو بر خطرات دلها و چه نیکوست روشن پس الهام تو در راه عیبها و چه عظیمت حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف او نداند و این قصه هرگز بسر نیاید گفت الهی عجب نیست اگر من ترا دوست دارم و من بنده ضعیف محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاه و مستغنی گفت الهی میترسم اکنون که بتو چنین شادم چگونه شاد مانی باشم اگر ایمن کردم

نقلست که شیخ ابایزید هفتاد بار بحضرت عزت قربت یافت هر باری که باز آمدی زناری بربستی و باز برمیدی و چون عمرش باخر رسید در محراب آمد و زناری دربست و پوستینی باژگونه در پوشید و کلاهی باژگونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضات همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم و روزه همه عمر نمی گویم و ختمهای قرآن نمی شمرم و اوقات قرب و مناجات باز نمی گویم تو میدانی که بهیچ باز ننگرم و اینکه بزبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر ان بلکه شرح میدهم که از هرچه کردم ننگ میدارم و این خلعتم که تو داده خود را چنین می بینم آنهمه هیچ نیست همان انگار که هست ترا کافر هفتاد ساله سوی در کبری کنید کرده ام از بیابان اکنون بر می آیم و تنگری تنگری میگویم زنار اکنون می برم و قدم در اسلام اکنون مینهم و زبان بشهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست رد تو بمعصیت نیست من هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه از من دیدی که پسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش و گرد معصیت از وی

فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم

نقلست که شیخ ابایزید قدس الله روحه العزیز در ابتداء الله الله بسیار میگفتی و در حالت نزع همان الله میگفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم مگر بغفلت اکنون که جان می رود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور تو کی خواهد بود پس در ذکر حضور جان بحق تسلیم کرد آن شب که او وفات کرد ابوموسی حاضر نبود گفت شب بخواب دیدم که عرش را بر فرق نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلقی بیقیاس از اطراف آمده بودند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمی رسید بیصبر شدم و در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و میرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا اباموسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش جنازه من است

نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان از من سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید از جهت آنکه اگر من گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ بود ولیکن باز گردید و ازو بپرسید که من کیم او را چه گویم آن بود اگر من صد بار گویم خداوند من اوست و او مرا بنده خود ندانند فایده نبود دیگری دیگر او را انجا باید پرسید که خدای با تو چکرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت ترا شاید با اینهمه شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود والیلة اللبن آن شب شیر شرک بود گفت شبی شیر خورده بودم شکم درد خاست حق تعالی

سلطان بایزید بسطامی
قطب العارفین
مناجات [illegible] ای پیر
[illegible]
چه آوردی [illegible] سلطان
گدایی [illegible] بدرگاه
نیکو بندگی چه آوردی از این شاه
بگو بندگی چه میخواهی نیارد
گدا کو [illegible] سوی سلطان بارد
از ان کو [illegible] بدرگاه [illegible]
خطاب آمد که بسطامی بگو [illegible]
[illegible] حضرت حق شد [illegible]
خداوندا بعجز این کردم [illegible]
بعجز آوردم این را [illegible]

برزبان رفت [illegible]
خورده بود [illegible]
[illegible]

با من بدین قدر عتاب کرد یعنی جز از من چیزی دیگر بکار است **نقلست**
که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون
از زیارت باز گشت گفت میدانی که شیخ بایزید که بود گفتند نه تو بدانی گفت شبی در
طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا باسمان بردند تا زیر
عرش دیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن پدید نبود و
همه بیابان گل بود در یاسمین و بر برگ هر گلی نوشته بود ابو یزید ولی الله
نقلست که بزرگی گفت شیخ را در خواب دیدم گفتم مرا وصیتی بکن گفت مردمان
در دریای بی‌نهایت آمده‌اند و دور از ایشان کشتیست جهد کن تا درین کشتی نشینی
و تن مسکین را ازین دریا برهانی **نقلست** که شیخ را در خواب دیدند و گفتند
تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون
شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه بزیارت بایزید آمد ساعتی بنشست و
ساعتی بایستاد و چون باز گشت گفت این جاییست که هر که چیزی گم کرده است
در عالم اینجا باز یابد رحمة الله علیه ٥ **ذکر عبد الله مبارک**
رحمة الله علیه آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت
آن ذو الجهادین بحقیقت آن امیر اقلیم مبارک عبد الله بن مبارک او را شهنشاه
علما گفته‌اند در علم و شجاعت نظیر خود نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بود
و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم کامل بود و احوالی پسندیده داشت
و مشایخ بزرگ را دیده بود و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود او را تصانیف

مجالس پانزده هم

مشهورست و کرامات مذکور روزی می‌آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل
حاضر بود گفت و المغرب یا مهجا کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون بود و ابتدا
توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانکه قرار نداشت شبی از زمستان در زیر دیوار خانهٔ
معشوق تا بامداد بایستاد با انتظار و همه شب برف می‌بارید چون بانگ نماز کردند
پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق
بوده است با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز از
جهت هوای خود بر پای بودی و اگر امام در نماز سورتی دراز تر خواند دیوانه شوی در حال
دردی به دلش فرو آمد و توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا به درجه رسید که مادرش
روزی در باغ شد او را دید در سایهٔ درختی خفته و ماری شاخی نرگس در دهان گرفته بود
و مگس از وی می‌رانید آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در خدمت مشایخ بود
پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد و باز بمرو آمد اهل مرو بوی تولی کردند و درس و مجلس
نهادند و در آن وقت یک نیمه از خلق متابع حدیث بودند و یک نیمه بعلم فقه مشغول
بودندی همچنانکه امروز را رضی الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان
هر دو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد یکی جهت اهل حدیث و یکی
برای اهل فقه پس بحجاز رفت و مجاور شد **نقلست** که یکسال حج کردی
و یکسال غزو کردی و یکسال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب نفقه کردی
و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما شمردی هر که بیشتر خورده بودی
بعدد استخوان خرما درمی بدادی **نقلست** که وقتی با همخری همراه شد

چون انگشت از وی جدا شد عبدالله مبارک بگریست گفتند چرا می‌گریی گفت آن بیچاره
برفت و آن خوی بد او نرفت و از ما جدا شد و آن خوی بد او از وی جدا نشد

نقلست که وقتی در بادیه می‌رفت و بر اشتری نشسته بود به درویشی رسید گفت ای
درویش ما توانگرانیم ما را خوانده‌اند شما کجا می‌روید که طفیلی‌اید درویش گفت میزبان
چون کریم است طفیلی را بهتر دارد اگر شما را بخانهٔ خویش خوانده‌اند ما را بخود خوانده عبدالله
گفت از ما وام خواست درویش گفت راست میگویی از بهر ما خواست عبدالله
شرم زده شد گفت راست گفتی

نقلست که در تقوی تا بحدی بود که یکبار
در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع کسی
شد اسب همانجا بگذاشت و پیاده برفت و گفت اسب آن کشت سلطانی
خورده است و وقتی از مرو بشام رفت جهت قلمی که بعاریت خواسته بود و باز
نداده تا باز رساند

نقلست که روزی میگذشت نابینایی را
گفتند عبدالله مبارک می‌آید هرچه ترا می‌باید بخواه نابینا گفت یا عبدالله توقف
کن عبدالله بایستاد گفت دعایی کن تا خدای تعالی چشم مرا باز دهد عبدالله سر در
پیش افکند و دعا کرد در حال مرد بینا شد

نقلست که روزی در دهه
ذی الحجه بصحرا رفته بود و از آرزوی حج می‌سوخت گفت اگر آنجا نیم باری بر فوت
آن حسرتی چند بخورم و اعمال ایشان بجای آورم و بهر که متابعت ایشان بکند
و ناخن بگیرد او را از ثواب حاجیان نصیبه بود در آن حال پیرزنی پیدا شد پشت
دو تا شده و عصایی در دست گرفته گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفتم

گفت با

گفت بلی پس گفت یا عبدالله من از برای این آمده‌ام تا ترا بحج برسانم عبدالله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است از مرو مرا بعرفات چون رساند پیرزن
گفت کسی که نماز بامداد سنت در بخارا بگذارده بود و فریضه بر آب جیحون و اشراق
در مرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله و پای در نهادم و از چند آب عظیم بگذشت
که گذشتن دشوار توان گذشت هر آبی که می‌رسیدیم مرا گفتی چشم برهم نه چون بهم
نهادمی خود را از آن طرف آب یافتمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از
طواف و سعی عمره فارغ شدیم و طواف وداع کردیم پیرزن گفت بیا که مرا
پسریست و چند گاهست که بریاضت در غاری مشغولست تا او را ببینیم
چون آنجا رفتیم جوانی دیدیم زردروی و ضعیف و نورانی چون مادر خود را بدید
در قدم وی افتاد و روی بر کف پای مادر می‌مالید و گفت دانم که خود نیامده اما
ترا خدای فرستاده است که مرا وقت رفتن است و آمده که مرا تجهیز کنی پس در
حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار
ندارم و باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود تو ای عبدالله بازگرد و اگر سال دیگر
بیایی مرا نیابی بدعا یاد دار

نقلست که عبدالله یکسال در حرم بود
چون از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان
فرود آمدندی یکی از یکی پرسید که امسال چند خلق بحج آمده بودند گفت ششصد هزار گفت
حج چند کس قبولست گفت از آن مجلس عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی
در من پدید آمد گفتم این خلایق که از اطراف و اکناف عالم چندین رنج و تعب

من کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و پاها بهن قطع کرده اند همه ضایع کرد
پس این فرشته گفت در دمشق کفش دوزی هست نام او علی بن موفق است او بحج
نیامده است اما حج او قبول است و همه را بوی بخشیدند و این جمله را در کار او
کردند چون این شنیدم از خواب در آمدم گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را
زیارت کرد بدمشق رفتم و آن شخص را طلب کردم و آواز دادم شخصی بیرون آمد
و گفت منم علی بن موفق گفتم مرا با تو سخنی هست گفت بگوی گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزی
پس آن واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعره بزد و بیفتاد و
بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود
تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کرده بودم
امسال قصد حج کرده بودم روزی سرپوشیده که در خانه است حامله بود مگر از
همسایه بوی طعام شنید مرا گفت برو و پاره بستان من برفتم در خانه همسایه
و از آن حال خبر دادم همسایه در گریستن آمد و گفت بدانکه سه شبانه روز بود که
اطفال هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم پاره از وی جدا کردم
و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد آن
سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال کن که حج من
اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الحکم و القضا **نقلست** که عبدالله
غلامی داشت مکاتب کرده بود کسی عبدالله را گفت غلامت نباشی میکند و سیم
بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بگورستانی رسید و سر گوری

بازگردد

بازگردد و در آنجا محرابی پدید آمد در نماز ایستاد و عبدالله او را از دور میدید بآهستگی
نزدیک غلام شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و روی بر خاک
نهاده و زاری میکرد عبدالله آن بدید و آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه
بنشست و غلام تا صبح آنجا نماز کرد پس باز آمد و سر گور بپوشانید و در مسجدی
شد و نماز صبح بگزارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم میخواهد
مایه مفلسان تویی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم
بدست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت
و می بوسید و میگفت هزار جان من فدای چنین غلام باد و خواجه تو بوده چون غلام
آن حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت مرا راحت
در دنیا نماند بعزت تو که مرا فتنه نگردانی و جان من بر داری هنوز سرش در کنار
عبدالله بود که جان تسلیم کرد و عبدالله گور و اسباب تجهیز و تکفین او را راست کردم
و او را با همان پلاس در خاک قبر دفن کردم همان شب سید عالم صلی الله علیه و آله
را در خواب دیدم که بیامد و ابراهیم خلیل با وی و هر یکی بر براقی نشسته گفتند یا عبدالله
چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی **نقلست** که عبدالله روزی
با کوکبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و میرفت علوی بچه گفت ای هندو زاده
این چه کار و بار است که ترا است و من که فرزند رسولم روز بی
چنین از شکم خیزم تا قوتی بدست می آرم و با چنین قاعده و حشمی که تو میگیری
عبدالله گفت از آن میکنم که جد تو کرده است و فرموده و تو آن نمیکنی و نیز گویند

که چنین گفت سیدزاده ترا پدری بود و مرا پدری پدر تو مصطفی بود صلی الله علیه
و آله و سلم از وی علم میراث ماند و پدر من از اهل دنیا بود و از وی دنیا میراث ماند
من میراث پدر تو گرفتم و برکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و برکت آن
خوار شدی آن شب عبدالله مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید متغیر شده گفت
یا رسول الله سبب تغیر تو چیست گفت آری نکته بر فرزند ما میکشانی عبدالله
چون بیدار شد عزم آن کرد که تا آن علوی را طلب کند و عذر خواهد علوی نیز همان شب
پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید و فرمود که تو چنان بایستی که او را
هیچ نتوانستی گفت علوی بیدار شد و عزم خدمت عبدالله کرد تا عذر خواهد در راه
بهم رسیدند و ماجرا در هم نهادند و توبه کردند نقلست که سهل بن عبدالله
مروزی هر روز بدرس می آمد روزی بیرون آمد گفت عبدالله دیگر بدرس تو نخواهم
آمد که امروز کنیزکان تو بر بام بودند و مرا بخود میخواندند گفت سهل من سهل چرا
ایشان را ادب نکنی عبدالله با اصحاب گفت حاضر باشید تا نماز بر سهل کنیم و در
حال فات کرد جمعی بر وی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن
حوران خلد بودند که او را میخواندند و من هیچ کنیزک ندارم نقلست
که روزی پرسیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم که از مجاهده ضعیف
شده بود و از خوف دو تا شده پرسیدم که راه بخدا چیست گفت اگر او را بدانی
راه با او هم بدانی و گفت من می ترسم او را که وی را نمی شناسم و تو عاصی در آنکه
او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا حق خوف نمی بینم و گفتم جهل اقتضا کند

خوف را

و خود را از خوف گداخته می بینم سخن او مرا پندی بود و از بسیار ناکردنی مرا باز داشت
نقلست که گفت یکبار بغزا بودم در گوشه از بلاد روم در آنجا خلقی بسیار
دیدم جمع شده و یکی را بر عماری کشیده و گفتند اگر یکی را تقصیر کنی بت بزرگ ترا
خصم باد و سخت زدند و سخت گرم زدند و آن بیچاره در رنجی تمام بود و او آمین میکرد پرسیدم
که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی میخوری تو آمین میکنی سبب چیست گفت جرمی عظیم
از من در وجود آمده است و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه هست پاک نشود
نام بت معین بر زبان نیارد و اکنون تو مسلمانی بر انگیز و فتی [illegible] از نو
نام بت معین بر دلم بجز این آنست که این همه عقوبت میکشم عبدالله گفت دولت ما
بارسی این نیست اما اینست که هر که او را بشناخت او را یاد نتواند کرد من عوف
[illegible] نقلست که وقتی بغزو رفته بود با کافری جنگ میکرد چون وقت
نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز گزارد چون وقت نماز کافر در آمد وی مهلت
خواست و روی ببت آورد عبدالله گفت این ساعت بروی ظفر یابم با تیغی کشیده
بر سر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد
کان مسئولا از وفاء عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر بر آورد و عبدالله را
دید با تیغ برهنه گریان گفت ترا چه افتاد عبدالله حال باز گفت که از برای تو با من
عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت نا جوانمردی بود که در چنین خدای تعالی
و عاصی شوم که با دوستان از برای دشمن عتاب کند در حال مسلمان شد و عزیزی
گشت در راه دین نقلست که گفت در کوه جوانی دیدم صاحب جمال

که قصد کرد که در کعبه رود ناگاه بیفتاد و بیهوش شد پیش او رفتم جوان شهادت
آورد گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم خواستم که تلبیس خود را در کعبه
اندازم تا جمال کعبه را ببینم هاتفی آواز داد که تدخل البیت الحبیب وفی قلبک عداوت
الحبیب روا داری که در خانهٔ دوست آیی و در دل تو دشمنی دوست بود **نقلست**
که گفت زمستانی سرد بود و در بازار نیشابور می رفتم غلامی دیدم با پیراهنی تنها که از سرما
می لرزید گفتم چرا با خواجه نگویی که از برای تو جبه دوزد گفت چگویم او خود می داند
مرا چنین عبدالله را وقت خوش شد و نعره بزد و بیهوش شد پس گفت طریق از این
غلام آموزید **نقلست** که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت
او رفتند گبری نیز برفت گفت یا عبدالله خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی
رسد روز نخست آن کند که ابله روز سیوم خواهد کرد عبدالله گفت این سخن
بنویسید که حکمتی است **نقلست** که روزی پرسیدند که کدام
خصلت در آدمی نافع ترست گفت عقلی تمام وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب
گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر
نبود گفت مرگ در حال **نقلست** که گفت هر که راه ادب آسان گیرد
خلل در سنن پدید آید و هر که راه سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم
گردانند و هر که فرایض آسان گیرد در حال از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت
محروم بود دانی که چون بود گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما
در طلب بود و هر که باز استاد مقام خود بدید گفت ما باندکی ادب محتاج تریم

از بسیاری علم گفت ادب اکنون می طلبیم که ادیبان رفتند گفت مردمان سخن
بسیار گفتند در ادب و نزدیک من ادب شناخت نفس است گفت سخاوت کردن
از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست تو است گفت
هر که یکدرم بخداوند باز دهد دوستر دارم از آنکه صد درم صدقه دهد و هر که بشبهتی
از حرامی گرد متوکل نبود گفت توکل آنست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل آنست
که خدای از تو توکل داند گفت کسب مانع نبود تفویض و توکل را اگر بها دهد و عادت نبود گفت
اگر با کسی قوتی کسبی بکند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد میراث عیال وی گردد
گفت هیچ چیز نیست در کسی که از کبر کشیده است گفت مروت خرسندی است
به از مروت گفت نه اینی بود بدشمن خدا با دوستی او دشمنی گفت هر که طمع بندگی خود بخشید
او را هرگز ذوق نبود گفت کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح
بدارد و شب چون از خواب بیدار شود و کودکان را برهنه بیند و جامه خواب بر ایشان
افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر بود گفت هر که قدر او نزد خلق بزرگ بود او
خود را باید که در نفس حقیر بیند گفتند ورع کدام است گفت آنکه مرد مالدار بودن
و بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان تواضع نمودن از تواضع بود گفت
تواضع آن بود که هر که در دنیا بالاتر ست بروی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع
کنی گفت رضا را اصلی هست آنست که از خوف پدید آید و خوف را اصلی آنست که از
صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تقوی پدید آید و هر جا که مقدار آن خوف بود
بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود گفت آنچه خوف انگیزد و با درد دل قرار گیرد دوام

از بسیاری علم

گیرد او

مراقبت بود در نهان و آشکارا **نقلست** که پیش او حدیث غیبت میرفت
گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود کنم که ایشان با حسنات من اولیترند **نقلست**
که روزی جوانی پیامد و در قدم عبدالله افتاد و زار بگریست عبدالله گفت ترا
چه شده گفت گناهی کرده‌ام و از شرم نمی‌توانم گفت گفت بگو تا چه کرده گفت زنا
کرده‌ام عبدالله گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده کسی گفت وقتی عبدالله مرا وصیت کرد
که خدای نگاه دار گفتم تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گویا خدای را می‌بینی
نقلست که وقتی او را مهمانی آمد هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان
فرستاده خدایست درویش با وی صحبت کرده بیرون آمد عبدالله گفت زنی که در بلخی
با من صحبت کند مرا نشاید که او بی رنج او دو طلاقش داد و حق تعالی چنان حکم
کرد که از مهتران آن شهر دختری مجلس وی آمد و سخن وی خوشش آمد از قضا بخانه
رفت و از پدر خواست که مرا بدان زاهد ده پدر بیست هزار دینار بدختر داد
او را بزنی بوی داد بخواب نمودند بوی که زنی از بهر ما طلاق دادی اینک عوض
تا بدانی که کسی با ما زیان نکند **نقلست** که در حال حیات همه مال خود
بدرویشان داد چون وقت وفاتش نزدیک رسید مریدی بربالین او بود
گفت ای شیخ سه دختر کوچک داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشان را
چیزی بگذار گفتم تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان بکسی گذاشته‌ام که هو
یتولی الصالحین کار ایشان از اهل صلاح هست و کسی که سازنده کار ایشان او بود به از انکه
عبدالله مبارک در وقت مرگ چشمها باز کرد و بخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل

العاملون سفیان ثوری او را در خواب دید پرسید که خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفت
حال عبدالله چونست گفت از آنجمله است که روزی دو بار بحضرت میرود رحمة الله
علیه وسلم

مجالس شانزدهم

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه و سلم ه ه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمای مشیخ و پادشاه آن قدما را
حاجب درگاه آن قطب حرکت دین امام عالم سفیان ثوری از بزرگان این طایفه
بود او را امیرالمؤمنین گفتندی هرگز خلاف نکرده مقتدای بحق بود و صاحب
قبول بود در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی
بنهایت رسیده و ادب و تواضع بسیار داشت و بسیار مشایخ کبار دیده بود
و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نگشت **نقلست** که ابراهیم ادهم او را
بخواند و گفت بیا تا حدیث را سماع کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست
خلق تو بیازمایم و او در مادر فرع آمده بود **نقلست** که یکروز مادرش
در بام رفته بود در خانه همسایه انگشتی ترشی در دهان کرده چندان سر در شکم او
زد که مادر را در خاطر آمد و برفت و حلالی خواست و ابتداء حال او آن بود که یکروز
بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثور نام از آن سبب گفتند
چون آن آواز شنید بیهوش شد و بیرفت چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت و
طپانچه بر روی خود میزد و میگفت چون پای در مسجد نهادی بی ادب نامت از
جریده انسان محو کردند هوشیار باش قدم چگونه مینهی **نقلست** که پای
در گشت زاری نهاد آوازی آمد که یا ثور بنگر تا چه عنایت بود در حق کسی که کامی

بر خلاف سنت برنتوانم داشت چون بظاهر بگیرم سخن باطل او که تواند گفت
و بیست سال برده ام هیچ بشب نخفت نقلست که گفت هرگز حدیث
هیچ پیغمبر نشنیدم که نه آن کار بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة بدهید گفتند ای
فلان حدیث را زکوة چیست گفت یکی از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنید
نقلست که خلیفه عهد پیش امام نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکت می کرد و
سفیان گفت این چنین نماز نمی بود و این نماز فردای قیامت چون رکوی پلید
بروی تو باز زنند خلیفه گفت آهسته گوی گفت اگر من از چنین مهم دست بدارم
در حال بولم خون گردد خلیفه آن را بنوعی در دل گرفت و فرمود که داری فرو برند
و سفیان را بر دار کنند تا دیگر هیچکس بعد ازین دلیری نکند آن روز که دار فرو میزدند
سر بر کنار بزرگی نهاده و پای بر کنار بزرگی دیگر و در خواب شده بود این دو
بزرگ را این حال معلوم شد با یکدیگر گفتند اورا خبر کنیم ازین حال او خود چه دارد
بلشود در حال بیدار شد و پرسید که حال چیست حال باز گفتند و دل تنگی بسیار نمودند
سفیان گفت مرا در جهان چندین آرزو نیست و لیکن حق کار دهد و [illegible]
داد و پس آب در چشم آورد و گفت خداوندا ایشان را بگیر گرفتنی عظیم چنانکه این
دعا بگفت در حال که خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت او همه بزمین فرو شدند
بقدرت خدای عز و جل آن دو بزرگ گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی
ندیدیم سفیان گفت آری ما آب روی خویش بدین درگاه نبرده ایم نقلست
که خلیفه دیگر نشست و معتقد سفیان بود چنان اتفاق افتاد که سفیان بیمار شد

خلیفه طبیبی ترسا داشت سخت استاد و حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجه کند چون
قاروره او را بدید گفت این آن مردیست که از خوف خدا جگرش خون شده است
و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید آن طبیب گفت در دینی که چنین مردان باشند
آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را بیالین بیمار
میفرستم خود بیمار را پیش طبیب فرستادم نقلست که سفیان در حال جوانی
پشت کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان هنوز وقت این نیست جواب نداد
از آنکه بذکر خدای تعالی مشغول بود و پروای خلق نداشت تا روزی الحاح کردند گفت
مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من از وی علم می آموختم چون عمرش
باخر رسید و کشتی عمرش بگرداب اجل فرو رفت من بر بالین او نشسته بودم ناگاه
چشم باز کرد و گفت یا سفیان می بینی که با من چه میکنند سی سال است تا خلق را
راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخواندم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را
نمی شایی گویند گفت سفیان استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی باخر
رسید چنین شد و در آن بود دیگر چون سیوم نظر انداختم از آن ترس طاق پشت
من بر آمد و شکسته شد نقلست که کسی بدره زر پیش او فرستاد و
گفت پدرم دوست تو بود و مرید تو و این از وجهی حلال است لذ
میراث او پیش تو آوردم بدست پسر داده فرستاد و گفت بگوی که دوستی من با پدر
تو از بهر خدا بود پسر گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که
عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت نکنی سفیان گفت ای پسر تو میخواهی که بخوری

و من دوستی خدای بدوستی دنیا بفروشم و در قیامت فرو مانم نقلست
که یکی بدره پیش او آورد و قبول نکرد آنکس گفت من از تو هرگز حدیث نشنیده ام ترسم
که بسبب مال تو بر من مشفق تر شود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی
نگرفتی و گفتی اگر بدانم که در منت نمانند آنجا بگرفتی روزی با یکی بدر خانه محتشمی
بگذشت آنکس بر ایوان خانه آن محتشم نگریست سفیان او را نهی کرد و گفت اگر شما
هرگز نگاه بعمارت ایشان نکنید ایشان هرگز اینقدر اسراف نکردندی پس چون شما
نظر میکنید شریک باشید در حیطه این اسراف و او را همسایه وفات کرد بنماز جنازه
او حاضر شد بعد از آن شنید که مردمان می گفتند او مردی نیک بود سفیان گفت اگر
دانستمی که خلق از وی خشنود بودند بنماز جنازه او نرفتمی زیرا که مرد تا منافق نشود
خلق از وی خشنود نشوند و سفیان را عادت بود که در مقصوره نشستی چون از عمل
سلطان مجمره ساختند پر عود از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و بعد از آن گرد
آنجا نگشت نقلست که روزی جامه باژگونه پوشیده بود نادانسته
با او گفتند خواست که راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای پوشیده ام
نخواهم که از بهر خلق بگردانم و همچنان بگذاشت نقلست که جوانی را حج
فوت شد آهی کرد سفیان گفت چهل حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده گفت
دادم آن شب بخواب دید که گفتند سودی کردی که اگر ثواب این بر اهل عرفات قسمت
کنی توانگر شوند نقلست که روزی در حمام بود غلامی امرد در آمد گفت بیرون
کنید او را که با هر امردی شیطانی بود و کرد او را می آرایید و چشمها می[illegible] نقلست

با هر زنی یک دیوست و

که روزی نان میخورد و سگی آنجا بود و نان بسگ میداد گفتند چرا با زن و فرزند نخوری
گفت اگر نان بسگ دهم تا روز مرا پاس دارد و من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم
از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که
از لب بحلق رسید اگر اینقدر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش طعام
پیش شما یکی بود و که چیزی که بدین زودی بگذرد صبر توان کرد و این بزرگ داشت او
درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس وی درویشان چون امیران بودندی نقلست
که یکبار در مجلسی بود و جمعی در فتنه رفیقی با او بود و سفیان همراه میگریست رفیق گفت از بیم
گناه میگریی سفیان گفت گناه بسیارست ولیکن گناه من بوزن این کاه برگ نباشد
از آن میترسم که ایمانی آورده ام با خود ایمان هست یا نه گفت دیگران بعبادت
مشغول شدند حکمت از آن باز آورد و گفت که ده جزو است نه جزو از آن ریاست
و یکی از بهر خدای اگر در سالی یکقطره از چشم بارد بسیار بود گفت خلق بسیار جایی
نشسته باشند و کسی منادی کند که امروز تا شب که خواهد زیست یکی بر نخیزد و عجب
از آنکه اگر همه خلق را گویند که با چنان کاری که در پیشست هر که مرگ را شناخته است
بیرون آید یکی بیرون نیاید گفت پرهیز کردن بر عمل سخت ترست از عمل و بسی بود
که مرد عمل نیکی کند تا وقتی که در دیوان علانیه نویسند بعد از آن چندان بیان کند
و چندان از آن باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند گفت چون درویش گرد توانگر
گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد دزد است گفت زاهد آنست که در
دنیا زهد خود بفعل می آورد و متزهد آنست که زهد او بزبان بود گفت زهد در دنیا

سفیان دست دراز کرد و کاه برگ بر داشت و
صح

نه پلاس پوشیدن بود و نان جوین خوردن ولیکن دل از دنیا برگرفتن و امل
کوتاه کردن است گفت اگر نزدیک خداوند شوی با بسیار گناه گناهی که پنهان تو و
خداوند بود آسانتر بود از آنکه میان تو و بندگان بود گفت این روزگاریست که
خاموشی اختیار کنی و گوشه گیری هذا زمان السکوت و لزوم البیوت و تصفیه القوت
ازو اصحبت فلزم حتی یموت یکی گفت در گوشه نشینم و کسب کنم حکم نی گفت از خدای
بترس که هیچ ترسکار ندیدم که بکسب محتاج شد گفت آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی
نمی دانم که در آنجا گریزد و خود را تدبیر کرده اند که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت
نمای پوشند یا در کهن یا در نو بلکه چنان می باید که حدیث آن نکنند و نهی عن الشهرتین
اینست گفت هیچ ندیدم از اهل روزگار را با سلامت تر از خواب گفت بهترین سلطان
آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بعلم کار کند و بدترین علما آنکه
با سلاطین نشیند گفت نخست عبادتی که در خلوت است طلب کردن علم است انگاه
بدان علم عمل کردن انگاه نشر کردن آن علم گفت بیمار انگیز از بهر حق و آفت را
بگیر از بهر دل گفت اگر گناه را گند بودی هیچکس از گناه و گند آن نزدیکی و هر که خود را
بر غیر خود فضل نهد او متکبر است گفت عزیزترین خلق پنج تن اند عالمی زاهد
و فقیری متواضع و درویش گردش ... گفت هر که در نماز خاشع نبود نمازش
درست نبود گفت هر که از حرام صدقه کند و خیری کند چون کسی بود که جامه پلید
بخون بشوید یا ببول البته آن جامه پلیدتر شود گفت رضا بقبول مقدورست شکر
خلق حسن آدمی خشم خدای بنشاند گفت نعمت است که متهم نداری خدای را هر چه

بتو رسد گفت سبحان خدایی که همیشه ما را و مال می ستاند و ما او را دوست داریم
گفت هر که راه دوستی گرفت دشمنی نگیرد گفت نقش زدن در بنا ... حرام است
و در مشاهده معلوم و در خطرات حلال گفت اگر کسی گوید ترا نعم الرجل آنست ترا خوش آید
از آنکه بئس الرجل آنست تو هنوز مرد نی پس سوال کردند از یقین گفت فعلیت در
دل هر گاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آنست که هر چه بتو رسد دانی که
از حق بتو میرسد تا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر
بود بلکه ازین زیادت بود گفتند که سید عالم علیه الصلوة والسلام گفته است
که خدای دشمن دارد اهل خانه را که گوشت بسیار خورد یعنی اهل غیبت گفته است
که گوشت مسلمانان خورند نقلست که بحاتم اصم گفت ترا چهار چیز گویم
که آن جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضاست و نادیدن قضا
جهل است دوم حسد کردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت
جهل است سیوم از مال حرام و شبهه جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است
و نادیدن شمار قیامت جهل است چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید
داشتن بوعید حق و نادیدن این همه جهل است نقلست که چون یکباره
شاگردان سینان موری سبزی میرد گفت اگر جایی مرگ چند برای من بخر چه
چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ باز بود خواستم اکنون مرگ سخت
کار شکی همه سر چنان بودی که بعضا در گوزر است شدی لیکن القدوم الی الله
شدید بنزدیک خدای شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرگ و استیلای او شنیدی

بدل عن الشهرتین

وگفت هرگز تواضع نکرد کسی را بیش از ...

و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام

چند روز از خود برفتی و هر که رسیدی گفتی استعدوا للموت قبل نزوله ساخته
باش مرگ را پیش از آنکه ناگاه ترا بگیرد و از مرگ چنین میترسید و به آرزو میخواست
و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد که بهشت میرسد و حق او سری جنبانید
یعنی چه میگوید بهشت هرگز بس است با بچون منی دهند پس بیمار شد و در بصره بود
امیر بصره درخواست تا جای کسی نگوید او را طلب کردند و دستور کاهی بود و کرد رنج
شکم داشت و از عبادت یکدم تهی نبود و آن شب شصت بار حساب کرد و هر بار تجدید
کرده بود و وضو می ساخت و در نماز میرفت یارانش حاجت آمدی گفتندی اخر وضو
گفت میخواهم که چون عزرائیل آید پاک باشم که پلید بچنان حضرت نتوان رفت عبدالر
مهدی گفت سفیان گفت روی بر زمین که اجل رسید رویش بر زمین نهادم و
بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب همه حاضر بودند گفتم
شما را که خبر داد گفتند ما بخواب دیدیم که گفتند بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان
در آمدند چون حال بر وی تنگ شد دست در زیر کشید و همیانی از هزار دینار
بیرون آورد و گفت بصدقه دهید گفتند سبحان الله سفیان میگفتی که دینار
نباید گرفت و چندین زر داشت گفت این زر پاسبان دین من بود و من
خود را بدین توانستم داشت که ابلیس اگر من دست بودی که گفتی امروز چه خوری
و چه پوشی گفتمی اینک زر و اگر گفتی جامه نداری گفتمی اینک زر و وسواس
شیطان از خود دفع کردمی هر چند مرا بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت
و جان تسلیم کرد و گویند که وارثی بود او را و آن زر را ببرد و علماء اجماع آن مال

از بهر وی نگاه میداشت چون سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا کنار آب او را
استقبال کردند و باعزاز تمام او را در شهر بخارا بردند و سفیان در شهر بسالها بود
آن زر بود داده بودند و آن را نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست چون یقین
شد که وفات خواهد کرد صدقه داد و آن شب که او وفات کرد آوازی شنیدند که
مات الورع او را بخواب دیدند گفتند چون جسه کردی گفت نزار یکی و وحشت گور گفت
گور من مرغزاریست از مرغزارهای بهشت دیگری او را در خواب دید گفت خدا با تو
چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگر قدم در بهشت دیگری بخواب دید که در
بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسیدند که این بچه یافتی گفت بورع نقلست
که آن شفقت که او را بود بر خلق خدا کسی را نبود که روزی در بازار مرغکی
دید در قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب
بخانه سفیان آمدی سفیان هر شب نظاره کردی گاه گاه بروی می نشستی چون
سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازه سفیان میزد و فریاد میکرد و
خلق بهای های میگریستند چون سفیان را دفن کردند مرغک خود را بر خاک
میزد تا از گور او آواز آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بشفقتی که بر خلق داشت و آن
مرغک نیز بمرد و بسفیان رسید رحمه الله علیه و سلم

ذکر ابو علی شقیق رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن کریم محترم
آن قبله محتشم آن دالّ در اهل طریق شیخ وقت ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانه عهد
بود و شیخ وقت و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفته و انواع

نماز کردی و آن مرغک هم

مجالس هفدهم

علوم کامل بود در علوم تصانیف بسیار دارد و در فنون علوم استاد حاتم
اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم رحمه الله گرفته بود و با بسیار مشایخ صحبت داشته بود
گفت هزار و هفصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر کتاب حاصل کردم
نقلست که گفت راه خدای در چهار چیزست یکی امن روزی دوم
اخلاص در کار سیوم عداوت با شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبه وی
آن بود که بترکستان رفت بتجارت و بنظاره بتخانه شد بت پرستی را دید که بت می پرستید
و زاری میکرد شقیق گفت ترا آفریدگاری هست زنده و قادر و عالم او را پرست
و شرم دار و بت مپرست که ازو هیچ خیر و شر نیاید بت پرست گفت اگر
چنین است که تو میگویی قادر نیست که ترا در شهر خود روزی دهد که ترا چندین راه
بباید آمد شقیق ازین سخن بیدار شد و روی ببلخ آورد و گبری همراه وی افتاد
و با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گبر گفت اگر در پی روزی
میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که البته بتو رسد بی شک شقیق چون بشنید نیک
بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ آمد و جماعتی دوستان بر وی
جمع شدند که او بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی ماهان که امیر بلخ بود و سگان
شکاری داشتی او را سگی گم شده بود گفتند بهمسایه شقیق است کسی را
بگرفتند که تو داری پس آخر در امیر کار میزدند و او التجا بشقیق آورد شقیق پیش
امیر شد و گفت تا سه روز دیگر من سگ را بتو سپارم او را خلاص ده بعد از
سه روز دیگر کسی آن سگ را یافته نزد شقیق آورد که او جوانمرد است تا وی را

چیزی ده

چیزی دهد پس شقیق پیش امیر آورد و از ضمان خلاص شد اینجا عزم کرد و بکلی
از دنیا اعراض نمود **نقلست** که در بلخ قحطی عظیم افتاد چنانکه یکدیگر را
میخوردند غلامی دید در بازار شاد و خندان گفت ای غلام چه جای خرمیست
نمی بینی که خلق از گرسنگی چونند غلام گفت مرا چه غم که بنده کسی ام که وی را دهیست
خاصه و چندین غله دارد و مرا گرسنه نگذارد شقیق اینجا از دست رفت گفت
بخواجه مجازی که ده دارد چنین شاد بود تو مالک الملکوتی داری روزی پذیرفته
چرا اندوه خوری در حال از شغل دنیا رجوع کرده توبه نصوح نمود و روی بحق نهاد
و در توکل بحد کمال رسید و پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام **نقلست** که حاتم
اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود و مصاف میکردیم چنانکه بجز سر نیزه
نمی توانست دید و تیر از هوا می بارید شقیق گفت مرا یا حاتم خود را چون می بینی پنداری
که دوش است که با زن خود در جامه خواب بودی گفتم نه گفت بخدا که من خود را
همچنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی پس چون شب در آمد بخفت و خرقه را بالین
کرد و در خواب شد در میان چندین دشمنان از اعتمادی که بر خالق داشت **نقلست**
که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق هرکه او را می پرستد از بهر روزی
او نعمت پرست است شقیق یاران گفت این سخن بنویسید که حکمت است بیگانه
گفت چون منی سخنی گوید و چون تو کسی آن را نویسد شقیق گفت بلی یا چون گوهر با هم
اگر چه در نجاست بود بر گیریم و پاک داریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین
تواضع است و حق پذیرفتن گفت رسول علیه السلام فرموده است الحکمة ضالة المؤمن

فاطلبها و لو کان عند الکافر. نقلست که شقیق در سمرقند مجلس میگفت روی
بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان روید و اگر کودکید بدبیرستان
روید و اگر دیوانه اید به پرستان روید و اگر کافرید بکافرستان روید و اگر بنده اید
و مسلمانی از خود بنمایید ای مخلوق پرستان یکی پیش آمد گفت مردمان ملامت میکنند
ترا و میگویند از دسترنج مردمان میخوری بیا تا ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی
چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ تو کم شدی دوم آنکه دزد ببردی سوم آنکه تواند بود که
پشیمان شوی چهارم روا بود اگر از من عیبی بینی اجرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا
اجل رسد و من بی برگ بمانم اما مرا خدایی هست از همه عیبها پاک و منزه یکی پیش
او آمد و گفت میخواهم که بحج روم گفت توشهٔ راهت چیست گفت چهار چیز گفت
کدام گفت آنکه هیچ کس بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس بروزی خود دورتر
از غیر نمی بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید هر جا که باشم و چنانم که در هر جا
که باشم میدانم که خدای داناترست بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو
زادیست که داری مبارکت باد. نقلست که چون شقیق عزم حج کرد و به
بغداد رسید هارون گفت تویی شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هارون گفت
مرا پندی ده گفت هوشدار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است و از تو
صدق خواهد چنانکه از وی و بجای فاروق نشانده است و از تو فرق خواهد میان
حق و باطل چنانکه از وی و بجای ذوالنورین نشانده است و از تو حیا و کرم خواهد چنانکه
از وی و بجای مرتضی علی نشانده است و از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی

به بیمارستان

گفت زیادت کن

گفت زیادت کن گفت خدای را سراییست که آن را دوزخ گویند و ترا دربان آن
ساخته و سه چیز بتو داده است مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز
از دوزخ باز دار و هر حاجتمند که پیش تو آید مال ازو دریغ مدار و هر که فرمان حق را
خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر او را قصاص کن
بدستوری خویشان او و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن
گفت تو چشمه و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک
بود بروشنی جویها هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابانی تشنه شوی
چنانکه نزدیک بهلاک باشی اگر آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چه
خواهند گفت اگر نفروشند الا بنیمهٔ ملک گفت بدهم گفت اگر آن آب بخوری و از
تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاک بود گویند ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو میستانم
بحکمی گفت بدهم گفت پس بچه نازی بمملکتی که قیمتش یک شربت آبست که بخوری و از تو
بیرون آید هارون بگریست و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد
و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت آنجا حبس روزی جهل است و کار
کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی رسید گفت یا ابراهیم چون میکنی
در کار معاش گفت اگر چیزی برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان
بلخ نیز همین کنند چون چیزی برسد شکر مراعات کنند و چون نیابند صبر کنند ابراهیم
گفت شما چون کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست
و شقیق را در کنار گرفت و بوسه بر روی وی داد و گفت انت استاد و چون از

که بیغدا د آمد مجلس گفت و بیشتر سخن او در توکل بود و در اثنا سخن گفت در بادیه
رفتم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برپای خاست و گفت انجا
که آن سیم در جیب می نهادی مگر خدای حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبود
شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرده گفت راست میگوئی از منبر فرود آمد

نقلست

که پیری پیش او آمد و گفت گناه بسیار کرده ام و میخواهم توبه کنم گفت دیر آمدی
پیر گفت زود آمده ام گفت چگونه گفت هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد
شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی گفت که ثواب دیدم که گفت هر که بخدای اعتماد
کند بروزی خویش خوی نیک او زیاده شود و او سخی گردد و در طاعتش وسواس
نبود گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنان است که نیزه بر گرفته است و با خدای
جنگ میکند گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت گفت علامت خوف ترک محارم
و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت لازم گفت هر که با او
سه چیز نبود از دوزخ خلاص نیابد خوف و اضطراب گفت بنده خایف آنست که او را
خوفیست در آنچه گذشت از حیات ما چون خواهد گذشت و خوفیست که نمی داند تا
بعد ازین چه خواهد بود گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن است از خلق و یک
جزو خاموشی گفت هلاک مرد در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند
بامید عمر دراز و توبه ناکرده میمیرد بامید رحمت خدا پس ایچ کس هرگز توبه
نکند گفت حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گردانید و اهل معصیت را
در حال زندگانی مرده گردانید گفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب

و راحت نفس و سه چیز لازم توانگرانست رنج تن و شغل دل و سختی حساب گفت مرگ را
ساخته باش که چون مرگ بیاید باز نگردد گفت هر که را چیزی میخواهی اگر او را دوست
داری بازآنکه ترا چیزی دهد تو دوست آخرتی و اگر دوست دنیایی گفت من هیچ دوستی
از مهمانی ندارم از بهر آنکه روزی و مونت او بر خدای است و من در میان هیچ
نیم و در ثوابم گفت هر که در میان نعمت درویشی افتاد دست تنگی نزد او بزرگتر از نعمت
بود او در دو غم افتاد بزرگ یک غم در دنیا و یک غم در آخرت و هر که از میان تنگی در
نعمت افتد و آن تنگی نزد یک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتد یکی در دنیا و
یکی در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بحق و اعتماد او بر خدای است گفت
بآنکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آن را غنیمت شمرد گفت اگر خواهی که مرد را
شناسی در نگر که با وعده خدای ایمن ترست یا بوعده مردمان گفت تقوی را به سه چیز
توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن فرستادن دین بود و آنچه بعضی بجای
انجا دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مال که بجود و هند ستانی که دنیا بود و سخن
گفتن در دین و دنیا بود یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دین و دنیا بود و
دیگر معنی آنست که آنچه فرستادی دین است یعنی امر او بجای آوردی و منع کردن
دنیا است و پس از نشاهی او بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بسخن معلوم
توان کرد که مراد دین است یا دنیا گفت از مقصد مرد عالم پرسیدم از
پنج چیز که خردمند کیست و توانگر کیست و درویش کیست و زیرک کیست و بخیل
کیست هر مقصد یک جواب دادند گفتند خردمند آنست که دنیا دوست ندارد

و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی
بود و زیرک آنست که دنیا را بفریبد و بخیل آنست که حق مال خدای ندهد حاتم
اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان
نگهدار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن در ترازوی خود نبینی و اگر وصیت خاص خواهی
هرگز سخن مگوی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی رحمة الله علیه تمت

مجالس شردهم

ذکر ابو حنیفه کوفی

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن
نعمان حقایق آن عمان جواهر دقایق آن عارف عالم صوفی ابو حنیفه کوفی
صفتی که گفتی بهمه زبانها ستوده است و بهمه ملتها مقبول که تو نتوان گفت ریاضت و مجاهده
او و مشاهده او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری
ناقد داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه
بود هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت و چون
فی الدرجة القصوی و المرتبة العلیا و انس روایت میکند از رسول صلی الله علیه
و آله و سلم که مردی باشد در امت من یقال له النعمان بن ثابت و کنیته ابو حنیفه و هو
سراج امتی و صفت ابو حنیفه در توریت بود و ابو یوسف گفت نوزده سال در
خدمت وی بودم در همه مدت نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گزارده بود و مالک
انس گفت ابو حنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زر است دلیل گفتی
گفت و شافعی گفت جمله عالم عیال ابو حنیفه اند در فقه و قال علی بن ابی طالب علیه السلم
سمعت النبی م یقول طوبی لمن رآنی و رای من رآنی و وی چند کس از صحابه را دریافته

مستوفی دیوان قضا او نوشت
سرمایه دین در علم کرد و در ارث
نادره تمام مردمان قسمت کرد
عمر باقی ماند گفت ابن قتیبه [illegible]

یافته بود یکی عبد الله بن الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن ابی اوفی
او بوده و واثله بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پیروی میکرده است همین دلیل که یاد
کردیم و بسیار از مشایخ کبار دیده بود و با صادق صحبت داشته بود و استاد علم
فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طایی و عبد الله مبارک بود آنگاه با سر روضه
سید المرسلین صلوات الله علیه و سلم رسید و گفت السلام علیک یا سید المرسلین از روضه
سید عالم جواب آمد و علیک السلم یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت خلوت کرد

نقلست که نیت عزلت حقیقی کرد و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید و تا شبی
در خواب دید که استخوانهای پیغمبر علیه السلم از لحد گرد می کرد و بعضی از بعضی اختیار میکرد
از هیبت آن بیدار شد و از یکی از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغمبر و
حفظ سنت او بدرجه بزرگ رسی چنانکه در آن متصرف شوی و صحیح از سقیم جدا کنی
و یکبار دیگر پیغمبر علیه السلم را در خواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا از آن سبب زنده گردانیده اند
تا سنت من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکات احتیاط او بود و پیوسته بود
خلیفه مجلسی ساخت و شعبی را بخوانده و علما بغداد را حاضر کرد و شرط آن بود که
بنام هر خادمی ضیاعی بنویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف پس خادم
این خط پیش شعبی آورد که قاضی بود گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس بنوشت
و علما و فقها همه والا گواهی نبشته شد و بخدمت ابو حنیفه آوردند گفتند امیر المؤمنین می
فرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیر المؤمنین بیجا آید یا من
آنجا روم تا شهادت درست آید خادم باز آمد [illegible] کرد که قاضی و فقها و دیگران نبشته

و شعبی استاد او بود صح

تو از جوانی فضولی میکنی ابو حنیفه گفت اما مکتب این سمع خلیفه رسید
شعبی را حاضر کرد و گفت در شهادت چهار شرط نیست ها هست گفت بیش
هست گفت پس تو مرا کی دیدی که گواهی من نوشتی شعبی گفت دانستم بعد از آن خلیفه
گفت این سخن از حق درست و این جوان اقتضا او بتر بعد از آن منصور که خلیفه بود
اندیشه کرد که قضا بیکی دهد مشاورت کرد از یکی بر چهار کس که فحول علما بودند اتفاق
کردند یکی ابو حنیفه بود دوم شریک سیوم سفیان چهارم مسعر بن کدام چهار
طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من در هر یک از شما فراستی گویم گفتند
صواب آید گفت من بحیلتی قضا از خود دفع کنم سفیان باید که بگریزد و مسعر
خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود پس سفیان بگریخت و در کشتی پنهان شد
گفت مرا پنهان کنید که سرم بخواهند برید بجا دلیل این حدیث که پیغمبر صلی الله علیه
و آله فرموده که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر که را قاضی کردانند
بی کاردش بکشند پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند اول
ابو حنیفه را گفت ترا قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب سادات
عرب بحکم من راضی نباشند خلیفه گفت این کار بنسب تعلق ندارد و این کار علم باید
ابو حنیفه گفت من این کار را نشایم و این قول که من گفتم نشایم اگر راست گویم
و اگر دروغ است دروغ گوی را قضا مسلمانان نشاید و تو خلیفه خدایی روا مدار
که دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر او کنی ابو حنیفه این
بگفت و خلاص یافت پس مسعر پیش خلیفه شد دست خلیفه بگرفت و گفت تو چگونه

و دستوران تو چگونه اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است شریک را
گفت ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودایی ام و دماغ من ضعیف است منصور
گفت معالجه کن تا عقل کامل شود پس قضا بشریک دادند و ابو حنیفه او را مهجور
کرد و هرگز با وی سخن نگفت **نقلست** که جمعی کودکان گوی می باختند گوی
ایشان در میان جمع ابو حنیفه افتاد و هیچ کودک نمی رفت که باز آرد کودکی
گفت من بروم و بیارم پس گستاخ در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت این کودک
حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند یا امام مسلمانان چون دانستی گفت اگر
حلال زاده بودی او را حیا مانع بودی **نقلست** که او را بر کسی مالی
بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن ابو حنیفه وفات کرده بود چون بنماز رفت آفتابی
عظیم گرم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیوار سرای آن مرد که مال او را ابو حنیفه
بایست داد مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مالیست
روا نباشد که از دیوار او منفعتی بمن رسد که پیغمبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة
فهو ربوا اگر منفعتی از دیوار او بمن رسد ربا بود **نقلست** که او را [illegible]
محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلم تراش گفت نتراشم هر چند گفت سود نداشت
گفت چرا نمی تراشی گفت می ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشروا
الذین ظلموا و ازواجهم الآیة و هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی
با زنی میگفت آن مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند گفت نیت کردم که هر شب
پانصد رکعت نماز کنم تا ظن ایشان راست بود روزی دیگر میگذشت کودکان با یکدیگر

گفتند که این مرد که سیر دو هر شب هزار رکعت نماز می کند ابو حنیفه گفت نیت کردم
که هر شب هزار رکعت نماز کنم شاگردی در خدمت او بود گفت مردمان میگویند
که ابو حنیفه شب نمی خسبد گفت نیت کردم که شب نخسبم گفتند چرا گفت خدای میگوید
یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اینها کسانی اند که دوست دارند که ایشان را یاد کنند بچیزی
که نکرده اند اکنون من پهلو بر زمین ننهم تا از ایشان نباشم و بعد از آن سی سال نماز
بامداد بطهارت نماز خفتن میکرد نقلست که سر زانوی ابو حنیفه چون پای
زانوی شتر شده بود از بسیاری که در سجده رفته بود نقلست که یکبار توانگری
را تواضع کرده بود از بهر غنای او گفت هزار بار ختم قرآن کردم کفارهٔ او و گفتند
گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مسئله که او را مشکل بودی بر وی کشف
شدی نقلست که محمد حسن عظیم صاحب جمال بود وکیست را او را بهر دیگر او را
ندید تا ملتحی شد چونکه او را درس گفتی در پس ستون نشاندی که نباید که چشمش بر وی
افتد نقلست که داود طایی گفت بیست سال پیش او بودم در بند
او را نگاه می داشتم در خلا و ملا سر برهنه نشست و از برای استراحت پای دراز
نکرد او را گفتم ای امام مسلمانان در خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت
با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر است نقلست که روزی
میگذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن
من سهلست اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که
از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام از صدافت آن کودک عجب

آمد و در حال

آمد و در حال گریسته با اصحاب گفت زنهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی
روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید و این نشان کمال انصاف است لاجرم ابو
یوسف و محمد حسن رحمهما الله تعالی بسی اقوال او را رد کرده و در مسایل مختلف با او چنین گفته اند که
تیر اجتهاد وی بر نشانه چاره است آمد که سیل نکرد و اجتهاد دیگران کرد نشانه بود
نقلست که مردی ملازم بود و عثمان را دشمن داشتی تا حدی که وی را
جهود خواندی آن را با ابو حنیفه باز گفتند امام او را بخواند گفت دختری را تو بفلان جهود
خواهم داد گفت تو امام مسلمانی روا داری که دختر مسلمانان را بجهود دهی من خود
هرگز ندهم ابو حنیفه گفت سبحان الله چون تو روا نمیداری که دختر خود را بجهودی
دهی چون روا باشد که محمد رسول الله دختر خود را بجهودی دهد آن مرد در ماند و در حال
بدانست که سخن او از کجاست و از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد نقلست
که روزی در حمام بود یکی را دید بی ازار بعضی گفته اند او فاسق است و بعضی گفته اند او دهری است
ابو حنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم تو کی باز گرفته گفت
از آنگاه که ستر از تو بر گرفته نقلست که گفت چون قدری همی کلام خطری کنی
دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد او را بگوی که خدای خواست
که علم او در اشیا راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر شده
اگر گوید چون گوید نخواست که علم او راست شود و علم و معلوم برابر آید این کفر
بود و اگر گوید خواست تسلیم کرد و از مذهب خود بیزار شد نقلست
که گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را بر آن دارد که استقصا

رضی الله تعالی عنهم

صلی الله علیه و سلم

و مسلمان شد از برکات الحسنه

کند و زیادة از حق خویش بستاند **نقلست** که مسجدی عمارت میکردند
از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر او گران آمد مردمان گفتند ما را غرض
تبرکست آنچه خواهد بدهد او درمی زر بداد دیگر آیت هرچه تمامتر شاگردان گفتند
ای امام تو کریم جهانی و عالمی در سخاوت نظیر نداری اینقدر زر دادن چرا
بر تو گران آمد گفت نه از جهت مال بود و لیکن بیقین میدانم که مال حلال هرگز
با آب و گل خرج نشود مرا مال خود حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهت
من از آن بود که پنداشتم که در مال حلال من شبهتی پدید آمده است و از آن سبب
عیب میبینم چون دو زی چند بر آمد درست باز آوردند گفتند ناسره است
حنیفه عظیم شاد شد **نقلست** که در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر
جامه او چکید لب جله رفت و می شست گفتند ای امام تو مقدار این نجاست
ترا بجا به رخصت میدهی و اینقدر گل را می شویی گفت آری آن فتویست و این
تقوی چنانکه رسول علیه السلام نیم کرد نالان بلال را اجازت نداد که مد خو کند
و کمال نرنان را قوت بناد **نقلست** که چون داود طایی معتقد شد
ابو حنیفه را گفت اکنون چکنم گفت بر تو باد بکار بستن علم که هر علمی که او را
کار نبندی چون جسدی بود بی روح گویند خلیفه عهد در خواب دید ملک الموت را
علیه السلام از وی پرسید که عمر من چند است ملک الموت پنج انگشت برداشت
و بدان اشارت کرد تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید معلوم نشد از ابو
حنیفه پرسید گفت اشارت پنج انگشت پنج علم است یعنی این پنج علم که خدا

و این پنج علم در این آیتست ان الله عنده علم الساعة الی آخر السورة و شیخ علی بن
عثمان الجلابی گوید بشام رفتم بر خاک بلال حبشی رضی الله عنه در خواب شدم
خود را در مکه دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از باب بنی شیبه در آمدی پیری
را در کنار گرفته بود چنانکه اطفال را در بر گیرند و شفقتی تمام بر آن پیر داشت من
پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست پیغمبر
بحکم معجز بر باطن من آگاهی یافت و فرمود این امام اهل دیار تست ابو حنیفه
نقلست که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت
در خواب دیدم که خلق خلایق در حساب گاه بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم بر لب حوض ایستاده بود و بر جانب راست و چپ او مشایخ ایستاده بودند
پیری دیدم نیکو روی بر روی پیغمبر علیه السلام باز نهاده بود و ابو حنیفه را دیدم
در برابر پیغمبر ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغمبر علیه السلام
اجازت فرماید پس پیغمبر فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد و من و اصحاب
از آن جام آب خوردیم و هیچ کم نشد ابو حنیفه را گفتم بر راست پیغمبر آن
پیر کیست گفت ابرهیم خلیل و بر چپ گفت ابو بکر صدیق همچنین می پرسیدم
و با نگشت عقد میکردم تا هفده کس را پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته
بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلب
قال عند علم ابو حنیفه مناقب او بسیار است و مجاهدات او بیشمار است و بیش از این
نیست برین ختم کردیم

ذکر شافعی مطلبی

مجالس نوزدهم

آن سلطان شریعت و آن برهان حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی اطوار
نامتناهی آن وارث علم نبی شافعی مطلبی شرح او دادن حاجت نیست که هم
پر نور از شرح صدر اوست فضایل و شمایل و مناقب او بسیارست و صفتا و
این تمام است که شعبه درخت نبوی اوست و میوه شجره مصطفوی و در فراست و
کیاست و سیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود و هم کریم جهان
بود و هم جواد زمان هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت و هم حجت الائمة من قریش
و هم مقدم قدسوا و پیش ریاضت و کرامت و چنان بود که این کتاب را
حمل توان کرد و در سن سیزده سالگی در حرم گفت سلونی ما شئتم و در پانزده
سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت
بشاگردی او آمده و در غاشیه داری سر برهنه کرد و قومی اعتراض بروی کردند
که تو مردی بدین درجه در پیش کودکی می نشینی و صحبت مشایخ و استادان عالی
ترک میکنی احمد گفت هرچه ما یاد داریم معانی آن او داند که اگر او بجا نیفتادی
ما در خواستیم ماند که او حقایق و اخبار و آیات فهم کرده است ما حدیث
پیش وی میدانیم اما او چون آفتاب است جهان را و چون عافیت است خلقان را
و هم احمد گفت در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او گشاده
گردانید و هم احمد گفت ندانم کسی که منت او بیشتر است بر اسلام از شافعی
و هم احمد گفت او فیلسوفست در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه
و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

فرموده که حق تعالی بر سر هر صد سال مردی را بینگیزد تا دین بخلق آموزد و آن شافعیست
و ثوری گفت اگر عقل شافعی وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او براجح آمدی
و بلال خواص گوید از خضر پرسیدم که در حق شافعی چگویی گفت او از اوتادست
و در ابتدا بهیچ دعوتی و هوسی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلعت
هزار سالکان در بر او افگندند پس مسلیم راعی افتاد و در صحبت اوی بود تا در تصرف
بر همه سابق آمد چنانکه عبدالله انصاری گوید من مذهب نداریم اما شافعی را دوست دارم
از انکه در هر مقامی که می نگرم او را در پیش می بینم شافعی گوید رسول را صلی الله علیه و آله
در خواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از امت تو گفت نزدیک آی
نزدیک شدم آب دهان خود بگرفت تا در دهانم کند من دهن باز کردم چنانکه لب و دهانم
رسید پس گفت برو که خدای یار تو باد و هم در آن ساعت امیرالمؤمنین علی را
بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرده در انگشت من کرد تا علم علی و علم نبی
در من سرایت کند چنانکه شافعی شش ساله بود که بدبیرستان میرفت و مادرش
زاهده بود از بنی هاشم و مردم امانت بوی سپردندی روزی دو کس بیامدند
و جامه دانی بوی سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و آن جامه دان خواست
مادر شافعی بخوشی خوش و بی داد بعد از مدتی دیگران رفیق دیگر بیامد و جامه دان خواست
گفت بیار تو دادم گفت نه قرار کرده ایم که تا هر دو نیائیم ندهی گفت بلی گفت
اکنون چرا دادی مادر شافعی فرومانده شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چیست
مادر حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب دهم آن شخص

گفت مدعی منم شافعی گفت جامه‌دان بر حاجت برو یار خود را بیار و بستان آن مرد را
عجب آمد وکیل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او برخاست بعد از آن به
شاگردی مالک آمد و مالک را هفتاد و دو سال بود بر در خانهٔ مالک بنشست
و هر فتوی که بیرون می آمدی به پیری دست مفتی را گرفتی باز گرد و بگوی که بهتر از این
احتیاط کن چون نیک بدیدندی حق بطرف شافعی بودی مالک بدو می نازیدی و
در آن وقت هارون الرشید خلیفه بود **نقلست** که هارون الرشید بگیسی با
زبیده خاتون مناظره کرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخی ام
فانت طالق از یکدیگر جدا شدند هارون زبیده را عجب دوست می داشت بغیر از جان
او بر آمد و منادی فرمود تا علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را فتوی
خواست هیچکس جواب ننوشت و گفتند خدای داند که او دوزخی است یا بهشتی کودکی
از میان جمع برخاست و گفت من جواب گویم خلق تعجب کردند و گفتند مگر این
دیوانه است جایی که چندین علما فحول عاجز اند او را چه مجال بود هارون او را
بخواند و گفت جواب گوی گفت حاجت تراست پس بمن باید گفت مرا بتو شافعی
گفت پس از تخت فرود آی که جای علما بلندست خلیفه او را بر تخت نشاند
پس شافعی گفت اول مسئله مرا جواب ده تا من مسئله ترا جواب گویم هارون گفت
سوال تو چیست گفت آنکه هرگز بر هیچ معصیت قادر شده و از بیم خدای باز
استاده گفت آری بخدای که چنین است گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی
علما آواز بر آوردند و گفتند که بچه دلیل و حجت شافعی گفت بدلیل قران که حق تعالی

میفرماید ونهی

میفرماید و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی هر که او قصد معصیت کند و خدای
او را از آن باز دارد و بهشت جای اوست همه علما فریاد کردند و گفتند هر که
در حال طفولیت چنین بود در شباب چون خواهد بود **نقلست** که یکروز در
میان درس ده بار بر پای خاست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده
بر در بازی میکند هر بار که در برابر من آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند
رسول آید و برنخیزم **نقلست** که وقتی کسی مالی فرستاد تا به مجاوران
که صرف کنند شافعی آنجا بود بعضی از آن مال نزدیک او بردند گفت خداوند مال
چه گفته است گفت او وصیت کرده است که مال من به درویشان متقی دهند شافعی
گفت مرا این مال نشاید گرفت چرا که من متقی نیستم و نگرفت **نقلست**
که وقتی از صنعا بمکه آمده بود ده هزار دینار با وی بود گفتند ضیاعی باید خرید یا
گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت و هر که می آمد مشتی بوی میداد
تا نماز پیشین هیچ نماند **نقلست** که از بلاد روم هر سال مال بسیار بهارون
الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند
اگر ایشان برانند مال همی دهیم و الا از ما دیگر هیچ نطلبند چهار صد مرد ترسا
بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند جملهٔ علما بغداد بر لب دجله حاضر
شدند شافعی سجاده برداشت و بر روی آب رفت و بینداخت و بر سر سجاده بنشست
و گفت هر که با من بحث کند اینجا آید ترسایان چون آن بدیدند جمله مسلمان شدند
و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی قیصر گفت الحمد لله

که آن مرد را بجای آید که اگر اینجا آمدی در همه عمر یک نماز نماندی **نقلست**
که جماعتی با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد و اینچنان بود که میگفتند. هارون
خواست تا امتحان کند ماه رمضان او را امامت داد شافعی هر روز یکجزو قرآن مطالعه
کردی و هر شب خواندی تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود
که روی نیکو داشت شافعی خواست که او را بچند حبه دینار او را عقد کرد و بعد
پس او را طلاق داد و بمذهب احمد حنبل هر که یکبار گفت نماز نکند کافر شود و بمذهب
شافعی کافر نشود الا او را عذابی کنند که کافر را نکنند شافعی احمد را گفت چون یکی
بترک نماز کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز آن کافر
چون درست آید احمد خاموش شد و ازین سخن که اسرار فقه است بسی سؤال و جواب
بسیار رفته است ما درین کتاب جای آن نیست **نقلست** که گفت اگر عالمی چنین
که بر حرف تاویلات مشغول کرد و بدانکه از وی بیسیج نیاید گفت مر ... کسی ام
که مرا لکن از ادب تعلیم کرده است گفت هر که علم در جاهل آموزد حق علم ضایع کرده
باشد و هر که علم از کسی باز دارد که شایسته علم بود ظلم کرده باشد گفت اگر
دنیا بکرده بمن بفروشند نخرم و گفت هر که راحت آنچه که چیزی در شکم او
شود قیمت او آن بود که از شکمش بیرون آید وقتی کسی او را گفت مرا پندی ده گفت
چندان غبطت بر زندگان بر که بر مردگان می بری یعنی هرگز نگویی ای دریغا فلان
چندین مال جمع کرد و بگذاشت بحسرت بلکه باید که غبطت بر آنکس بری که طاعت بسیار
کرد و گویی من نکردم و دیگر آنکه هیچکس بر مرده غبطت نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که

زنده نیز

این زنده نیز زود خواهد مرد **نقلست** که وقتی شافعی خود را الکم کرده بود بهمه مقامها
بگردید و بخرابات و بمساجد و مدارس و بازار برگذشت بیافت بجا گاهی شد جمعی
صوفیان نشسته بودند یکی گفت وقت الکه دارید که وقت باز نیاید شافعی روی
بخادم کرد و گفت اینک وقت باز یافتم که چه میگوید از ابو سعید رحمة الله علیه نقل کنند
که شافعی گفت علم همه عالم بعلم من نرسد و علم من در علم صوفیان نرسد و علم ایشان
در علم یک سخن پیر ایشان نرسد که گفته اند الوقت سیف قاطع **نقلست**
که ربیع گفت در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بود و خلق
میخواستند که جنازه او بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت
کسی که عالم ترین مردمان باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است که و علم آدم
الاسماء کلها گفته است پس در آن نزدیک شافعی وفات کرد **نقلست**
که وقت وفات وصیت کرد که فلان را بگویید تا مرا بشوید و آن شخص در مصر بود
چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید
آوردند در آنجا نظر کرد نوشته بود که هفتاد هزار درم وام دارم این مرد وام
شافعی بگذارد و گفت شستن او این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را در
خواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی زر نشاندند و مروارید بسیار
بر من نثار کردند و هفتصد هزار حبه دینار بمن داد **ذکر احمد حنبل**
آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع و یگانه آن سنی آخر و اول احمد حنبل
شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس را در علم احادیث آنقدر عمارت

مجالس بیستم

آن جهان درایت و علم آن نور و
وعلم آن وحید و فرید زمانه آن صاحب
ورع یگانه ...

نوزدهم

بود که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و صاحب
فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت انصاف
و آنچه مشبّهه بدو افترا کردند مقدس و مبرا بود تا حدی که پرسیدند روزی معنی این حدیث میکرد
خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و در معنی گفتن دست از آستین بیرون
کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گویی بدست اشارت مکن و بسیار مشایخ
کبار دیده بود چون ذوالنون مصری و بشر حافی گفت احمد حنبل را خصلت بود
که مرا نیست طلب حلال کند هم از برای خود و هم از برای عیال و من برای خود
کنم و بس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیات از طعن معتزله
و در حال وفات در ضل شبهه و او از همه بری بود نقلست که چون در
بغداد معتزله غلبه کردند گفتند که او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق گوید
پس او را بسرای خلیفه آوردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای احمد
زینهار تا مردانه باشی که من وقتی دزدی کرده بودم هزار چوبم زدند مقر نشدم
تا عاقبت خلاص یافتم پس که بر باطل بودم چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر
آن سخن او را یاری بود پس او را بردند و او پیر و ضعیف بود بر عقابین
کشیدند و هزار تازیانه بزدند که بگوی که قرآن مخلوقست نگفت و در آن
میان بند ازارش گشوده شد و دستهای او را بسته بود و دو دستی از غیب
پدید آمد و ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و در آن وفات کرد و آخر
کارش قومی بعیادت او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیده اند چه گویی

بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی مانند ایشان صح

گفت

گفت مرا از بهر خدای تیز زدند و پنداشتند که من بر باطلم بجز از خصم چوب در
قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقلست که جوانی مادری بیمار
داشت و زمن شده بود روی فرا پسر کرد و گفت ای فرزند اگر خشنودی
من میخواهی پیش احمد حنبل رو و بگوی تا دعا کند برای من تا مگر حق تعالی
مرا صحتی دهد که دلم ازین عاجزی بگرفت پسر چون بدر خانه احمد آمد آواز داد
گفت کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری پیر دارم و از تو دعا میخواهد
احمد کراهیت داشت ازین معنی که مرا چرا می شناسند پس امام برخاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم گفت ای جوان باز گرد که امام بکار تو مشغولست چون
باز گشت و بدر خانه رسید مادر برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافته بود بفرمان
خدای تبارک و تعالی نقلست که امام احمد بر لب دجله وضو میکرد
دیگری بالای وی نیز وضو میکرد حرمت امام را برخاست و زیر امام شد
و وضو ساخت چون آن مرد بمرد او را در خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد
گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت که امام را کردم در وضو ساختن نقلست
که احمد گفت تنها در بادیه میرفتم راه گم کردم اعرابی دیدم در گوشه نشسته گفتم
بروم و از وی راه پرسم رفتم و پرسیدم گفت مگر گرسنه است پاره نانی داشتم
بوی دادم شوریده گفت ای احمد تو که باشی که بخانه خدای آیی روزی بر وی
رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد
و گفتم الهی ترا در گوشها چندین بندگان پوشیده اند آن مرد گفت چه می اندیشی

او را بنه کاشنه کرد اگر بجای حق تعالی کوبنده حلقه کوهها و زمینها را در گردن
کردانند احمد گفت نگاه کردم حلقه زمین و کوهها در شده بود من از هوش شدم
هاتفی آواز داد که ای احمد چرا دل نگاه نداری که او بنده ایست ما اگر خواهد
از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم تا دیگر بیش
بارزنه نبینی نقلست که امام احمد در بغداد نشستی و نان بغداد نخوردی
و گفتی این زمین را عمر وقف کرده است بر غازیان و در موصل فرستادی تا از
آنجا آرد آوردندی از نان یحیی خوردی پسرش صالح یکسال در اصفهان
قاضی بود و صایم الدهر و قائم اللیل بود و هر شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در
سرای خانه ساخته بود که در نداشت و هر شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی
مهمی بود و در بسته باشد این چنین قاضی بود یکروز برای احمد نان می‌پختند پاره
خمیر مایه از آن صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را
چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او یکسال قاضی اصفهان
بوده است حلق ما را نشاید گفتند پس این نان را چکنیم گفت این نان را بنهید
و چون سایلی بیاید بگوئید این نان را خمیر مایه از آن صالح است و آرد از آن
احمد اگر میخواهی بستان چهل روز سایل نیامد تا بستانند نان بوی گرفت
تا آنکه به دجله انداختند احمد بعد از آن ماهی دجله نخورد و در تقوی تا بجائی بود
که گفت در جهان که مرا سر هر دوانی سپید بود و باید نشستن گفت یکبار رفته
بودم پیش سفیان عیینه تا اختیار سماع کنم یکروز نرفتم کس فرستاد تا بداند که

احمد گفت از خواب شدم
او را با نبود
صح

کفشه را

مانع چیست

مانع چیست چون بیامد احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته و نمی‌توانست که بیرون
آید آمرزد بیامد و گفت من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی گفت نه گفت جامه خود ترا
عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این کار نکنی گفت کتابی می‌نویسم
از مزد آن کرباسی برای من بخر گفت کتان خرم گفت نه آستر بخر ده گز بخ گز
جامه را و پنج گز پیراهن را نقلست که احمد را شاگردی مهمان شد
شب کوزه آب پیش او برد بامداد همچنان پر بود احمد گفت چرا کوزه آب همچنان
پرست گفت چه کردمی گفت طهارت نماز شب و الا این علم بچه آموزی نقلست
که احمد مزدوری بکار داشت نماز شام شاگردی را گفت تا زیاده از مزد چیزی بوی
ده مزدور نگرفت چون برفت احمد گفت از عقب او ببر که بستاند شاگرد گفت
چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع آن دیده بود این ساعت چون ببرد بستاند
وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد بسبب آنکه بیرون خانه را بکاه گل اندوده بود گفت
یکناخن از شارع راه مسلمانان گرفته‌ای ترا نشاید علم آموخت اما وقتی سطلی رهن
کرده بود چون باز می‌ستدند بقال دو سطل آورد و گفت این خود برگیر که من
نمی‌شناسم که از آن تو کدام است احمد سطل رها کرد و برفت نقلست
که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک بود روزی عبدالله اینجا آمد پسر
احمد گفت ای پدر عبدالله مبارک بر در خانه است و بدیدن تو آمده است
احمد او را راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت بود سالهاست که آرزوی
دیدن وی میکنی اکنون که دولتی چنین بر در خانه تو آمد راه نمیدهی احمد گفت

چنین است اما میترسم که چون او را ببینم خوی گرده لطف او شوم و بعد از آن
طاقت فراق او ندارم همچنین بود تا عمر میگذارم تا آنگاه ببینم که فراق در پی
نبود او را کلمات عالی است در معاملات هرکه از وی مسئله پرسیدی اگر معاملتی
بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حوالت به بشر کردی گفت از خدای
تعالی درخواستم تا دری از خوف بر من گشاید بگشود تا چنان شدم که بیم آن بود
که عقل از من زایل شود دعا کردم و گفتم الهی تقرب تو بچه چیز فاضلتر گفت
بکلام من قرآن پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنکه کارهای خود را از آفتهای
بسیاری گفتند محبت چیست گفت آن از بشر حافی پرسید که تا او زنده بود
من این جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام و این
عوام است و ترک افزون از حلال و این زهد خواص است و ترک هرچه ترا از
حق مشغول کند و این زهد عارفان است گفتند این صوفیان که در مسجد جامع
نشسته اند بر توکل اند چیست گفت غلط می کنند که ایشان را علم نشانده است
گفتند همت ایشان در نانی شکسته بسته است گفت من ندانم قومی را بر
روی زمین بزرگ همت تر از این قوم که همت ایشان نان پاره پیش نیست
چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم که در رنجه شده بود در آن
حال بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت هنوز پسرش گفت ای پدر
این چه حالت است گفت وقتی با خطرست چه جای خوابست بدعا مددی کن که از
جملهٔ حاضران که بر بالین من اند عن الیمین و عن الشمال یکی ابلیس است که در برابر …

ایستاده و خاک ادبار بر سر میکند و میگوید احمد جان بردی از دست من من
میگویم نه هنوز تا یک نفس مانده است جای خطرست نه جای امن چون وفات کرد و جنازه
او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازهٔ او میزدند تا چهل و دو هزار
گبر و یهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها ببریدند و بانگ برآوردند و نعره میزدند و کلمه
شهادت میگفتند و سبب آن بود که در آن روز حق تعالی گریه افراط بر چهار قوم
انداخت یکی بر مرغان دوم بر جهودان سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان
اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیات بیش بود یا در ممات گفت او را دو
دعا مستجاب بود یکی آنکه گفتی بارخدایا هرکه را ایمان نداده بده و هرکه را ایمان داده
باز مستان یکی در حال حیات اجابت افتاد تا هرکه را ایمان داده بود باز نگرفت و دیگری
در حال ممات تا ایشان را اسلام روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را بخواب
دیدم بعد از وفات که میخرامید گفتم این چه رفتارست گفت رفتن بدار السلام
گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و تاج کرامت بر سر من نهاد و نعلین
در پای من کرد و گفت یا احمد این برای آنست که قرآن را گفتی مخلوق نیست
پس گفت مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسیده است **ذکر داود**
طائی رحمة الله علیه و سلم آن شمع دانش و بینش
آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد حقانی داود
طائی از اکابر آن طایفه بود و سید القوم و در ورع بکمال رسیده بود
و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و بتحقیق گشته و

محمد بن خزیمه

سال ابوحنیفه را شاگردی کرده بود و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت
او حبیب راعی بود از اول کار در اندرون او حزنی بود و پیوسته از خلق رمیده بود و
سبب توبه او این بود که نوحه گری این بیت میگفت ای خدیک تبل البلی و ای عینیک اذا
سالا یعنی کدام روی و موی که در خاک ریخته نشد و کدام چشم که در زمین ریخته نگشت
دردی عظیم از این معنی بر وی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنین در درس
حنیفه رفت حنیفه او را بدان حال دید گفت ترا چه افتاده است واقعه باز گفت که دلم
از دنیا سیر شده است و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمیدانم و در هیچ
کتاب معنی این نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن
داود از خلق اعراض کرده در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد ابوحنیفه پیش
او رفت و گفت این کاری نبود که در خانه نشینی و سخن نگویی کار آن بود که
در میان ائمه نشینی و سخن علوم ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی
وانگاه این مسئله آید از پیش تو دانی داود دانست که چنان است که او می گوید
یکسال به درس ابوحنیفه آمد و در میان ائمه بنشست و هیچ نگفت و هر چه می گفتند
صبر میکرد و جواب نمی داد و استماع پسندیده میکرد و چون یکسال تمام شد گفت
این صبر یکساله مرکار سی ساله بود که کرده آمد پس به حبیب راعی افتاد و گشایش او
در راه از و بود مردانه پای در راه نهاد و کتب را به آب فرات داد و عزلت
گرفت و امید از خلق منقطع کرد **نقلست** که بیست دینار زر میراث
یافته بود در بیست سال میخورد تا بعضی از مشایخ بوی گفتند طریقت ایثارست نه

امساک کنی

امساک کی او گفت من اینقدر از آن میدارم که سبب فراغت مراست تا با این قناعت
کنم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسودی تا حدی که نان در آب نهادی و بیاشامیدی
و گفتی میان این و خوردن پنجاه آیه از قرآن می توان خواند روزگار چرا ضایع کنم
ابوبکر عیاش گوید در خانه او رفتم او را دیدم پاره نان خشک در دست داشت و
میگریست گفتم یا داود ترا چه افتاده است گفت میخواهم که این پاره بخورم و نمی
دانم حلالست یا نه دیگری گفت پیش او رفتم سبویی دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا
در سایه ننهی گفت چون بجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر
نفس تنعم کنم **نقلست** که خانه عظیم داشت و در بجا خانهای بسیار بود و
تا آن ساعت در خانه مقیم شدی که خراب شدی پس در خانه دیگر شدی گفتند چرا عمارت
خانه نکنی گفت مرا با خدای عهدست که دنیا را آبادان نکنم **نقلست** که همه
سرایش فرو آمد و جز دهلیز نماند آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فرو آمد دیگری
پیش او آمد گفت سقف این خانه شکسته است بخواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام **نقلست** که گفتند چرا با خلق نشینی گفت تا کی
نشینم اگر با خردتر از خود می نشینم مرا بکار دین امر نمی کنند و اگر با بزرگتر می
نشینم عیب من با من نمی گویند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند
چرا زن نخواهی گفت مومنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در
گردن خویش کرده باشم که مرکارهای او را قیام نمایم دینی و دنیاوی چون نتوانم
پس او را فریفته باشم **نقلست** که شبی ماهتاب بود بر بام آمد و در

ملای روم فرموده
زین چنین ره بهمانیست اور
نیاورد دست برای ایتقام

خواهی که دولت ز وصل کرد
نخود لا تو بجستجوی دلبر افگنی
از قبله تا جو قبله دریابی باید
در یاب ز حق تا تو حق

آسمان می‌نگریست و در ملکوت تفکری میکرد و می‌گریست تا بیخود شد و بر بام همسایه
افتاد همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی برآمد و او در آمد و دست او
بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت بیندازم من بیخود بوده‌ام نقلست
که او را دیدند که جنازه میدید گفتند چه تعجیل است گفت این لشکر که بر در شهرست منتظر
من اند گفتند کدام گفت مردگان گورستان و چون سلام نماز باز دادی چنان
رفتی که گویی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی نماز جماعت
رفتن از وحشت خلق تا حق تعالی آن صحبت کفایت کرد چنانکه نقلست که مادرش
گفت روزی او را دیدم در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفتم
جان مادر گرمای عظیم است و تو صایم الدهری چه باشد اگر با سایه نشینی گفت ای
مادر از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد خویش بردارم
و من روا نمیدارم مادر گفت این چه سخن است گفت ای مادر چون در بغداد
محالها و فتنها پدید آمد دعا کردم تا حق تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور
باشم و نماز جماعت روم تا اینجا باید دید اکنون شانزده سال است تا
روایی ندارم نقلست کرده‌اند که یکی بود چون شب در آمدی
گفتی الهی اندوه تو ام به همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من ببرد و گفتی از
اندوه کی بیرون آید کسی که مصایب بر وی متواتر گردد وقتی درویشی گفت که
پیش او در رفتم او را دیدم خوشدل عجب داشتم گفتم یا باسلیمان این خوشدلی
از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب انس گویند امروز عید

کردم و شادی نمودم نقلست که وقتی نان میخورد و ریسمانی برو بگذشت پاره
بوسی از نانی بخورد آن شب ترسا با حلال خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود آمد و
بربیع و اسلی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا واجعل فطرک الآخرة
گفت از دینار و درم دور دار و مرگ را عیانه بود و از مردمان بگریز چنانکه از شیر
گریزی یکی دیگر وصیت خواست گفت زبان نگه دار گفت زیادت کن گفت تنها باش
از خلق و اگر توانی دل از ایشان بر کن گفت زیاده کن گفت آنچنان باید که بسنده کنی
بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیت خواست گفت
جهدی کن برای آخرت چندانکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار خواهد
بود و جهدی کن برای آخرت چندانکه ترا در آخرت مقام خواهد بود و بمقدار
آنکه ترا در آخرت بکار خواهد بود دیگری وصیت خواست گفت مردگان منتظرند
گفت آدمی که توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان ماند که بکار میکند با
منفعت و دیگری مریدی را گفت سلامت خواهی سلامی به دنیا کن بوداع و اگر راحت
خواهی تکبیری بر آخرت کن یعنی ترک هر دو بکن تا بحق توانی رسید نقلست
که فضیل در عمر خود دو بار او را دیده بود و هر دو بار نخورده بود یکبار در زیر
سقفی بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است و فرود خواهد آمد گفت تا من درین
صفه ام این سقف را ندیده ام کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام
دوم بار آن بود که گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی گوید که
هیچکس را ندیدم که دنیا خوار داشت چنانکه او که دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذره

مقدار سوزنی اگر یکی از اهل دنیا بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی لاجرم از راه
رسم جهان دور بود گفت هرگاه که من پیراهن بشویم در آن تغیر یابم اما فقرا اعتقاد
بود وی بچشم حرمت و مروت درایشان نگریستی جنید گفت حجام او را حجامت کرد
دیناری بوی داد گفتند اسراف کردی گفت هر که را مروت نبود دیانت نبود
لا دین لمن لا مروة له **نقلست** که یکی پیش او آمد و در وی می‌نگریست گفت
بهمانگونه بسیار گفتن کراهیت است در بسیار نگریستن نیز کراهیت است تا دوری
نقلست که چون ابو محمد و ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او را
بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی بمحمد آوردی
و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول قول محمد بودی گفتی اینست که
محمد میگوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی گفتی قول اینست و نام او نبردی
گفتند هر دو در علم بزرگند چرا یکی را عزیز میداری و دیگری را پیش خود نمیگذاری
گفت از جهت آنکه محمد حسن از سر همت و رغبت دنیا بر خاست و بسبب علم آمد و علم
را سبب عز دین و ذل دنیا کرده است و ابو یوسف از سر ذل و فاقه بر خاسته
بعلم آمده است و علم را سبب عز و جاه خود کرده است و پس هرگز محمد چون او
نبود که استاد ما ابو حنیفه را تازیانه بزدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد
هر که طریق استاد خود نوازد من او را دوست دارم و اگر خلاف کند با او
سخن نگویم **نقلست** که هارون الرشید از ابو یوسف درخواست کرد تا او را
پیش داود طایی برد تا او را زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت

از مادرش خواست تا شفاعت کند تا ایشان را راه دهد قبول نکرد و گفت مرا با اهل دنیا
و با ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که ایشان را راه دهی داود گفت الهی فرموده
که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس بار داد
درآمدند و بنشستند داود وعظ آغاز کرد هارون بسیار بگریست چون هارون باز
خواست گشت بدره‌ای زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت بردار که مرا بدین حاجت
نیست من خانه‌ای فروخته‌ام از میراث حلال و آنرا نفقه میکنم و از حق تعالی درخواسته‌ام
که چون آن نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نبود امید دارم که
دعای مرا اجابت کرده باشد پس هارون بازگشت ابو یوسف از وکیل خرج او
پرسید که نفقه داود چند مانده است گفت دو درم هر روز دانگی سیم خرج کند
حساب کردم تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز داده بود گفت امروز داود
وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند چون دانستی گفت از نفقه
او حساب کردم امروز هیچ نمانده بود دانستم که دعای او مستجاب باشد
از مادرش حال وفات او باز پرسید گفت همه شب نماز میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و
برنداشت تا مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است چون نظر کردم وفات
کرده بود بزرگی گفت در حالت بیماری او را دیدم در خرابه خفته بود و گرمای
عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم اگر خواهی
تا ترا بدین صحرا برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواست کنم هرگز بر نفس دست نبوده
در این حال اولیتر که نباشد و همان شب وفات کرد او را وصیت کرده بود که

مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پشت وی من نگذرد و چنان کردند و امروز
همچنان است و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آوازی آمد که ای اهل زمین
داود طایی بحق رسید و حق تعالی از وی راضیست بعد از آن بخوابش دیدند
که او در هوا می پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم آن شخص بیدار شد تا
خوابش باز گوید وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود
بمقصود رسید رحمة الله علیه وسلم **ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه**
آن سید اولیا و آن عمده اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم معتبر آن ختم کرده
ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی از علما مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن
و در معاملات و اشارات مقبول النفس و مرجع اولیا وقت در همه فن موجود
او را تصانیف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار
و سخاوت و مروت تمام داشت و در فراست و حذاقت نظیر خود نداشت و در
وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده
و مشاهده باقصی الغایة بود و در طریقت مجتهد بود و نزدیک او رضا نه از احوالست
نه از مقامات و شرح این طولی دارد و از بصره بود وفاتش در بغداد بود
و ابو عبدالله ابن الخفیف گفت بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان
متابعت نمایید و دیگران را تسلیم باید شد اول حارث محاسبی دوم
جنید بغدادی سیوم محمد رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو عثمان المکی رحمهم الله
زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان شریعت و طریقت و هر که

مجالس بیست و دوم

جز این پنج است اعتقاد را شاید و هم اقتدا را و بزرگان طریقت گفته اند که ابو عبدالله
خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن کار
ایشان نیست **نقلست** که حارث محاسبی را سی هزار دینار از پدر
میراث رسید گفت به بیت المال برید که سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم فرموده است و صحیح است القدریة مجوس هذه الامة یعنی قدریه گبر این امت است
و پدر من قدریه بود و پیغمبر علیه السلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و
من مسلمانم و عنایت حق تعالی در حق او چندان بود که چون دست بطعامی بردی
که شبهتی در آن بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه فرمان نبردی
او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و نخوردی جنید گفت حارث روزی پیش من آمد
در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک بود اندر خانه شدم
و چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت
او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد هر چند که جهد کرد فرو نشد در دهان می
گردانید تا دیرگاه برخاست و در میان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن
آمد از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم ولیکن
مرا با خدای نشانیست که طعامی که در آن شبهتی بود بحلق من فرو نشود و انگشت
من مطاوعت نکند هر چند که کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از
خانه خویشی از آن من پس گفتم امروز در خانه من آیی گفت بلی در آمد پاره نان
خشک آوردم پس بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید گفت

سی سالست تا گوش من شنیده است بجز سر من پس سی سال دیگر حال من برین بگردید
که سر من بجز از خدای هیچکس نشنیده است گفت کسی را که نماز می بیند و او بدان شاد
شود متوقف بودم تا بدان نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که
باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی از آن لقب گفتندی
و گفت اهل محاسبه را چند خصلت داده اند که چون بدان در سخن گفتن قیام نموده اند
بمنازل شریف بتوفیق حق تعالی رسیده اند و همه چیز با قوت عزم درست دهد
و قهر کردن هوا و هوس که هر که را عزم قوی باشد مخالفت هوا بروی آسان
بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست
که بخدای سوگند یاد مکن نه براست و نه بدروغ نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ
پرهیز کن سیوم وعده را خلاف مکن چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده
مده که این بصواب نزدیکست چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد
و دعای بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات مجوی و برای خدای تحمل کنی
پنجم آنکه هیچکس گواهی ندهی نه بشرک و نه بکفر و نه بنفاق که این برحمت بر خلق
نزدیکست و از مقت خدای دور ششم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در
باطن و جوارح خود را از همه باز داری و هفتم رنج خود بر هیچکس ننهی و بار
خود را اندک و بسیار از خلق بر داری در آنچه محتاج باشی و در آنچه نه آن
مستغنی باشی هشتم آنکه طمع از خلایق بریده داری و از همه نا امید شوی از آنچه
دارند و بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و خلق بر آنچه خواهد در دنیا

و آخرت بدان سبب بدست توان کرد که هیچکس را ایمنی از فتنه زندان آدم علیه السلام
نکرد و راه که بهتر از خود دانی گفت مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی گفت رضا آرام
گرفتن است در تحت مجاری الاحکام گفت صبر نشانه تیر بلاها شدن است گفت
تفکر اسباب را بحق قایم دیدن است گفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلاها
بی تغیری در ظاهر و باطن گفت حیا باز بودن است از جمله خویهای بد که خدای تعالی بدان
راضی نبود گفت محبت میل بود بهمگی چیزی پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن
بتن و جان و مال موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانستن که از ناحیه تقصیرست
گفت خوف آنست که یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت
خورد خواهم بود در آخرت گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق گریختن و از
هرچه خلق در آنند و مستغرق شدن بحلاوت ذکر حق بقدر آنکه انس حق در دل جای گیرد
و بقدر آن انس از مخلوقات رخت بر گیرد گفت صادق آن باشد که او را
باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ قدر نماند در جهت صلاح خویش آنرا دوست
ندارد که مردمان ذره اعمال او ببینند گفت در کارها از سستی حذر کن که دشمن درین
وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی در خود هیچ آرام مگیر و بخدا
پناه جوی روزی او درویشی را گفت کن لله والا فلا تکن گفت خدای را باش و اگرنه خود
مباش و این سخن نیکوست گفت سزاوارست کسی که نفس خود را بریاضت
مهذب نکرده است که او را راه نماید بمقامات گفت هر که خواهد که لذت بهشت یابد
گو بصحبت درویشان صالح قانع باش گفت که باطن خود را درست کند به

رعایت و اخلاص خدای تعالی ظاهر خود را آراسته کرد از مجاهده و اتباع اهل
سنت و جماعت گفت هرکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات
جوارح عامل بود و گفت پیوسته عارفان از دریچه بحق رضا و غواصی میکنند
در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدای میرسند در سر [illegible] گفت
حضرت که اگر بیابند از آن بهرها بسیار بردارند و ما یافتیم اول دوستی نیکو
باصیانت و باوفا و باشفقت **نقلست** که تصنیفی میکرد درویشی پیر رسید که
معرفت حق تعالی حقست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد
یعنی اگر گویی معرفت بنده بخود شناسد و بجهد خود حاصل کند پس بنده را حقی باید
گذارد و اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد و دیگر معنی آنست که چون حق حقست ما از
جهت کرم آن بگذاریم کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود آنچه حق بنده بوده بود
دهد که ادنی ربی اگر کسی بود که چون حق خواهد گذارد و در معنی آنکه لا [illegible] حجبت
بود لاجرم ترک تصنیف کرد و دیگر معنی آنست که معرفت حق حقست و این معنی که
چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن گذاردن چون در حق بنده
بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی
بود با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و ابن مسروق گوید که حارث آن وقت که
وفات میکرد پدرش محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ
نگرفت و هم در آن ساعت که دستش تنگ بود فرو شد رحمة الله علیه و سلم

ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه

بر حق وان روا نبود
و اگر معرفت حق حق
بنده بر بنده روا
نبود و [illegible]
[illegible]

مجالس بیست سیم

آن مجرد ظاهر

آن مجرد ظاهر و باطن آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل در صد گونه
صفت کامل آن دریای دانایی ابو سلیمان دارانی یگانه وقت و لطیفه عهد بود و از
غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی
نیکو داشت چنانکه او را [illegible] الجایعین گفتندی که هیچکس از بزرگان بر جوع او صبر نتوانست
کرد و وی را در معرفت و حالات عیوب القلب و آفات عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را
کلمات عالی و اشارت لطیف و او را دیت در درویشی و از اجلا بود احمد
حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در میانه راحتی یافتم عظیم دیگر روز
با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که هنوز خلق در پیشت است تا در خلا دیگر گونه و در ملا
دیگر گونه در دو جهان هیچ از آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت و ابو
سلیمان گفت شبی در مسجد بودم هاتفی آواز داد که یا با سلیمان آنچه روزی آن دست
بیرون کرده بودی دیدیم اگر دست دیگر بیرون کنی بحالی سوگند خورده ام که هرگز
دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده گفت سبحان الله الان
خدایی که لطف خود در بی کامی و بیمرادی تعبیه کرده است گفت وقتی خفته ماندم و ورد
من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسبی و پانصد سالست که مرا می
آرایند در پرده عنبار از بهر تو گفت شبی حوری دیدم که از روی من گنبد دیدم و
روشنی او بجایی بود که وصف نتوانم کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی
گفت شبی قطره چند از دیده و باریدی از آن روی من شسته ایمن از آنست
که آب چشم شما گلگونه روی حوران است هرچند که چشمست خوشترست گفت مرا عادت

از سرما آرام نبود یک دست پنهان
کردم در دعا و یک دست بیرون کردم
را احمد عظیم [illegible]
در خواب شد [illegible]

بود که بوقت نان خوردن بانگ خوردی شبی دران تمک گنجدی بود که خورد و آمد
یک الوقت خود کم کردم جایی که گنجدی نمی گنجد صد هزار شهوت باد دل تو نهادم
چه خواهد کرد گفت دوستی داشتم که هرچه خواستی مرا دی یکبار چیزی خواستم گفت
چند خواهی حلاوت دوستی من از دلم برفت گفت به طبیله اشکار کردم و دانستم که سخن
من شنود و از ان اندیشم لیکن درمان بسیار بود و بترسیدم که مرا چنند وصلا
آن بنظر خلق در دل من شیرین شود انگاه بی اخلاص گشته شوم گفت مردی را دیدم
که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه کنی پس برخاست
و گفت جزاک الله خیرا که مرا راه نمودی که چند سال زمزم پرست بودم این
بگفت و برفت احمد حواری گفت بو سلیمان را وقت احرام لبیک نگفتی گفت حق
تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان است خود را بگوی تا مرا یاد نکنند
که هر که ظالم بود و مرا یاد کند من او را لعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه
حج از مال شبهه کند انگاه گوید لبیک لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک
نقلست که پسر فضیل عیاض طاقت شنیدن آیة عذاب نداشتی از
فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این با سلیمان
گفتند گفت کسی را که خوف بود از گناه بسیار ترسد نقلست
که صالح بن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل دو نورست با او گفتند که ازین
هر دو کدام روشن ترست گفت رجا این سخن به بو سلیمان رسید گفت سبحان الله
این چگونه سخنی است ما دیدیم که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر خیزد

و از رجا نخیزد پس چگونه روشن تر بود گفت حق میفرماید بترسید از آتشی که آن عقوبت خدای تعالی ست
یا بترسیم از خدای که عقوبت او آتش است گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوف
حق تعالی است هرگاه که رجا بر خوف غالب آید از دل فساد آید و هر گاه که خوف در دل
دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد و گاه گاه بر دل خوفی میگردد
هرگز دل را خشوع حاصل نیاید گفت هرگز خوف از دلی جدا نشود که نه آن دل خراب گردد
دیگر روز احمد حواری را گفت چون بر دمان ایمنی که بر جا عمل بکشند اگر توانی که
تو بر خوف عمل کنی بکن که لقمان پسر خود را گفت ای پسر از خدای ترسیدنی که اندر آن امید
نشوی از رحمت خدای و امید داری بخدای امید داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او
گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز آن شوق را خوف بر
گیرد از راه یعنی تو این ساعت بشوق محتاج تری از انکه بخوف گفت فاضلترین [illegible]
خلاف نفس و هر چیزی را علامتیست و علامت خذلان ترک داشتن است از
گریه و هر چیزی را زنگاری هست و زنگار دل سیر خوردن است گفت احتلام
عقوبتست از ان جهت که علامت سیری است گفت هر که سیر خورد شش چیز
بوی آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از
شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه خلق جهان سیر اند و عبادت بر وی
گران شود و شهوات بر وی زیاده گردد و همه مومنان گرد مسجد گردند و او گرد
مزابل گردد و گفت هیچ نزدیک حق تعالی فراتر است که نه هر گرسنگی الا بدانکه
او را دوست دارد گفت چون آدمی سیر خورد جمله اعضای او در شهوات گرسنه

کارها م

کرد یعنی اشکم سیر بنود هیچ شهوت آرزو نکند کفت کرسنکی کلید آخرت است و
سیری کلید دنیا کفت هرکاه ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور
تا آن وقت که حاجت روا بود از بهر آنکه خوردن عقل را متحیر کرداند و حاجت خواستن
از متحیر متغیر بود پس تر باد که هرچیز حرصانی که جوع نفس از ذلیل کند و دلرا
رقیق کرداند و علم سماوی بر تو ریزد و کفت یک لقمه از حلال که شبی کمتر خورم دوستتر
دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت در آید که آفتاب فرو شود و شب
دل مومن آن وقت آید که معده از طعام پر شود و کفت صبر نکند از شهوات دنیا مکر
کسی که در دل او نوری بود که با آن تش مشغول میدارد و کفت چون بنده صبر نکند
بر آنکه دوستتر دارد چکونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و کفت بازکشت اکر بازکشت الا
از راه کا اکر برسیدی باز کشتی ابدا کفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه
باخلاص درست داردش کفت هرکاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس
و ریا نجات یابد و اعمال اخلاص اندکیست کفت اکر صادق خواهد که صحبت کند
آنچه در دل اوست زبانش کار نکند کفت صدق باز بان صادقان هم برست
و باقی بر زبان کاذبان کفت هرچیزرا که معنی زیوری دارد و زیور صدق خشوع است
کفت صدق رابطه خویش ساز و حق را شمشیر خویش و خدای را غایت طلب خویش
دان کفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد اول رضا و آن اول
کفت خدای را بندکانست که شرم میدارند که با او معاملت کنند بصبر پس معامله کنند
برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم اما در رضا هیچ نبود چنانکه دارد

چنان باشد صبر تو تعلق دارد و رضا بدو کفت رضا آنست که از خدای تعالی
بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی کفت من نشناسم زاهد را که رضا راهیست
و عالیتی و لیکن بوی آن رسیده ام از هر مقامی حالی بمن رسید مکر از رضا که بجز بوی
از و بمن نرسید با اینهمه اکر خلق عالم به دوزخ روند همه به کره روند من برضا روم زیرا که اکر
رضا و من نیست در رفتن دوزخ باری جای اوست کفت یا در رضا بجایی رسیدیم
که اکر نعمت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نکذرد که چرا در چشم چپ ننهادی
کفت تواضع آنست که در عمل خوبت هیچ عجب بدید نیاید کفت هرکز بنده تواضع
نکند تا وقتی که نفس خویش را هیچ نداند و هرکز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست
و زهد آنست که هرچه ترا از حق باز دارد ترک آن کنی کفت علامت زهد آنست
که اکر صوفی در پوشد که قیمتش سه درم بود و در دل رغبت صوفی بنود که قیمتش پنج درم
بود کفت بر هیچ کس زهد کواهی مده که نبیت آنکه او در دل غایبست از تو و ورع
حاضر و ورع در زبان سخت تر از آنست که سیم و زر در دل کفت حسن حصین نکاه
داشت زبانست و مغز عبادت کرسنکی است و دوستی دنیا سر همه خطاهاست
کفت تصوف آنست که بر وی افعال بپردد و بجز خدا انداز کفت تفکر در دنیا حجاب
آخرتست و تفکر در آخرت ثمره حکمتست و زندکی دلست و پیش او کسی ذکر
معصیت کرد او زار بکریست کفت بخدایی که در طاعت چندان معصیت می بینم که
بآن معصیت حاجت نیست کفت عادت کنید چشم را بکریه و دل را بفکرت کفت
اکر بنده نکرید مکر بر آنکه ضایع کرده است از روزکار خویش تا آخر غایت او را آن

برند

وکفت از عبرت علم زیاده شود و از تفکر خوف

آفت را

اندوه تمام است تا بوقت مرگ گفت هر که خدای را بشناخت دل را فارغ دارد و بذکر
او مشغول شود و بخدمت او می گرید بر خطاهای خویش گفت در بهشت صحراهاست
چون بنده بذکر مشغول شود فرشتگان درختان می کارند بنام او تا آنگاه که بس کند
آن فرشته را گویند که چرا بس کردی گوید او بس کرد گفت هر که بنده دنیا شود میخواهد
که در اختلاف روز و شب ذکر گفت هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد
گفت هر که بصدق از شهوتی باز ایستد حق تعالی از آن کریمتر است که او را
عذاب کند و آن شهوت را از دل او بیرون کند گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث
نوشتن مشغول شود روی بدنیا آورد و مگر زنی که او از دنیا نیست بلکه از آخرت
یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از اهل
یا از مال یا از فرزند شوم بود و گفت هر عملی که آنرا در آخرت نخواهی یافت راحت
قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد گفت آن یکنفس سپید که از دل درویشی برآید
بوقت آرزویی که از یافت آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت
توانگر گفت بهترین سخاوت آنست که موافق حاجت بود و گفت آخر اقدام زاهد
اول اقدام متوکلان است گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می شود
از آنچه ایشان دریافته اند جمله بمیرند از سختی پس گفت حق تعالی عارف را
که بر بستر خفته باشد بر وی سری بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید استاده در
نماز گفت عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سر را بسته شود جز او هیچ
نبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی که بدان قربت جویند بخدای تعالی

ورد دنیا بنقد ثواب نیابا
بدان که آنرا صحیح

انزوا بنا

آنست که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع است از دل تو و اندکی دنیا و آخرت
بنیوزای الا او و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای بیچکس ننگرد بروی الا که بمیرد از
زیبایی جمال او و از نیکویی و لطف او تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت
معرفت بخاموشی نزدیکتر است که بسخن گفتن و دل ایمن روشن است بذکر او و ذکر خدای
اوست و انس راحت اوست و حسن معامله تجارت اوست و شب بازار اوست و مسجد
دکان اوست و عبادت کسب اوست و قرآن بضاعت او و دنیا کشت زار او و قیامت
خرمن گاه او و ثواب حق تعالی شر و ریع او و گفت بهترین روزگار ما صبر است و صبر
بر دو قسم است صبر است بر آنچه کاره آنی در هر چه او امر حق است و لازم است
گزاردن و صبر است از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بدان دعوت کند
و حق ترا از آن نهی کرده است گفت چیزی که در آن شر نبود شکر است در نعمت و
صبر است در بلا گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد و گفت
اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده ام نتوانند و اگر
خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را عزیز کنم نتوانند یعنی خواری من در
معصیت است و عزّ من در طاعت گفت هر چیزی را کاوینی است کاوین بهشت
ترک دنیا کردن است و هر چه در دنیاست گفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار
گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت بر داشت گفت چون حکیم ترک دنیا کرد
بنور حکمت منور شد گفت دنیا نزدیک حق کمتر از پر پشه است قیمت آن چه باشد تا کسی در وی
زاهد شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدای بخلاف کردن نفس خویش او را بودی

نگاه دارند و او را از اهل جنت گردانند گفت خدای تعالی فرماید که بندهٔ من
اگر از من شرم داری عیبهای تو بر مردم پوشیده گردانم و زلتهای ترا از لوح
محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون
از دوستی جنایتی بینی عتاب مکن که باشد که از عتاب سختی شنود که از آن جنایت
سخت تر بود و مرید گفت چون بیمار شدم چنان بود احمد حواری گفت یکروز شیخ
جامه سینه پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان اینها چون جامهٔ من بودی میان
جامها و شیخ جنید گوید رحمة الله علیه که احتیاط وی چنان بود که گفت بسیار بود
که خبری بر دلم آید از نکتهای این قوم چند روز او را نپذیرم الا بدو گواه عدل از
کتاب خدای و سنت مصطفی و در مناجات گفتی الهی چگونه شایستهٔ خدمت تو
بود کسی که شایستهٔ خدمت کار تو نتواند بود و چگونه امید دارد برحمت تو آنکه
شرم نمی دارد که نجات یابد از عذاب تو **نقلست** که وی صاحب
معاذ جبل بود و علم از وی گرفت و چون وفاتش نزدیک آمد اصحابش گفتند
ما را بشارت ده که بحضرت می روی که خداوند غفور رحیم است گفت چرا نگوئی
که بحضرت خداوندی میروی که او بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب پس جان داد
بعد از وفاتش بخواب دیدند گفتند خدای با تو چکرد گفت رحمت کرد و عتاب
نمود و در حق من لیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان رسید بود یعنی انگشت
نمای بودم میان اهل دین رحمة الله علیه **ذکر محمد سماک رحمة الله علیه و سلم**
آن اعلا اقران آن حافظ فقه اولی آن زاهد متمکن

مجالس بیست چهارم

آن عابد متورع آن قطب افلاک محمد سماک قدس الله روحه العزیز در مروت امام بود
و امام مشغول بود و کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود و معروف کرخی را
کتابیش از سخن او بود و هارون الرشید او را چنان محترم داشت و تواضع کرد که
گفت ای امیرالمؤمنین تواضع تو از شرف شریف تر است گفت تواضع رفت که پیشتر
با هیچکس فضل نبی گفت پیش از این مردمان وا بی بودند که از ایشان شفا می خواستند
اکنون مردمی شده اند که آنرا دوا نیست پس طریق آنست که خدا را مونس
خود سازی و کتاب او را همراز خود سازی گفت طمع رسنی است در گردن بندی است
بر پای مینداز تا رهی گفت تا اکنون موعظه بر واعظان گران آمدی چنانکه علم بر عالمان
و واعظان اندک بودندی چنانکه امروز عالمان اند گفتا احمد حواری گفت ابن سماک
بیمار شد ما آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب بریم نصرانی که در آن زمان طبیب او بود
در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکو روی خوشبوی پاکیزه و جامهٔ پاک پوشیده و پیش ما
آمد و گفت کجا میروید گفتیم بفلان طبیب ترسا میخواهیم تا ابن سماک را تجربه کند
آب بیمار تا بوی عرضه کنیم گفت سبحان الله دوست خدای را از دشمن خدای استعانت
میخواهید و نیز نزدیک وی بسیه و ید باز گردید و بنزدیک ابن سماک شوید و بگوئید تا
دست بر آن علت نهد و برخواند و بالحق انزلناه و بالحق نزل الآیة باز گشتیم و حال
بدو نمودیم او چنان کرد که فرمود در حال شفا یافت و گفت او خضر بود علیه السلام
نقلست که چون وقت وفاتش درآمد گفت بار خدایا میدانی که در آن
وقت که معصیت کردم اهل طاعت را دوست میداشتم این را کفارت آن گردان

نقلست که او عزب بود او را گفتند که چرا زن نخواهی گفت نه گفتند
چرا گفت از بهر آنکه مرا بس شیطانیست دیگری دیگر در خانه آید مرا طاقت آن نباشد که دو
شیطان در خانه من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی از ما شیطانیست یکی مرا و یکی
او را و دو شیطان در یکی خانه چون بود و بعد از وفات او را در خواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود لیکن از آنجا هیچکس را آبروی
نیست الا کسانی را که بار عیال کشیده اند و تن در رنج و به دوزخ بیل داده اند رحمة الله علیه

ذکر محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زین کرده بتین مطهر آن فلک
کرده بیجان منور آن مکمل سباط قدسی محمد بن اسلم الطوسی قدس الله روحه العزیز
یگانه جهان بود و متبع سنت ای مطلق بود و او را لسان رسول گفته‌اند و مشایخ خراسان
نوشته اند و مجلس او را بعلت و سنت آن قدم نبوده است که او را جمله حرکات
و سکنات او را بر جاده سنت یافته اند علی موسی نیشابوری میرود و هم در گاه
بوده بر یک سیستره و اسحق بن راهویه المنطلی [illegible] میکشید تا به نیشابور رسید بجلال
شهر بر آمد کلاه نمدی بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه پر کتاب بر کتف نهاده
مردمان چون او را بدیدند بدان هیبت بگریستند او نیز بگریست گفت ما از این
پیراهن و با این کلاه نیستوانیم دید نقلست که او مجلس داشتی مجلس
وی تنی چند صد و پنجاه نمدی و با ایشان از برکات نفس او قریب پنجاه هزار
مرد به راه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد بداشتند نقلست

مجالس بیست پنجم

که مدت دو سال محبوس بود از جهت آنکه ظالمان او را میگفتند که بگوی قرآن مخلوقست
گفت نگویم در زندان کردند هر جمعه غسل کردی و سجاده بجای آوردی و سجاده برگرفتی
و می آمدی تا در زندان چون منعش کردندی بازگشتی و روی بخاک نهادی و گفتی بار
خدایا آنچه برمن بود کردم اکنون تو دانی چون اطلاقش کردند عبد الله طاهر امیر
خراسان بود و مردی صاحب جمال و بغایت نیکو سیرت بود و با علما نیکو بودی
به نیشابور آمد اعیان شهر همه باستقبال او شدند روزی دیگر بسلام شدند
تا سیوم و چهارم و پنجم و ششم عبد الله طاهر گفت هیچکس مانده است که بسلام ما نیامده
باشد گفتند همه آمده اند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی
گفت چرا نزدیک ما نیامدند گفتند ایشان عالمان ربانی اند بسلام سلاطین نروند
گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم نزدیک احمد حرب رفت یکی
گفت عبد الله طاهر می آید گفت چاره نیست در آمد احمد بر پای خاست و سر در پیش افکنده
بود ساعتی تمام پس سر بر آورد و در وی می نگریست گفت شنوده بودم که مردی
نیکو روئی لیکن بیش از آنست که شنیده بودم یعنی نیکو روئی ترا از زنار آتش نگه دار
این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان و از آنجا بیرون
آمد نزد محمد اسلم شد او را بار نداد و هر چند که جهد کرد سود نداشت روز آدینه
بود صبر کرد تا بنماز بیرون آمد و بدو نگریست عاقبت طاقتش برسید از ستور فرود
آمد و روی بر خاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت ای خداوند عزیز او بهر ای تو من
که بنده بودم مر او خشم میدارم و دلی و من بهر ای تو او را دوست میدارم کار و بنده

نیکست و من غلام ادیم چون هر دو برای تست این بود را در کار آن نیک کن
این بگفت و باز گشت پس محمد اسلم بطوس رفت و آنجا ساکن شد و او را مسجدی است که
هر کرا چیزی بود چون آنجا رسد به پند که چه جایگاه است و او غریبی بود چون آنجا نشست
که محمد طوسی مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او آب روان نبود و
هرگز کوزه آب از آنجا بر نگرفتی گفتی این آب از آن دهقان است روا نبود که
برگیرند مدتی آب در وانش میل بود و سود نداشت چون عاقبت میل او از حد بگذشت
یکروز از کوزه خود آب از چاه بر کشید و در آن جوی کرد و از آن جوی آب روان شد تا
پس نیشابور باز آمد **نقلست** که از اکابر طریقت یکی گفت در روم بودم
در جیبی یا کاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد گفتم این چه حال است ای لعین گفت تراچه
گفت این ساعت محمد بن اسلم در متوضا تنحنحی کرد من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک
بود که از پای در آیم **نقلست** که او پیوسته وام کردی و بر درویشان دادی
تا وقتی جهودی بیامد گفت زری چند بتو داده ام باز ده محمد اسلم هیچ نداشت
آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم در پیش وی نهاده بود جهود را گفت تو بر خیز
و تراشه قلم برگیر جهود برخاست و می دید که تراشه قلم زر شده است متعجب بماند گفت
هر دینی که در وی چنین عزیزی تراشه قلم زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و
برادر او و قبیله ایمان آوردند **نقلست** که یکروز شیخ علی فارمدی
در نیشابور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود و به سید العلماء و رثة الانبیاء
کردانید گفت علما که این گوینده بود و این شنونده یعنی امام الحرمین و این مرد

که بر در وازه خفته است اشارت کرد بخاک محمد بن اسلم **نقلست**
که در نیشابور بیمار شد یکی از همسایگان او را در خواب دید که میگوید الحمد لله که خلاص یافتم
و از بیماری بجستم آمرزد بر جانت تا او را بجرد و چون بدر خانه وی رسید پرسید که
حال خواجه چیست گفتند خدایت مزد دهاد که او دوش در گذشت چون جنازه او برداشتند
خرقه که او را بود وی بزیر او افکنده بودند و پاره نمد که بر آنجا نشستی در زیر جنازه او
افکنده بودند و پیرزنی بر بام بود نه با یکدیگر می گفتند که محمد اسلم ببرد و آنچه داشت با خود ببرد
و هرگز دنیا وی را نتوانست فریفت رحمة الله علیه و سلم **ذکر احمد حرب**
رحمة الله علیه و سلم آن پیشوای مقام ملت آن بینا امام سنت آن زاهد اهل
آن قبله عابدان قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب فضیلت او از حد بیشتست و
در ورع عنانی نداشت و در عبادت بی مثل بود در معتقد فیه بود تا بحدی که در ابتدا مادرش
مرغی بریان کرده بود و میگفت بخور که در خانه خویش پرورده ام و در وی هیچ شبهت
احمد گفت روزی بر بام همسایه رفت و از آن بام دانه چند بخورد و آن همسایه
لشکری بود و حلال مرا نشاید و گفته اند دو احمد بودند اندر نیشابور یکی همه دینی
و یکی همه دنیایی احمد حرب گفتندی و یکی را احمد بازرگان این احمد بصفتی بود که
چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین میخواست که موی لب او را راست کند او لب
می جنبانید گفت چندان توقف کن که این موی راست کنم گفت تو بشغل خویش مشغول
باش تا هر نوبت چند بجلب او بریده شد وقتی کسی با نامه نوشت مدتی او را میخواست که جواب
نامه او نویسد وقت نمی یافت تا یکروز میان بانگ نماز گفت در میان اقامت یکی را

مجالس بیت ششم

یحیی معاذ رحمه الله
چنین وصیت کرده
سر من بر پای او
نهید و در تعوی
...

گفت جواب نامه دوست من باز نویس و بگوی تا بعد از این نامه جانو نویسید که ما را
فراغت جواب نوشتن نیست بنویس که بخدا مشغول باش والسلام و احمد بازرگان
چندان حب دنیا بروی غالب بود که از کنیزک طعام بخواست و کنیزک طعام می آورد
و بنهاد و او حساب می کرد تا بجای رسید که بشب نگاه شد و خوابش ببرد با مداد بیدار
شد پرسید که ای کنیزک آن طعام ساختی گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی باز دیگر
بساخت و نیز دیگ را او آوردم فراغت نیافت که بخورد بار سیوم بساخت هم
اتفاقا کنیزک برفت وی را خفته دید پاره طعام بر لب او مالید چون بیدار شد گفت
طعام چاو دید پنداشت که طعام خورده است **نقلست** که احمد حرب فرزندی
بر توکل است می کرد گفت هر گاه که ترا طعام باید یا چیزی دیگر بدین روزن
آی و بگوی یا رب چند ایام را نان می باید پس هر گاه که بدان موضع رفتی چیزی ساخته
بودند که آنجا او خواستی در آن روزن افکندندی یکروز از خانه غایب بود و کودک
گرسنه شد بر عادت خود بروزن آمد و گفت یا رب خدایا نان بچه و فلان چیز
در حال از آن روزن بدو رسانیدند اهل خانه بیامدند وی را دیدند نشسته
چیزی میخورد گفتند این از کجا آوردی گفت آنکس که هر روز میداد بداد بر استانه
که این طریق در اسلم شد **نقلست** که یکی از بزرگان گفت که مجلس
احمد حرب بودم مسئله بر زبان او برفت و دل من روشن شد چون آفتاب
چهل سالست تا در آن ذوق بمانده ام و از دل محو نمی شود و احمد مرید یحیی بن یحیی
بود و او باغی داشت یکروز اندکی انگور بخورد احمد گفت چرا میخوری گفت ملک ماست

این باغ گفت درین باغ یک شب انگور آب قضاست و مردمان این کوشش نمی دارند
یحیی بن یحیی توبه کرد که از آن باغ انگور نخورم **نقلست** که صوم داود داشت
که هر وقت که در ابکار نفی بعبادت مشغول بودی شبی بعبادت ابکار رفته بود و باران عظیم
می آمد مگر اندکی دلش بکار رفت که مبادا که آب در خانه افتد و تر شود آوازی شنود که ای
احمد خیز و بخانه رو که آنچه از تو بکار رفتی به بخانه فرستادی تو اینجا چه میکنی او همانجا دم دل
توبه کرد **نقلست** که روزی سادات نشابور بسلام او آمدند پسری داشت
می خورده بود و رباب میزد مهمانان اندر در آمده بر ایشان بگذشت و از ینجا هیچ
اندیشه نکرد جمله متغیر شدند احمد آن حال بدید ایشان را گفت معذور دارید که ما را
بجای از خانه همسایه چیزی آورده بخوردیم و آن شب ما را صحبت افتاده وی را وجود آن
آن لقمه بوجه بود **نقلست** که احمد همسایه داشت که نامش بهرام بود
مگر شریکی بتجارت فرستاده بود و در راه آن مال دزدان ببردند چون خبر بشیخ
رسید مریدان را گفت برخیزید که همسایه ما را چیزی افتاده است تا غمخواری کنیم اگرچه
گبرست همسایه است چون بدر سرای وی رسیدند بهرام آتش گبری می سوخت
پیش باز دوید و آستینش بوسه داد بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه است که نان
تنگی بود و خواست تا سفره بنهد شیخ گفت خاطر نگاه دار که بدان آمده ایم تا غمخواری
تو کنیم که شنیده ایم که مال تو دزدان ببرده است گبر گفت آری چنین است اما بر من
سه شکر واجبست که خدای را کنم اول آنکه از من بردند نه از دیگران دوم آنکه نیمه
بردند و یک نیمه بگذاشتند سیوم آنکه دین من با من است دنیا خود آید و رود احمد را

این سخن خوش آمد و گفت بوسید کو ازین سخن بوی مسلمانی می آید پس شیخ روی
بهرام کرد و گفت این آتش را چرا می پرستی گفت تا مرا نسوزد و دیگر آنکه امروز چندین
هیزم بوده ام فردا بی وفایی نکند و مرا بگدازد شیخ گفت عظیم غلط
کرده آتش ضعیف است و جاهل و بی وفا هر حساب که ازو برگرفته باطل است که اگر
طفلی پارهٔ آب بر وی ریزد بمیرد و کسی که چنین ضعیف بود ترا بچنان قوی کی تواند رسانید
کسی که قوت آن ندارد که پارهٔ آب از خود دفع کند ترا بحق چگونه تواند رسانید دیگر
آنکه جاهل است اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزاند و نداند که کدام
یکی بهتر است و از انجاست که نجاست و عود فرق نکند دیگر هفتاد سالست که
تو او را می پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا بینیم
کی که هر دو را بسوزد و وفاداری ترا نگاه ندارد بهرام را این سخن در دل افتاده
گفت چهار مسئله پرسم اگر جواب دهی ایمان آرم اول بگوی که خدای خلق را
چرا آفرید و چون آفرید چرا رزق داد و چون روزی داد چرا بمیرانید
و چرا برانگیزاند گفت بیافرید تا او را بدانند و رزق داد تا او را
به رزاقی بشناسند و بمیرانید تا او را بقهاری بی یاری بدانند و زنده
گرداند تا او را بقادری و عالمی بشناسند بهرام چون این بشنید گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون وی مسلمان شد
شیخ نعره بزد و بیهوش شد ساعتی بهوش آمد گفتند ای شیخ سبب این چه بود گفت
درین ساعت که انگشت مشاده مکشوف بود در سر من ندا آمد که ای حسن بهرام

هفتاد سال در گبری بود ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی بودی تا عاقبت چه خواهی
آورد **نقلست** که احمد حرب در عمر خویش شبی نخفته بود گفتند آخر یکجا یکبار
لحظه بیاسای گفت کسی که بهشت از بالای آرایند و دوزخ از نشیب او تا بخسبد
و او نداند که از اهل کدام است آخر او را بنگاه چون خواب آید و سخن اوست که
کاشکی بدانستمی که مرا که دشمن میدارد و غیبت و بد که می گوید تا من او را سیم فرستادمی
و اجرت کار کرد او چون کار من میکنند از مال من خورند گفتا از خدای بترسید چندانکه
توانید و طاعتش دارید چندانکه توانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تا چنانکه
گذشتگان ببلا مبتلا شوند شما نشوید رحمة الله علیه

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه و آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل
عقبی آن عالم کرم شیخ وقت حاتم اصم از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان
سر آمده بود و مرید شقیق بلخی بود و خضرویه را دیده و در زهد و ریاضت و ادب
و ورع و صدق و احتیاط بی مثل بود و تا آن گفت بعد از بلوغ یکنفس بی مراقبت و
بی محاسبه از وی بر نیامده بود و یکقدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود و تا
بحدی که جنید گفت صدیق زماننا حاتم الاصم و او را در سخن گفتن نفس و دقایق مکر نفس
و معرفت و رعونات نفس کلماتی عجیب و تصانیف معتبر هست و در حکمت و
حکمت او نظیر نداشت چنانکه روزی مردمان را گفت که اگر مردمان از شما پرسند
که از حاتم چه می آموزید چه گویید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست
گفتند گوییم حکمت گفت اگر گویند او را حکمت نیست چه گویید گفتند بگوییم دو چیز که می‌شنوی

مجالس بیست هفتم

به آنچه در دست ایشانست دوم نومیدیست از آنچه در دست مردمانست یک روز
اصحاب را گفت عمریست که من رنج شما میکشم باری هیچکس چنانکه می باید شده
یکی گفت فلان کس غزو چندین کرده است گفت مردی غازی بود مرا شایسته می باید
گفتند فلان کس چندین مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود مرا شایسته بکار باید گفتند
فلان کس بسی حج کرده است گفت مردی حاجی باشد مرا شایسته می باید گفتند ما نیز هم
تو چنان کن که شایسته گردیم گفت اگر جز از خدای نترسند و بجز خدای امید ندارد
و کرم او بحدی بود که روزی زنی پیش او آمد و مسئله پرسید مگر بادی ازوی
جدا شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که مرا گوش گرانست تا پیرزن خجالتی نیابد
آواز بلندتر کرد و گفت بلندتر گوی آواز بلندتر کرد تا آن مسئله را جواب داد
بعد از آن تا آن پیرزن بود قرب پانزده سال خویشتن را کر ساخت تا کسی با
پیرزن نگوید که او چنانست چون پیرزن وفات کرد آنگه سخن آهسته را
جواب داد و پیش از آن هرگز جواب ندادی و گفتی بلندتر گوی و بدین سبب اصمش
نام نهادند نقلست که روزی در بلخ مجلس میگفت گفت الهی
هرکه درین مجلس امروز گناه کارترست او را بیامرز و مردی بود که نباشی کردی
و بسیار گور باز کرده بود و کفن برداشته در ان مجلس حاضر بود چون
شب در آمد بعادت خویش به نباشی رفت چون خاک از سر گور برداشت
از لحد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس حاتم اصم دی روز آمرزیده شدی
دیگر امروز بکار خود مشغول شدی نباش از خاک برآمد و بر حاتم رفت و قصه

باز گفت و توبه کرد سعد بن محمد الرازی گفت چند سال حاتم را شاگردی کردم
هرگز ندیدم که او در خشم شود مگر وقتی ببازار آمده بود و یکی را دید و شاگردی از آن
او آویخته بود و او بانگ میکرد که چند گاهست که کالای من گرفته و خورده و بهای
آن باز نمیدهی شیخ گفت ای جوانمرد مواسات کن مرد گفت نکنم سیم خواهم هر چند
گفت سود نداشت در خشم شد و ردا از کتف برگرفت و بر زمین زد در حال میان بازار
پر زر شد همه درست گفت بیا بر گیر حق خویش و زر زیاده مگیر که دستت خشک شود
مرد زر چندین برگرفت تا حق خود برگرفت تیز صبر نتوانست کرد خواست تا دیگر برگیرد در
ساعت دستش خشک شد نقلست که یکی حاتم را بدعوت خواند
گفت مرا عادت نیست مهمانی رفتن آمد و الحاح کرد گفت اگر لابدست اجابت کردن
ترا سه کار باید کرد گفت بگو اول آنکه هر جا نشینم که خود خواهم دوم آن کنی که من
خواهم سیوم آن خورم که من خواهم گفت نیک آید برفت و در صف نعال نشست گفتند
آن جای تو نیست گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که خود خواهم چون سفره آوردند
حاتم قرصی جوین از آستین بیرون آورد و خوردن گرفت گفتند یا شیخ از طعام
چیزی بخور گفت شرط کرده ام که آن خورم که خود خواهم چون فارغ شدند گفت
آن سه پایه در آتش نه تا سرخ شود مرد چنان کرد گفت بیرون آر آنگاه برهنه نهاد
حاتم برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت قرص جوین بخوردم و بگذشت و گفت
اگر شما را اندیشه که صراط حقست و دوزخ حقست و از هر چه کرده باشید در آن صراط
برهنه انگارید که این سه پایه آن صراطست پای بر انجا نهید و هر چه امروز درین دعوت

خورده اید حساب بس دیده گفتش یا حاتم ترا طاقت این باشد حاتم گفت پس فردا در آتش
طاقت چون خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید و خورده و گفته از همه باز پرسند
قال الله تعالی لتسئلن یومئذ عن النعیم ان حوت نیم تمام باشد **نقلست** که
یکروز کسی پیش او آمد و گفت مال بسیار دارم و میخواهم که ترا و یاران ترا بدهم می گیری
گفت از آن می ترسم که تو بمیری و مرا باید گفت که روزی دهنده آسمان و روزی
دهنده زمین بر دو دیگری حاتم را گفت از کجا خوری گفت از خزینه خدا که آن نقصان نپذیرد
مرد گفت مال مسلمانان میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نه
گفت کاج تو از مسلمانان بودی گفت حجت می آوری گفت خدای تعالی روز قیامت فرستاده است
از بنده حجت طلب می کند گفت این سخن است گفت خدای تعالی سخن از آسمان
و مادر تو به پدر تو و تو به سخن حلال شده گفت روزی شما از آسمان آید گفت
هر آن روزی از آسمان آید چنانکه گفت و فی السماء رزقکم و ما توعدون گفت مگر
از روزنه خانه شما پرده می آید گفت در شکم مادر بودم از روزنه روزی می آمد
گفت بخسپ تا روزی به دهان تو در آید حاتم گفت ده سال در گهواره خفته بودم روزی
به دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که می درود ناکشته گفت موی سرت میدروند
ناکشته گفت در هوا رو تا روزی بتو رسد گفت چون مرغ شوم برسد گفت بزیر آب
رو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی در آب دهند اگر من نیز دهند عجب آن
مرد خاموش گشت و توبه کرد و گفت مرا پندی بده گفت طمع ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند
و بهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای آنچه را که تو نیکو گردانند و هرجا که

باشی خالق را

باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم او را مردی گفت از کجا میخوری
گفت ولله خزائن السموات والارض **نقلست** که حاتم پرسید از احمد
حنبل که روزی میجویی گفت میجویم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت یا در وقت
احمد حنبل اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع میکنی
و اگر گویم پس از وقت گوید چه جویی چیزی که از تو گذشت و اگر گویم در وقت گوید مشغول
شدی بچیزی که حاصل خواهد بود فرو ماند درین مسئله بزرگ گفت جواب چیست گفت
که جستن روزی بر ما نه فریضه است و نه سنت و نه واجب چه جویم چیزی که از بن هر سه
بیرون بود و طلب کردن چیزی که وی طلب تو میکند به قول رسول و خود ترا می جوید جواب
حاتم اینست علینا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا **نقلست**
که حاتم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید
چه می پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم گور گوید نا خوش مردی در دو **نقلست**
که روزی بغزو میرفت زن را گفت ترا چند نفقه مانم زن گفت چند انکه زندگانی خواهی
ماند گفت زندگانی بدست ما نیست زن گفت روزی هم بدست تو نیست چون
حاتم برفت پیرزنی بر زن حاتم را گفت حاتم روزی چند مانده است گفت حاتم روزی
خواره بود روزی خواره اینجاست رفته است **نقلست** که حاتم گفت چون
بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا مرا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسید و منتظر
می بودم تا چه خواهد رسید کارد می جست ناگاه تیری بروی آمد و از من بیفتاد
گفتم تو مرا کشتی یا من ترا **نقلست** که کسی سفری خواست رفت حاتم را گفت

مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین
بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی
ترا عبادت خدای بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر این که یاد کردم ترا بسنده
نیست دوزخ ترا بس **نقلست** که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت
بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آنست که
در بهشت باشی گفته ترا چه آرزو کند گفت عافیت گفت نیست پس او همه روز در عافیت
نه گفت عافیت من آن روزست که عاصی نباشم **نقلست** که حاتم را گفتند
فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن مال جمع کرده است گفتند
گفت مرده را مال بچه کار آید یکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفتم حاجت
آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از مشایخ حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی گفت
چون وقت در آید وضوی ظاهر و باطن کنم ظاهر را باب کنم و باطن را بتوبه و آنگاه
بمسجد در آیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی
خود نهم و بهشت را بر دست راست خود و دوزخ را بر چپ خود و صراط را در
زیر قدم آرم و ملک الموت را پس پشت خود انگارم و دل را بخدای سپارم
آنگاه تکبیر گویم با تعظیم و ثنایی بحرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی
با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگویم نماز من چنین بود **نقلست**
که گروهی جمعی از اهل بهشت علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما هست بهشت شماراست
و اگر نه دوزخ شماراست گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت دی و هول کار از شما

بگذشت و نتوانیند در طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذر خواستن اگر امروز
عذر روی مشغول شوی فردا روزگی گذاری دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح
کار خویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان سیوم ترسیدن بیم آنکه فردا بتو چه خواهد
رسید بنجات بود یا بهلاک گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت
عبادت پس از امن بیرون نشد و اخلاص در صلاح در کار نومیدی از خلق و نجات از عذاب
آوردن طاعت گفت حذر کن از مرگ بهر حال که ترا اگر در حرص خواهی دیدن و تکبر
اما متکبران را خدای این جهان بیرون نبرد تا بچشانند خواری را از کمترین کسی از اهل
وی اما حریص را بیرون نبرد از جهان مگر گرسنه و تشنه گلوش بگیرد و گذرد به ناچیزی
نخورده و اما خواهیدن بیرون نبرد تا او را اندر علطه اندر بول و حدث گفت اگر
کند تکبیر زا دان روز کار را مانند وقرآن بینی یا ده آیه از کبرا امرا و ملوک گفت بخانه و
باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نبود اما آدم دید آنچه دید و دیگر به بسیاری
عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید و دیگر به بسیاری کرامات و عبادت
غره مشو که بلعم با چنان کرامت و با نام بزرگ خدای که او دانسته بود آنچه دید و خدا دید
در حق وی گفت فمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچکس
بزرگتر از محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نبود و نبخشید خدمت وی بعده خویشان
وی را می بودند و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت گفت هر که در دین هر ک بجا به
چهار موت الابیض آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر
و آن مرقع داشتن است گفت هر که بمقدار یک سبع از قرآن حکایت پارسایان

در شبانه‌روزی بر خود عرضه نکند دین خویش را سلامت نگاه نتواند داشت گفت دل
پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست معتبه و دلیست
صحیح دل مرده دل کافران است و دل بیمار دل گناهکاران و دل غافل دل بر خواران است
و دل معتبه دل جهود بد کردار است وقالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار در کار است
و با طاعت بسیار و خوف از ملک ذو الجلال گفت در سه وقت تعهد نفس کن چون
عمل کنی یاد دار که خدا بتو ناظر است و چون سخن گویی یاد دار که خدای می‌شنود آنچه
میگویی و چون خاموش باشی یاد دار که خدا میداند که چگونه خاموشی گفت شهوت بر سه قسمت است
شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگرستن اما باید که در خوردن
اعتماد بر خدا آورد و در گفتن راستی نگاه دارد و در نگرستن عبرت نگاه دارد
گفت در چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در
دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل گفت مسلمانی آنست که آنچه در دنیا بگیرد
بحرص نگیرد و اگر منع کند بشک منع کند و اگر نگاه دارد بسخی نگاه دارد و بعضی بحث
بود بر و نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود خالصا لوجه الله تعالی گفت
جهاد سه قسمت است جهاد در سر با شیطان تا وقتی که کشته شود و جهاد در علانیه
در ادای فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانکه گفته‌اند نماز فریضه بجماعت آشکارا
و زکوة مال آشکارا و جهاد با اعدای دین در غزای اسلام تا کشته شود یا بکشد
گفت مردم را از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش گفت اول بد اعتقادیست بر خدا
و میانه او صبر است و آخر آن اخلاص گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت

و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و موسی الحجه کرد تم رفتن رخه کرده صح

خوف است

خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند الا تخافوا وخافون
الآیه گفت اگر خواهی که دوست خدای باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که
ترا در آسمانها بستایند بر تو باد بصبر بر عده گفت شتاب زدگی از شیطان است
مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و در تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن
وام و توبه از گناهان **نقلست** که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند
که پیر خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم اندر در آمد خلیفه را گفت یا زاهد
گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان تست زاهد تویی گفت چرا گفت زیرا که حق تعالی
میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو بدان قلیل قناعت کرده زاهد تو باشی من که بدنیا
و عقبی سر فرو نمی‌آرم چگونه زاهد باشم رحمة الله علیه **ذکر سهل بن عبد الله**
التستری رحمة الله علیه آن سیاح بیدای طریقت و آن غواص دریای حقیقت
آن شرف اکابر آن مشرق خاطر آن مهدی راه و رهبری سهل بن عبد الله التستری
رحمة الله علیه از محتشمان اهل طریقت بود و از کبار این طایفه و در این شیوه
مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است
و در جمع و تفرقه شانی عظیم داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود
و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل و در دقایق
و حقایق بی همتا و علمای ظاهر چنین گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود
این عجب خود هر دو یکیست که حقیقت روغن است و شریعت مغز آن شیخ او ذو النون
مصری بود و در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و همگنان از طفلی ازین واقعه

مجالس پنت هفتم

ظاهر نبوده است چنانکه او را از نقل کنند که گفت است یاد دارم که حق تعالی گفت
الست بربکم و من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خود را یاد دارم نقلست
که گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوار نگریستمی
که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل بخسپ که دلم مشغول میداری و من پنهان
و آشکارا نظاره وی میکردم تا چنان شد که خال را گفتم مرا حالتی می باشد صعب
چنانکه می بینم که سرم بسجود است پیش عرش گفت یا کودک پنهان دار و این حالت
با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه که در جامه خواب از این پهلو بدان پهلوی
بگردی و زبانت بجنبد بگوی الله ناظری الله شاهدی گفت از این میگفتم
پس خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی پس گفتم و او را خبر دادم گفت هر شب
پانزده بار بگوی پس گفتم حلاوتی در دلم پدید آمد چون یکسال برآمد حالم نیکو گشت خالم
گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بران باش تا در گور شوی که در دنیا و
آخرت ترا ثمره دهد پس سالها بگذشت همان میگفتم حلاوت در سر من پدید آمد
پس خالم گفت یا سهل هر که خدا با او بود و او را می بیند چگونه معصیت کند خدای
بر تو باد که معصیت نکنی پس من در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند
گفتم من میترسم که همت پراگنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی بنزد وی باشم
و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط به دبیرستان شدم و قرآن
آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی و پیوسته قوت من نان جوین
بودی و در دوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نتوانست کرد درخواستم

تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بیامدم و از علماء بصره پرسیدم هیچکس
مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزد یکی مردی که او را حبیب حمزه همی گفتندی وی را
پرسیدم جواب داد یکچندی بنزد او بودم و مرا از وی بسی فایده بود پس بشستر آمدم
و قوت خود با آن آوردم که مرا یکدرم جو خریدندی و آرد کردندی و نان پختندی هر
شبی وقت سحر یک وقیه روزه گشادمی بی نان خورش و بی نمک این درم مرا یکسال
بسنده بودی پس عزم کردم که هر سه شبانروز یکبار روزه گشایم پس بپنج روز
رسانیدم پس بهفت روز رسانیدم پس به بیست رسانیدم نقلست که بهفتاد
روز رسانیده بود و گاه بودی که در چهل شبانروز مغزی بادام خوردی چندین
سال بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قوت
من از سیری چون روزگار برآمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری
آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری
از خود ببیند و بیشتر روزه در شعبان داشتی که بیشتر افطار در شعبان است
و چون رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی
روزی گفت توبه فریضه است بر بنده در هر نفسی خواه خاص و خواه عام مردی
بود در بصره که نسبت بزهد و علم کردی بروی خشم گرفت و این سخن که میگوید
که از معصیت عاصی را توبه میباید کرد و از طاعت مطیع را باید کرد و روزگار
او را بر کرد و چشم عامه منکر کردانیدند و احوالش بمخالفت منسوب کردانیدند و
بکفر کردندش بنزدیک عامه و بزرگان و او سران نداشت که با ایشان مناظره

کند که فقرا قوت میبرد او نیز آتش سوزدین داغش بگرفت هرچه داشت از ضیاع و عقار
و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم همه بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن
کاغذها بر سر ایشان فشاند هر کس کاغذپاره بر داشتند و هرچه در آن کاغذپاره
نوشته بود بایشان میداد شکرانه آنکه دنیا از وی قبول کردند چون همه بداد
سفر حجاز در پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس معلق گشتم از من هیچ مخواه و شرط
کرد که نخواهم چون بکوفه رسیدم نفس گفت تا اینجا از تو هیچ نخواستم اکنون
پاره نان و ماهی تازه آرزو دارم این مقدار بده تا بخورم و ترا تا بمکه نخواهم
بکوفه در آمدم خراسی را دیدم که اشتر بسته بود گفتم این اشتر را روزی بچند
کرا دهی گفت دو درم شیخ گفت اشتر بگشا و مرا در بند تا شام بگردم و مرا یک درم
بده اشتر بگشاد و شیخ را در خراس بست شبانگه یک درم بداد نان و ماهی
خریدم و در پیش نهادم و گفتم ای نفس هرگاه که آرزو میخواهی با خود قرار
ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزو برسی پس بکعبه
رفت و آنجا با بسیار مشایخ را دریافت آنگاه بمصر رفت ذوالنون را دید
از آنجا که دریافت هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را
جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته بود درویشی از وی پرسید
که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسید آنگاه آن درویش بمصر رفت
بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای بسته گفت ترا چه افتاده است گفت
درد خاسته است گفت از کی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم

دانستم که سهل موافقت شیخ خود ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است
واقعه باز گفتم ذوالنون گفت کسی است که از درد ما آگاهی دارد و با ما موافقت میکند
نقلست که روزی در بستر پای وی از گرد و پشت بدیوار باز نهاد و
گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش ازین اینها نکردی گفت تا استاد من زنده بود
باادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود نقلست
که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا در معالجه او عاجز شدند گفتند این کار
کسی است که دعا کند گفتند سهل مستجاب الدعوة است او را طلب کردند و بحکم
و فرمان اولوا الامر اجابت کرد چون در پیش او بنشست گفت دعا در حق کسی
مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه را رها کرد و نیز توبه کرد
سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت او بازنمودی عز طاعت ما بازنمای
چنانکه باطنش را لباس انابت پوشانیدی ظاهرش را لباس عافیت درپوشان
چون این مناجات کرد عمرو لیث در حال باز نشست و صحت یافت مال بسیار
بر وی عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول
بکردی تا در وجه آن وام که کرده بگزاردی به بودی مرید را گفت ترا زر
می باید بنگر در نگرید همه دشت و صحرا همه زر دید و سنگریزها همه لعل گشته
گفت کسی را که با خدا چنین حال بود از مخلوق چیزی نگیرد نقلست که چون
سهل سماع شنیدی او را وجدی پدید آمدی که بیست و پنج روز در آن وجد بماندی
و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق میکردی که پیراهنش تر شدی چون

در آن حالت علما از و سوال کردندی گفتی درین حالت شما را از من و از کلام من
هیچ منفعت نیست **نقلست** که بر آب رفتی و قدمش تر نشدی یکی گفت
میگویند که تو بر سر آب میروی گفت موذن این مسجد را پرس که او مردی راست
گوی است گفت پرسیدم موذن گفت من آن ندیدم لیکن درین روزها در حوضی
در آمد تا غسل سازد در حوض افتاد که اگر من نبودمی در آنجا بمردی شیخ
ابو علی دقاق این بشنید گفت او را کرامات بسیارست لیکن خواست تا کرامات
خود را بپوشاند **نقلست** که یکروز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد
از گرما و رنج سهل گفت شاه کرمان بمرد چون نگاه کردند همچنان بود **نقلست**
که یکی از بزرگان گفت روز آدینه پیش از نماز پیش سهل شدم ماری دیدم
در آن خانه بترسیدم گفت در آی که هیچکس بحقیقت ایمان نرسد تا از
چیزی که بر زمین است بترسد مرا گفت در نماز آدینه چه گویی گفتم میان ما و مسجد یکشبانروز
راهست دست من بگرفت پس نگاه کردیم خود را در مسجد آدینه دیدیم نماز کردیم
و بیرون آمدیم من در آن مردمان می نگرستم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان
اندک اند **نقلست** که شیران و سباع بسیار بنزدیک او آمدندی و مر ایشانرا
غذا دادی و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل بیت السباع گویند
و او از سکر قیام کرده بود و در ریاضت کشیده و بر جای بماند و وقت بول آوردن چنانکه
در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پیوسته جامی داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه
داشت اما چون وقت نماز در آمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز

گذاردی و باز

گذاردی و باز جای خود رفتی و چون بر منبر برآمدی همه علتش برفتی و زایل شدی
و همه درد و الم ساکن شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما از
شریعت یک ذره بروی فوت نشدی **نقلست** که مریدی را گفت جهد کن تا
هر روز گویی الله الله آمرزید گفت تا بدان خوی کرد گفت اکنون شبها بر آن
پیوند کن چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را بجای خواب دیدی همان الله می گفت تا
او را گفت ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که هر روز کار مستغرق آن
شد وقتی در خانه بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر وی آمد و بشکست و قطرات خون از
سرش بر زمین آمد همه نقش الله الله آمد **نقلست** که مریدی را کاری فرمود
گفت نتوانم از بیم زبان مردمان سهل روی با اصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار
نرسد تا از دو صفت یکی حاصل کند یا از خلق چشم وی بیفتد که جز خالق نه بیند
یا نفس وی از چشم وی بیفتد و بهر صفت که خلق او را ببینند باک ندارد یعنی همه حق
بیند **نقلست** که در پیش مریدی حکایت میکرد که در بصره نانپزیست
که درجه ولایت دارد مرید برخاست به بصره شد بزیارت آن نانپز او را
دید خریطه در محاسن خود کرده چنانکه عادت نانپزان باشد چون چشم مرید
بر وی افتاد در خاطر وی گذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش
احتراز نکردی پس سلام کرد و سوال کرد نانوا گفت چون در ابتدا بچشم حقارت
در من نگرستی ترا در سخن من فایده نبود **نقلست** که شیخ گفت وقتی
در بادیه میرفتم بمرد پیری رسیدم کرتی آمد عصابه در سر بسته و عصایی در دست گرفته

گفتم مگر از قافله باز مانده دست در جیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختی کن تا از
مقصود باز نمانی پیرزن انگشت تعجب در دهان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی
زر بگرفت و گفت تو از جیب می گیری و من از غیب این بگفت و ناپیدا شد و من در
حیرت آن پیرزن بماندم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی
طواف میکرد ابحار رفتم و آن پیرزن را دیدم گفتم یا شیخ هر که قدم بر گیرد تا جمال کعبه را
ببیند لابد او را طواف باید کرد اما هر که قدم از خودی خود بردارد تا جمال حق ببیند
کعبه را گرد او طواف باید کرد و گفت مردی از ابدال مرا رسید با او صحبت داشتم
و از مسایل حقیقت می پرسید و من جواب دادم تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی
و بزیر آب فرو شدی و آنجا نشستی تا وقت زوال چون ناخی ابرهیم بانگ نماز کردی
او از زیر آب برآمدی که یک موی بر وی تر نشده بودی و نماز پیشین گزاردی
و بزیر آب شدی [illegible] از آب بجز وقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم
برین صفت که البته هیچ نخوردی و با هیچکس ننشستی تا وقتی که برفت گفت شبی
در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سفید
دیدم که از میان موقف از هر جانبی یکی میگرفت و در بهشت می برد گفتم آیا این چه
مرغ است ناگاه کاغذی از هوا باز آمد چون باز کردم بر آنجا نوشته بود که
مرغ غلیت که او را ورع گویند هر که در دنیا با ورع بود در قیامت حال وی چنین
بود گفت در خواب دیدم که او در بهشت میبرد [illegible] دیدم گفتم السلام علیک
پس پرسیدم که خوف پاکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند

خاتمت گفت

خاتمت گفت حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد در وی دمید و کنیت
او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نوشته نیست و درختی
نیست در بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا از جمله انبیا بنام او کرده اند و ختم جمله
انبیا بوی خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را در خواب دیدم
گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلهای بندگان بحق دادن و جهان گفت ابلیس را
دیدم در میان قومی همتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم تا نگفتی در توحید سخن نگویی
گفت ابلیس در میان آمد و فضولی بگفتن در توحید که اگر عارفان وقت حاضر بودندی
همه انگشت تعجب در دهان گرفتندی گفت من کسی را دیدم که در شبی عظیم گرسنه بود و لقمه پیش
او آوردند که مشتبه آلوده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست
کرد و سی سال بود تا یک شب در طاعت بود آن یک گرسنگی و ترک طعام شبهت
دادن با آن سی ساله برابر کردند این زیادت است گفت اگر شکم من پر خمر شود
دوستتر دارم که پر از طعام حلال باشد گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم پر خمر
شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان ایمن شوند چون از
طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی کند و نفس بطلب آرزوهای
خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن حلال درست نیاید مگر بگ
خدا دادن گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد از صدیقان است گفت ار
بنور عبادات هیچکس را خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود گفت باید که از
چهار چیز نگریزد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت

هر که گرسنگی کشد هرگز شیطان گرد او نگردد و بفرمان خدای تعالی چون سیر
نخورد باید طلب گرسنگی کنید بعد از آنکه شما را ابتلا کرده اند هست شیطان را بسیار
خوردن گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه
باختیار و بی اختیار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود
و توفیق خیر بر وی پیوسته گفت حلال صافی آن بود که در او خدای را فراموش نکند

نقلست که شاگردی از آن وی گرسنگی بعادت کشید پس بیست روزی
چیزی بر آمد گفت یا استاد ما القوة قال ذکر الحی الذی لا یموت گفت خلق بر سه
قسم اند گروهی با خلق بجنگ برای خدای تعالی و گروهی با حق بجنگ برای خود که چرا
قضای تو بر رضای ما نیست و چرا مشیت تو بمشورت ما نیست گفت هر که خواهد
که در تقوی درست آید گو از همه گناهان درست بدر آی گفت هر عمل که کند که نه
باقتدای سنتی کند جمله عذاب نفس خود داند گفت بنده را العبد درست نیاید
تا آنگاه که در عدم با خویشتن از خود تنی نبیند و در دنیا از چیزی جود گفت بیرون
رفتند علما و عباد و زهاد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در علایق بود گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل
او بورع نبود و ورع با خلاص بود و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا
کردن هرچه دون خدای است گفت سهر جایها مخلصان شد و بهترین
مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تا بمرگ برسد گفت جز مخلص واقف
ریا نبود گفت آن قوم که درین مقام دیدیم ابتلا و حرکت اگر بکشید بعد اما یتم

با خود بجنگ برای حق و گروهی

غلاف

واگر بیمار شد

و اگر بیمار شد ببیند گفت هر که خدای نپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار
گفت حرام است بر دلی که چیزی از خدا را ام تو اندر رفت که هرگز بوی یقین بوی
رسد گفت حرام است بر دلی که در او چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که در ازل
نوری یابد گفت هر چیزی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل بود گفت فاضلترین
اعمال آن بود که بنده پاک گردد از چیزهای خویش گفت همت آنست که زیاده طلبد چون
تمام شود بمقصد رسد یا منقطع گردد و اورا کرامت پدید آید و اگر بیمار نبودی تجلی را
بنودی گفت هر که چهل روز با خلاص بود در دنیا زاهد گردد و او را کرامت پدید آید
و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندر زهد گفتند او را چگونه کرامت پدید آید
گفت بگیرد آنچه خواهد گفت هر دلی که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت
آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بعد پر باد حیلتها بسته شود و تدبیر خویش
بخدا اندر تسلیم نتواند کرد و هر که تدبیر او را بازگذارند هم در جهان همه با لجنب او را
چون خاک انداز زند گفت علما سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر که علم خویش با اهل او باز
می گوید و عالمیست که علم او میان او و میان خدای است آنرا با هیچ کس نتوان گفت گفت
آفتاب بر ماه و فرو نشد بر هیچکس نیکوتر از آنکه خدای را گزیده بر تن و مال و جان و
دنیا و آخرت گفت هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست گفتند بریں محجوبها چشم حقارت
منگر که ایشان خلیفتان انبیا اند گفت این علمها بتصرف نیاید و لیکن علم را به
تکلف نتوان بکار داشت چون این حدیث نباید خود آن همه از تو بستانند گفت اصول
ما شش چیز است تمسک بکتاب خدا و اقتدا بسنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و خوردن

نخبرها

حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق خدا و اگر چه ترا برنجانند و دور بودن
از مناهی و تعجیل کردن بگذاردن حقوق گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا
برسول در اخلاق و افعال و اقوال و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال گفت اول
چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن خلاص است و شهوات از دل بیرون کردن
و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی
لازم خود نگرداند و خاموشی ملازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت ملازم او نشود
تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای نگذارد و حق خدای حاصل نگردد
مگر بحفظ جوارح و از اینها که بر شمردیم هیچ میسر نشود الا بخواست خدای گفت اول
مقام عبودیت برخاستن از اختیارست و بیزار شدن از حول و قوت خویش گفت
بزرگترین مقام آنست که خوی بد بنیک بدل کند که خلق او چیز هلاک کند طلب عز و
خوف درویشی گفت هر که را دل خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد گفت پنج چیز از گوهر
نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید
و کسی که وی را با کسی دشمنی بود دوستی نماید و مردی که بشب نماز کند و بروز
روزه دارد و از خود قوت نماید گفت میان خدا و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از
حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدا نزدیکتر از افتقار گفت هر که مدعی بود
خایف نبود و هر که خایف نبود ایمن نبود و هر که ایمن نبود او را بر خزاین [illegible]
اطلاع نبود گفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند و حق تعالی نور صدق از او
ببرد و هر که در روی جهت تمکن کند و حق تعالی نور ایمان از وی ببرد گفت سهل

خویش نگوی

غم خود و مداهنت
با خلق ریا بود

سنت در دنیا

سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد از بلا و خوف همچنین
هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا گفت هر که طعن کند در کسب در سنت
طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل
توکل را مگر بر جاده سنت و هر که نه اهل توکل است درست نیست او را کسب مگر به نیت تعاون
یعنی معاونت کند تا دل خلق از او فارغ بود گفت اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن که اول
قدم مباش که صبر بر تو نشیند گفت اصل جمله آفتها اندکی صبرست و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجزست از آنکه شکر آن تواند کرد تا بچه شکر تواند رسید گفت
خدای را در هر روزی و هر شبی و هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطا آنست که
ذکر خویش ترا الهام کند گفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و هر که بخواهد
چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم هرگز بدو راه نیابد در آن نفس گفت حق
تعالی هیچ مکان نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی
خدا خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها به عزیزترین مکانها نهاد و
اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی گفت عارف
آنست که هرگز طلب او نگردد و فهم و خوشخوی بود گفت هیچ یاری نیست الا خدای
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر بر
پنج چیز که گفتم گفت هیچ روز نگذرد که نه خدای تعالی ندا کند که بنده من انصاف ندهی
من ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بر خود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی
و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف می باشی ای بنده گان من فردا که بقیامت

حاضر آیید عذر خواهید گفت حق تعالی جل آبیا فرید گفت با من راز گویید و اگر راز
نگویید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس
نمیرد گفت هر که بنفس خود مالک شد عزیز شد بر دیگران نیز مالک شد چنانکه گفته اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تنی بود خصم تو با تو هر نفسی چون تو با خود برآیی
باشی و هر که نفس او بر او مالک شد ذلیل شد اول اجابت صدیقان ساختن بنیان
بود با نفس گفت خدای را هیچ عبادت نکنند فاضلتر از مخالفت هوای نفس گفت
هر که نفس خود را بشناخت خداوند خویش را بشناخت غرقه گشت در بحر الفت و دوستی
گفت غایت معرفت حیرت است و دهشت گفت اول مقام معرفت آنست
که بنده را یقینی بود در سر وی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرها
بدان ضعیف یقین بود گفت اهل معرفت خدا اصحاب اعراف اند بهمه ایشان
او شناسند گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که چون
وقت نماز در آید بنده را بر کار دارد تا نماز کند و اگر خفته باشد بیدار کند گفت از
توبه قرا نا امیدی پیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی گفت لا اله الا الله
لازم است خلق را اعتقاد دیده آن بدل اعتراف آن بزبان و بجوارح بفعل گفت
اول توبه اجابت است پس انابت پس توبه پس استغفار اجابت بفعل بود و انابت
بدل و توبه استغفار بنیت از تقصیر است گفت صوفی آن بود که صافی شود از
کدورت و پر شود از فکر در قرب خدا منقطع شود از بشریت و یکسان شود در چشم
او خاک و زر گفت تصوف اندک خوردن است و با خدا آرام گرفتن و از خلق گریختن

تصوف

گفت توکل

گفت توکل حال پیغمبران است هر که در توکل حال پیغمبران دارد گو سنت او فرو مگذارد
گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را
میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد گفت توکل دست بداشتن الا بقبول
روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند
چون بدید آید بپذیرد چون بپذیرد نگذارد گفت اول توکل آنست که چیز دهند حقیقت یقین و
مکاشفه عین و مشاهده قرب حق تعالی گفت توکل آنست که خدای را متهم نداری یعنی
آنچه گفته است بتو رساند گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و گر نبود در هر حال ساکن
باشی گفت توکل ولی را بود که با خدا زندگانی کند بعلاقتی گفت جمله احوال را رو
و قفا یعنی بکره توکل را که همه رویست بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی را اجتناب دنیا
بود و مجاهده و مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دین و دانستن اشیا
بود و خوف و رجا از لطف کبریا بود و تقوی و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا بود
و شکر در نعما بود و صبر در بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی بی قفا
بود و اگر کسی گوید که چنین است و توکل بر خدای است گوییم و دوستی بر رضا ابود و بقضا
بود گفت دوستی دست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن گفت هر که
خدای را دوست دارد عیش او دارد گفت حیا لطیف تر است از خوف که حیا حاضرا
بود و خوف غایبرا گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای گفت مراقبت
آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرة نترسی گفت خوف و رجا دو
فرزند هر دو ایمان است گفت در هر دلی که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار

دیگر گفت خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن با دای اوامر و علم و حیا
درست نیاید الا خایف را گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود
در علم خدای که تقدیر او بچه رفته است مردی دعوی خوف میکرد گفت در سر تو
بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف دیگر هست گفت هست گفت تو خدای را نشناخته
و از قطیعت او ترسیده گفت صبر انتظار فرج است از خدای تعالی گفت یکی شعر آنست
که گفته اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا گفت فتوت متابعت سنت است گفت
زهد در پنج چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در خز علما خواهد رسید و زهد در برادر که
آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود گفت ورع
ترک شبهات است و دنیا نفس است هر که نفس خود را دشمن گرفت خدای را دوستی گرفته است
گفت صعب است سفر کردن بخدای که نفس از صفت عالی نیست یا کافر است یا
منافق یا مرایی گفت نفس را شرها بسیار است یکی از آن شرها آنست که بر فرعون
آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است گفت انس کسی گیرد که نزدیک او است هرچه
ترا میباید گفت حق تعالی توبه بداد ابرار را بخیرات وقت داد و بعضی گفتند
دعوی بکار داری تا عقل تمام زیاده شود که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص عقل
در نیافته است گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی
صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و فیها نقلت
که پرسیدند از انس گفت انس آنست که انسها انس گیرد بعقل و عقل انس گیرد بعلم و
علم انس گیرد ببنده که انس گیرد بخداوند آی و پرسیدند از ابتدا احوال و نهایت

آن ذکر

آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول رجا و اول عارف و معرفت اول قناعت
و قناعت ترک شهوات و اول رضا است و رضا اول موافقت است و پرسیدند که
چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست و گفت
اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای گرفته هیچ دیگر بدو چیز نگیرد او نه گفت مارا
وصیت صادقان کن گفت شما اسرار صادقان چه دارید تا من شمارا آگهی دهم از وصف
صادقان گفتند ما را [illegible] گفت عبودیت گفتند عاصیان را چه بود گفت نه
و هر که اندیشه معصیت کند بچه چیز بدان ثواب رسد که از آن توبه کند گفت چنانکه روز
خیانت نکند گفتند مردی میگوید که من همچون آنم که حرکت نکنم تا وقتی که مرا حرکت ندهند
گفت این نگوید الا دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن
چه گویی گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مومنان بود گفتند سه بار
گفت بگو تا او را آخوری ببندند تا چون ستور میخورد و پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین
حالش بار کشیدن و مکافات نا کردن بود و ملامت از آرزوها خواستن و بی خشود بودن گفت
روی آوردن بندگان بخدای [illegible] پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق دیدی [illegible]
گفت چون در گرسنگی و بیماری بلا صبر کند الا ماشاء الله پرسیدند از گرسنگی که روزها
بسیار نخورد و چیزی بکار [illegible] و آن آتش گرسنگی گفت آن [illegible] گفت گرسنگی
دارو منزل است یکی جوع طلب و این صنع [illegible] عقل است و جوع موت و این
موضع مجاهدات است جوع و شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که توبه چیست
گفت آنکه گناه نکنی و گرده از او [illegible] فراموش کنی مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش

و گفت الاخلاص اجابت است [illegible]
الاخلاص [illegible]
گفته [illegible]

بکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته‌ای کز کجا در ایام وفا جا بود گفتند ما را
وصیتی کن گفت رستگاری شما در چهار چیز است کم خوردن و کم بودن و کم گفتن
و کم خفتن کسی گفت خواهم که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت
داری اکنون خود با او صحبت دار و گفت اگر تو از سباع می‌ترسی با من صحبت
مدار و گفت میگویند که شیر بزیارت تو آید گفت آری سگ بر سگ آید گفتند درویش
کجا پاساید گفت آنگاه که خود را آن وقت نه بیند که در وی بود و گفتند از جمله خلق با
کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار
نشمرند و هر فعلی که رود آن نیز نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در کل احوال معذور
دارند در مناجات گفت الهی مرا یاد کردی و من کردم و اگر من ترا یاد کنم چون
کردی مرا این شادی بس و از من باک تر نه و سهل بن عبدالله واعظی حقیقی
بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفاتش نزدیک رسید چهارصد
مرد مرید داشت آن مردان مرد بر بالینش بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر
تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گفتندی پیر چشم باز کرد و گفت بر
جای من شاد دل نشیند خلق گفتند مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است کسی که
که چهارصد مرد عالم دین دار شاگرد بود گبری برجای خود نصب کند شیخ گفت شور
در باقی کنید و بروید و آن شاد دل را پیش من آرید چون بیاوردند چون نظر شیخ بر
شاد دل افتاد گفت چون روز سیوم از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر رو
و بجای من بنشین و خلق را سخن گوی و وعظ کن شیخ این بگفت و درگذشت روز

سیوم بود از نماز دیگر چون مردمان جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره میکردند
تا خود چیست گبری کلاه گبری بر سر و زناری بر میان بسته گفت مهتر شما مرا بشما
رسول کرده است و مرا گفت یا شاد دل گاه آن آمد که زنار گبری ببری گفت اکنون
بریدم و کاردی برنهاد و زنار را ببرید و گفته است گاه آن آمد که کلاه گبری از
سر بنهی گفت اینک بنهادم و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
پس گفت شیخ گفته است که گوئی که این پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت استاد خود
پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنار ظاهر ببرید اگر در قیامت خواهید که ما را ببینید بجوانمردی
بر شما باد که زنارهای باطن ببرید این بگفت و قیامتی از آن قوم برآمد و حالتی عجب
ظاهر شد **نقلست** که آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت
میکردند جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و غلبه شنود بیرون آمد تا چه حالت است
چون جنازه برسید آواز داد که ای مردمان آنچه من می‌بینم شما نیز می‌بینید فرشتگان
از آسمان میآیند و خویشتن را بر جنازه او میمالند در حال کلمه شهادت آورد و مسلمان شد
ابوطلحه بن مالک گفت سهل آن روز که از مادر در وجود آمد روزه دار بود و آن روز
که برفت روزه دار بود و بحق پیوسته روزه ناگشاده **نقلست** که
روزی سهل نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد
تا بنگرستند مرد رفته بود و چون سهل وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشسته بود
آن مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه آن پیر که در این خاک است گفته بود که تو سری داری
بحق آن خدای که ترا این سر داده است که چیزی با ما نمای آن مرد بگور سهل اشارت کرد

گرای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له
گفت می گویند که هر که لا اله الا الله گفت بود او را تاریکی گور نبود درست است یا نه سهل از گور
آواز داد کرامات است رحمة الله علیه **ذکر معروف کرخی رحمة الله**
علیه وسلم آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای اهل طریقت
آن رهنمای حقیقت آن عارف اسرار شیخ معروف کرخی مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف
و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود و ملکه اگر
عارف نبودی معروف نگشتی کرامات و ریاضت او بسیار است و در فنون علوم بی
نظیر بود و در فتوی و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی داشت و در مقام انس و قرب
بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون وی را بمعلم فرستادند گفت
بگو ثالث ثلاثة گفت نه بل هو الله احد هرچند که میگفت بگوی که خدای سه است
او میگفت یکی هرچند که استادش میزد سود نداشت یکبار سخت زدش معروف
بگریخت و باز نیامد مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و هر دین که او خواستی ما
موافقت او کردیمی او برفت و بدست علی بن الرضا مسلمان شد بعد از چند گاه بدر
خانه پدر رفت و در خانه بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی
گفت دین محمد رسول الله صلعم مادر و پدرش در حال مسلمان شدند انگاه بداود
طایی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان
در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور الطوسی گوید نزدیک معروف
بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم گفتم دی نزدیک تو بودم این نبود

مجالس بیست و نهم

خواستم تا سخن پرسم ازان گفت ... خموش

... کعبه است که بلطفی بسر آتی ...

... مسجد و دران هر صحرائی خود ...

... تسبیح بخاک افکن و زنار ببند

... بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

... خرابات مغان است دران مستانند
... دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

چون سر رشته ان کار برفته از دستم
تا رسیدم بمقامی که نه دین ماند و نه هوش

بعد ازان پیش منی ار تا بتو گویم رمزی

این چیست گفت چیزی که ترا چاره است مپرس از چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق
معبود که بگوی گفت دوش نماز میکردم و خواستم که بمکه روم و طوافی بکنم بسوی زمزم رفتم
تا آب خورم پایم بلغزید و رویم بدان درآمد این نشان آنست **نقلست**
که به دجله رفته بود بطهارت مصحف و مصلی در مسجد بنهاد پیرزنی درآمد و برگرفت و میرفت
معروف از پی او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت او سر در پیش افکند تا چشم
او بروی نیفتد گفت هیچ پسر قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی ترا آن
زن از حلم او شگفت بماند و مصحف بنهاد معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر آن زن
از شرم خجالت بشتافت و برفت **نقلست** که یکروز با جمعی میرفت
جماعتی جوانان می آمدند و فساد میکردند تا لب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ
دعا کن تا حق تعالی این جمله غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع گردد معروف
گفت خداوندا چنانکه درین جهان عیششان خوش داری در آن جهان عیششان خوش
دار اصحاب تعجب ماندند گفتند خواجه ما سر این دعا نمیدانیم گفت آنکس که با او میگویم
میداند توقف کنید که هم اکنون پیدا آید سر این جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند
و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند
شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسد **نقلست**
که سری سقطی گفت روز عید معروف کرخی را دیدم که دانه خرما می چید گفتم این را چه
می کنی گفت این کودک را دیدم که می گریست گفتم چرا می گریی گفت من یتیمم نه پدر دارم و
نه مادر کودکان دیگر را جامهاست و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم

این واها از بهر آن می‌چینم تا بفروشم و دو سه جوز خرم تا ببرم و بازی کنند سری
گفت این کار را من کفایت کنم و دل فارغ سازم آن کودک را ببردم و جامه نو در
پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم در حال نوری در دلم پدید آمد و حالم از نوعی
دیگر شد **نقلست** که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قبله را
نمیدانست روی بجانبی دیگر کرده نماز کرد چون وقت نماز درآمد اصحاب روی سوی
قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شده گفت آخر چرا مرا خبر نکردید شیخ گفت ما
درویشیم درویش را با تصرف چکار آن مسافر را چندان اعانت کرد که وصف نتوان
کرد **نقلست** که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی بخرابه
بگذشت معروف را دید آنجا نشسته نان میخورد و سگی در پیش وی بود و وی یک لقمه
در دهان خود می‌نهاد و یک لقمه در پیش سگ می‌انداخت خال گفت شرم نداری که
با سگ نان میخوری گفت از شرم نان میدهم پس درویش سر برآورد و مرغی را بخواند
از هوا مرغ فرو آمد و بر دست وی نشست و بپر سر و چشم وی می‌پوشید معروف
گفت هر که از خدا شرم دارد همه چیز از وی شرم دارد خال خجل شد **نقلست**
که یکروز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله چرا تیمم میکنی گفت
توانم بود که تا آنجا رسم نمانده باشم و یکروز شوق بر وی غالب شد ستونی بود بر
خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چندان بفشارد که بیم بود که آن ستون
پاره شود و او را گفتند عالی چیست گفت علامت جوانمردی سه چیز است یکی وفا بی
خلاف دوم ستایش بی جود سیم عطا بی سوال گفت علامت گرفتاری خدای

در حق بنده آن بود که او را مشغول کند بکاری نفس خویش و بچیزی که او را بکار نیاید
گفت علامت اولیای خدای سه چیز است اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان
با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را خیری خواهد در
در عمل خیر بروی بگشاید و در سخن بروی فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید
علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد بر عکس آن بود و گفت حقیقت وفا بهوش
آمدن سرست از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت گفت چون
خدای تعالی بکسی خیری خواهد در عمل بروی بگشاید و در بندد در وی در کسل
گفت طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشتن سنت نوعی
از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمانبرداری جهل است و حماقت و گفتند تصوف چیست
گفت گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق
گفت هر که عاشق ریاست بود هرگز فلاح نیابد گفت من ای میدانم بجد انکه
از کسی چیزی نخواهی و صحبت بنود که کسی از تو چیزی خواهد گفت چشم فرو خوابانید اگر
هر از نری باد و ما و گفت زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم نگاه دارید و سوال
کردند که بچه چیز دست یابیم بطاعت گفت بدانکه دنیا از دل خود بیرون کنید که
اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما در آید هر سجده که کنید آن چیز کنید و سوال کردند
از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت موهبت حق است و از فضل او و گفت
عارف را اگر هیچ نعمتی نبود از خود در همه نعمتی بود **نقلست** که یکروز
طعامی خوش میخورد و او را گفتند چه میخوری گفت طعام اینچه مرا دهند آن خورم ما همه

یکروز نفس را میگفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی ابرهیم ادهم یکبار ازو
وصیتی خواست گفت توکل کن بر خدای تا خدای با تو بود و بازگشت کن که از همه
شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت توانند رسانید و نه مضرت دفع توانند کرد گفت
التماس که کنی از او بکار که جمله درمان سازند و یک دوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید رنجی
یا بلایی یا فاقه تو عین میان فرج داشتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت
مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدا ترا می بیند و در شیوه مسکینان نباشی سری
گفت معروف مرا گفت چون ترا حاجتی بود بخدای سوگند ده و بگوی یارب
بحق معروف کرخی حاجت من روا کن تا در حال اجابت افتد نقلست
که سی یک روز بر در موسی رضا علیه السلم زحمت کردند پهلوی معروف را
بشکستند بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت چون من بمیرم پیراهن مرا
بصدقه ده که میخواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمدم
لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک
او را تریاک مجرب می گویند بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا کرداند
پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که جهودان و ترسایان دعوی
کردند جهودان و ترسایان و مومنان هر یک گروه گفتند که وی از ماست خادم
گفت که او گفته است که هر که جنازه من از زمین بر تواند داشت من از آن
قوم ترسایان نتوانستند و جهودان نتوانستند بر داشت و اهل اسلام بیامدند
و بر داشتند و بروی نماز کردند و بازش بخاک کردند نقلست

که یکروز روزه دار بود و روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقایی میگفت
رحم الله من شرب خدای بر آنکس رحمت کناد که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد
گفتند روزه دار بودی گفت آری لیکن بدعا رغبت کردم چون وفات کرد او را
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا در کار عاشقان کرد و بیامرزید گفتم
بزهد و ورع گفت نه گفت بقبول یک سخن که از پسر سماک شنودم در کوفه گفت هر که بکلیگی
بخدا باز گردد خدای برحمت بدو باز گردد و همه خلایق را بدو باز گرداند سخن او در
دل من افتاد بحق باز گشتم و از جمله شغلها دست بداشتم بجز خدمت علی موسی الرضا
و این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری ترا این کتابست سری گفت معروف
را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده و چشم فراخ و حیران باز کرده چون واله
مدهوش و از حق تعالی ندا میرسید بفرشتگان که این کیست بار خدایا تو دانا تری
فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش نیاید
و جز بلقای ما از خود خبر نیابد رحمة الله علیه ذکر سری سقطی
رحمة الله علیه آن نفس گشته بجاهده آن دل نهاده بمشاهده آن
سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت جبروت آن نقطه دایره تقلی شیخ وقت
سری سقطی امام اهل تصوف بود در اصناف علم بکمال بود و دریای ایستاده
در دو کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات
اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ
عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را

مجالس سبع

دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و پرده آویخته بود و در آمدی
و نماز کردی هر روز چند رکعت یکی از کوه لبنان بیامد بزیارت وی پرده از
در دکان برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لبنان ترا سلام
میرساند سری گفت وی در کوه ساکن شده است بس کاری نبود مرد باید که در بازار
بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نبود نقلست
که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نکردی یکبار شصت دینار بادام خریده بود بادام
گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سه دینار دلال
گفت بیش ازین است بهای بادام سری گفت از ده دینار نیم دینار سود نخواهم
دلال گفت من کالای ترا نیز بقیمت کم نفروشم نه دلال فروخت و نه سری زیاده
از ده نیم راضی شد در اول سقط فروختی یکروز بازار بغداد بسوخت او را
گفتند بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان
او نسوخته بود چون آنچنان دید آنچه بود ایثار کرد بدرویشان و طریق تصوف
پیش گرفت ازو پرسیدند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی
بدکان من گذشت من چیزی بوی دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله
آن روز که این دعا کرد دنیا بر دل من سرد شد بامداد روز دیگر معروف کرخی
می آمد و کودکی با وی دیدم که یتیم است گفت این را جامه کن من او را جامه کردم
معروف گفت حق تعالی دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد
من بیکبارگی از دنیا فارغ شدم از برکات دعای معروف و کسی در نیافت

آن مبالغه نکرد تا بجایی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و
هشت سال بر وی بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست
تا نفس از من انگبین میخواهد و ندادمش گفت هر روزی چند کرت در آینه نگرم از بیم
آنکه نباید که از بیم گناه رویم سیاه شده باشد گفت خواهم که آنچه بر دل مردمانست
بر دل من نهاده تا ایشان فارغ بودندی نانده گفت اگر برادری نزدیک
من آید و من دست بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم در جریده منافقان ثبت کنند
و بشر حافی گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری که دانسته بودم که شاد
شود چون چیزی از دست وی بیرون شود جنید گفت یکروز پیش سری رفتم
میگریست گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه برآویزم تا آب سرد
شود در خواب شدم حوری دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کس که نیستم
که کوزه برآویزد تا آب سرد شود و آن حور کوزه را بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت سفالها
شکسته دیدم دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم سری تقاضای
مسجد شونیزیه کرد پس برفتم در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید از من می
ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بسزای شناخته بودی جز از وی نترسیدی گفتم تو
کیستی گفت ابلیس گفتم مرا آرزوییست که ترا دیدمی گفت آن ساعت که ازین اندیشیدی
از خدا غافل شدی و ترا خبر نیست و ترا مراد از دیدن من چه بود گفت خواستم
که تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دستی باشد گفت نی گفتم چرا گفت چون خواهم
در دنیا بگیرم ایشان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگیرم ایشان بمولی گریزند

ایدل پی بقای بنور علی ...
برلحظه فغان مجلس انبهر فراست
چون سید عالم زجهان رحلت ...
مالا طمع حیات جاوید خطاست

و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست یابی ایشان را هیچ آبی گفت چشم آنگاه که در
سماع و وجد آهسته بنشستم شان از بجای خالی آن این بگفت و ناپیدا شد چون بمسجد درآمدم
سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای
که ایشان از آن عزیزترند که ایشان را ابلیس سماع نماید چنانکه گفت با سری
بجماعت مخنثان برگذشتم بدل من درآمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز
بر دل من نگذشته است که مرا بر دیگران فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ بر مخنثان
خود را فضل نهادم گفت هرگز نی گفتم چنانکه گفت وقتی نیز یک سری بشدم وی را
دیدم متغیر شده پرسیدم که چه بوده است گفت پری از پریان پیش من آمد و سوال
کرد که حیا چه باشد جواب دادم که آن پری آب گشت چنین که می‌بینی **نقلست**
که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروبم دستوری نداد
گفت زندگانی من کرانی کنند تا یکروز درآمد پیرزنی را دید که خانهٔ وی میرفت
گفت ای برادر مرا دستوری نمیدادی تا خدمت تو کردمی نامحرمی را آورده
گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که در عشق ما سوخته است و از ما
محروم مانده اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بود
جاروب حجرهٔ ما بدو دادند یکی از بزرگان میگوید چنین بزرگان را دیدم هیچکس
بر خلق خدا مشفق‌تر نبود که سری سقطی **نقلست** که هر که سلامش
کردی وی ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسیدند گفت پیغامبر علیه السلام گفته است
هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود آنکس را بود که روی تازه دارد

و من روی ترش

و من روی ترش کردم تا نود رحمت وی را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود و در وجه
ایثار را از آنچه او کرد زیادتست پس چگونه او را به از خود خواسته باشد هم سخن گفتم
بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توان کرد اما بر ایشان حکم نمی‌توانیم کرد که از سر
صدق بود یا نبود یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر پیوسته او بود بجای
آورد **نقلست** که یکبار یعقوب پیغامبر علیه السلام را بخواب دید گفت ای
پیغمبر خدای این چه شورست که از بهر یوسف در جهان افکنده چون ترا بر حضرت بار هست
حدیث یوسف را بجا دیده ندای سر او رسید که یا سری دل نگاه دار و یوسف را
بروی نمودند نعره بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود
چون بعقل باز آمد گفتند این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند
نقلست که کسی پیش سری طعامی آورد و گفت چند روزست تا چیزی
نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر **نقلست**
که سری خواست یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بسر کوهی دید چون بوی
رسید گفت السلام علیک تو کیستی گفت او گفت تو چه میکنی گفت او گفت تو چه
میخوری گفت او گفت این که میخواهی از وجدانی میخواهی چون این سخن بشنید
نعره بزد و جان بداد **نقلست** که جنید گفت سری مرا روزی از
محبت پرسید گفتم گروهی گفته‌اند موافقتست و گروهی گفته‌اند ایثارست و چیزهای
دیگر گفته‌اند سری پوست دست خویش بگرفت و بکشید از دستش برنخاست گفت
بعزت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از

هوش بشد و چون باهش گشت **نقلست** که سری گفت بنده بجایی رسد در
محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنند خبر ندارد و از آن توقفی بود اندر دل من
تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است سری گفت چون خبر می‌یابم که مردمان پیش من
آیند تا از من علم آموزند دعا کنم یا رب ایشانرا تو علم عطا کن که مشغول کردند تا من
ایشانرا بانکار نیایم که من دوست ندارم که ایشان پیش من آیند **نقلست**
که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای
سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی
بود آواز داد که کیست گفتم آشناست گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی
و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای کس
نباشد همین که این دعا بگفت چیزی بسینه من فرود آمد و کار من بجایی رسید
نقلست که یکروز مجلس میگفت یکی از ندیمان خلیفه گذشت نام او احمد
بن یزید الکاتب بود با تجملی تمام و جمعی غلامان و خادمان گرد او درآمده گفت
باش تا بمجلس این مرد رویم چند جا بیامدیم که نباید رفت پس آنجا برفت
و بمجلس سری رفت و بنشست بر زبان سری رفت که در هجده هزار عالم هیچکس نیست
از آدمی ضعیف‌تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای چنان عاصی نباشد که
آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد شود
چنان بد شود که دیو ننگ دارد از صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در
خدای بدین بزرگی این سخن تیری بود که در او نشست و بر جان احمد آمد چندان بگریست

که از هوش بشد

که از هوش بشد پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت
و دیگر روز پیاده بمجلس آمد متغیر و زرد روی چون مجلس باخر رسید بخانه رفت
روز سیوم پیاده و تنها بیامد چون مجلس تمام شد سری را گفت ای استاد آن سخن تو مرا
گرفته است و دنیا بر دل من سرد کرده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم
لنهج ما چاه سالکان بکن گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت راه عام خواهی یا
راه خاص راه عام آنست که پنج نماز از پس امام بگذاری و زکوة بدهی اگر مال باشد
از پنج دینار نیم دینار و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و هیچ از
آرایش او مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی و اگر توانی اینست این دو راه است
احمد از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیرزنی موی
کنده و روی خراشیده بیامد و بنزدیک سری گفت ای امام مسلمانان فرزندکی
داشتم جوان و تازه روی بمجلس تو آمد خندان و خرامان باز گشت گریان و گدازان
اکنون چند روزست تا غایب شده است و نمیدانم کجاست دلم از فراق او بسوخت
تدبیر کار من کن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد گفت دلتنگی مکن که جز خیر نبود
چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گرفته است و اهل دنیا را ماند و تایب
حقیقی شده چون شبی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو پیرزن را خبر ده
پس سری احمد را دید زرد روی شده و نزار گشته و بالای چون سروش دوتا
گشته گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات رهانیدی خدای
ترا راحت دهاد و راحت دو جهانی ارزانی داراد و درین سخن بودند که مادر احمد

و عیالش بماندند و پسری کی خورد داشتند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بران
حال دید که ندیده بود خویشتن را در کنار احمد افکند و عیالش نیز یک سوی زاری
میکردند و پسرکی میگریست خروش از همه برآمد سری گریان شد فرزند خویش را او پای
او انداخت هرچند که کوشیدند تا او را از کنار او برند البته سود نداشت گفت ای امام
مسلمانان چرا اشارت باخبر کردی که کار من خوانده بزبان آورد و گفت ای مادر دست
بسیار زاری کرده بود و مرا ازو پذیرفته بودم احمد خواست تا باز گردد زن
گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندان را یتیم آن وقت که او ترا خواهد من چکنم
لاجرم پسر را خود برگیر گفت چنین کنم فرزند را جامه نیکو از وی بیرون کردند و پاره
گلیم بروی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت بدان شو مادر چون آن
حال بدید گفت مرا طاقت این کار نیست فرزند را اندر بود و گفت کسی وکیل خود
کردم و پای بر سر کشاده کردان بیرون احمد گفت چنین کنم و بازگشت بروی صحرا
نهاد و تا سالی چند بر آمد شبی نماز خفتن بود که کسی بخانقاه سری در آمد گفت مرا احمد
بن یزید کاتب فرستاده است و میگوید کار من تنگ در آمده است مرا دریاب
شیخ برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بلب رسیده و زبان میجنبانید
چون گوش کرد میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سری سر وی از خاک برداشت و
پاک کرد و در کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی
که کار من تنگ در آمده است پس نفسش منقطع شد سری گریان روی بشهر نهاد
تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر

نداری که دوش از آسمان ندا آمد که هرکه خواهد که بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان
شونیزیه رو سری نفس وی چنان بود که مریدان میخواستند و اگر خود آرزوی [illegible]
خواست تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید که
ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من ماندهام و آنگاه که این سخن گفت هیچ جوان طاقت
عبادت وی نداشت گفت سی سالست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه
گفت بازار بغداد بسوخت اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد لله از شرم
آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و دنیا را از جمله گفتن گفت یک حرف از ورد که مرا
اگر فوت شود هرگز آن را قضا نیست گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان
بازاری و عالمان امیران گفت هرکه خواهد بسلامت بماند دین او و براحت رسد دل
و تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمانه عزلت است و روزگار
تنهایی گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد
و جامه که عورت بپوشد و خانه که در آنجا توان بود و علمی که بدان کار میکند گفت
هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت
ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوات گفت اگر کسی در بستانی رود که درختان
بسیار باشد و بر هر برگ درختی مرغی نشسته بود و بزبان فصیح میگوید السلام علیک
یا ولی الله و اگر نترسد که از مکرست و استدراج بروی باید ترسید گفت علامت
استدراج کوریست از عیوب نفس گفت تو لیست بی عمل گفت ادب ترجمان دلست
گفت قوی ترین قوتی آنست که بنفس خود غالب آیی و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش

ازو ادب غریبی عاجزتر بود هزار باره گفت بسیار زنده جمعی که گفتار ایشان موافق
فعل ایشان نیست اما اندک است آنکه فعل او موافق گفت اوست گفت هر که قدر نعمت
نشناسد زوال آید بیش از آنجا که نداند گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست
مطیع شود آنکه دون اوست گفت زبان ترجمان دلست و روی تو آینه دل تو بر
روی پیدا شود آنکه در دل پنهان داری گفت دلها سه قسم است دلیست مثل کوه که
آنرا از هیچ جا نتوان جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ در ثابت اما باد او را گاه گاهی
حرکتی میدهد و دلیست مثل پری که چون بادی وزد بهر سوی میگردد گفت دلهای
ابرار معلق بخاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقه است معنی آنست که
حسنات الابرار سیئات المقربین و حسنه و سیئه از آن می شود که برو فرو می آید
بهر چه فرو آیی انکار بر تو حشم شود و ابرار آن قوم اند که فرود آیند بر لذت بهشت
کان الابرار لفی نعیم لاجرم دلهای ایشان معلق بخاتمت بود اما سابقان
که مقربان اند چشم شان در ازل بود لاجرم هرگز فرو نیاید که هرگز با دل نتوان سپید
از نجست چون بهیچ فرو نیاید ایشان را بجز بهشت باید کشید گفت حیا دامن
بر دل آینه اگر دل زاهد و ورع باشد فرود آید و اگر نباشد باز گردد گفت
پنج چیزست که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای
و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای گفت مقدار
هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای گفت فهم کننده ترین
خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار گفت صابرترین خلق

کسی بود که بر حق صبر تواند کرد گفت فردا استان را با نبیا خوانند و لیکن دوستان را
بخدا خوانند گفت شوق برترین مقام عارفانست گفت عارف آنست که خوردن او چون
بیماران بود و خفتن وی چون خفتن مارگزیدگان و عیش وی چون عیش غرقه شدگان
گفت در بعضی کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که چون بنده من چنین بود ذکر
من غالب شود و عین محبت بود گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین
مثل است که بار همه موجودات بکشد و آب صفت است که زندگانی همه دلها بدو بود گفت
علامت زهد آرام گرفتن است از طلب و قناعت کردن است بدانچه گرسنگی ببرد
و اندر راضی بودن است بدانچه عورت پوشد و نفور بودن فضل است از فضول و اختیار
کردن حلوات است از دل گفت سرمایه عبادت زهدست در دنیا و سرمایه فترت رغبت است
در آخرت گفت عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول بود و عیش عارف خوش بود چون
از خویشتن مشغول بود گفت کارها همه بدست گرفتم و هر چه خواستم ازو یافتم
مگر زهد گفت هر که بیاراید در چشم خلق بانچه در وجود نیست از ذکر حق گفت هر کرا
بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق است گفت حسن خلق آنست که زندگانی در رنج
خلق کشی بی کینه و مکافات گفت از هیچ برادر بریده مشو بگمان و شک و دست
از صحبت او باز مدار بی عتاب گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود برآید
گفت ترک گناه گفتن سه وجه است یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از
شرم خدای گفت بنده کامل نشود تا آنکه دین خود را بر شهوات اختیار نکند
نقلست که یکی در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم زد گفتند

و گفت تصوف نامست [illegible] را
یا الله معرفتش نور و ورع فرود
[illegible] بر کتاب بود
و کرامات او را [illegible]
مردم را باز دارد
از [illegible]
از نظر خلق

کمر زد او را

آخر چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم از آنکه در صبر سخن میگفتم و در مناجات
گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من مرا انس
داد بتو اگر نه آنستی که فرموده مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی
تو در زبان نگنجی و زبانی که بهوا آلوده است بذکر تو چگونه شاد گردانم جنید گفت سری
گفت میخواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه مرا زمین نپذیرد و در رسوا شوم
و مردمان بمن گمان نیک برده اند ایشان در افتند چون بیمار شد بعیادت او
شدم بادبیزنی نهاده بود برگرفتم و باد وی میزدم گفت ای جنید بنه که آتش
از باد تیزتر شود جنید گفت حال چیست گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شی گفتم
وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی
جنید گفت که اگر این سخن پیش از این گفتی من با تو صحبت [نداشتمی] و نفسش سپری
شد رحمة الله علیه

مجالس سی یکم

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه و سلم

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال آن ربوده جلال
آن حقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی از بزرگان مشایخ بود و صاحب
همت و عالی قدر بود و در ورع و مجاهده بغایت بود و خرقی و حزنی غالب داشت
و انقطاع خود را از خلق پنهان داشتی تا حدی که دسته کلید برهم بسته بودی بشکل
بازرگانان هرکجا رفتی پیش سجاده نهادی تا کسی ندانستی که او کیست ابو عبد
بن جلا گوید در خانه سری بودم چون پاره از شب بگذشت جامه پوشید و ردا
بر دوش افکند گفتم در این وقت بکجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون

بیرون آمد عسس او را بگرفت و بزندان برد چون فرشته فرمودند که مهمانان را چوب
زنید چون جلاد دست برداشت که او را بزند دستش خشک شد نتوانست جنبانید
جلاد را گفتند چرا نمیزنی گفت شیخی برابر من ایستاده است و میگوید که تا نزنی دست
من بی فرمان شد چون بنگریستند فتح موصلی بود سری ایشان او را بردند و رها کردند
نقلست که روزی فتح را سوال کردند از صدق دست در کوره آهنگری
کرد و پاره آهن تفسیده بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت صدق اینست فتح گفت
علی را بخواب دیدم گفتم یا امیر المومنین مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع
و ندیدم چیزی نیکوتر که توانگر کند مر درویش را بجز امید ثواب حق گفتم بیفزای گفت
نیکوتر از این کبر درویشست و توانگر بر شود از عنایت حق که او دارد و برحق
نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران جوانی در آمد
با پیراهنی خلق و سلام کرد و گفت غریبان را خدای باشد و پس فردا بفلان محله
آیی بفلان خانه را نشان بخواه و من … [آنجا خفته] باشم مرا بشوی و این پیراهن
را کفن کن و بخاک دفن کن برفتم چنان بود او را بشستم و آن پیراهن را کفن
کردم و خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا بحضرت خدای
منزلتی بود ترا مکافات کنم بدین رنج که بردی پس گفت مردی ای ببرید که بر آن ستم
باشد این گفت و خاموش شد نقلست که یکروز میگریست و اشکها
خون آلود از دیدگان میبارید گفتند یا فتح چرا گریانی پیوسته گفت چون از گناه
خویش می اندیشم از دیده من خون روان میشود که شاید که گریستن من بریا

بود نه با خلاص نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت که
هر که برای سؤال چیزی دهند و رد کند بر خدای تعالی رد کرده باشد یکدرهم
برگرفت و باقی باز داد گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه
گفتند پرهیز از صحبت خلق و کم خوردن فرمودند گفت ای مردمان نه هر که
طعام و شراب از بیمار باز دارند بمیرد گفتند بلی گفت همچنین دل اگر از علم و حکمت و سخن
مشایخ باز گیری بمیرد گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدا چگونه است
گفت هر جا که روی او آوری آنجاست گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند
از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای
طلب کنند گفت مداومت بذکر شادی پدید آرد و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش
از آنجا دوستی خدای پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای وی بگرداند از خلق
نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو
چه کرد گفت خدای تعالی بمن گفت که چرا چندین میگریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش
فرمود که ای فتح فرشته گناه تو فرموده‌ام که چهل سال است تا هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن
تو رحمة الله علیه

ذکر احمد حواری رحمة الله علیه وسلم

آن شیخ بکبر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه تواری قطب وقت
احمد حواری یگانه وقت بود و در جمله فنون علم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت
و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایت احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عشق
در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا جنید گفت

جنید گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید ابو سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه
صحبت داشته بود و سخن او در دلها اثری عجب داشت و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود و در
علم بدرجه کمال رسید آنگاه کتب را برداشت و بساحل دریا برد و گفت نیکو دلیل و راه
بری بودی ما را اما ما را پس بمقصود رسیدن مشغول بودن بدلیل آنگاه باید که مرید در
راه بود چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب را بدریا انداخت
و سبب آن کتابهای عظیم کشید و گفتند این در حال سکر بود نقلست
که چون میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد افتاد که بهیچ چیز وی را مخالفت نکند
روزی ابو سلیمان دارانی سخن میگفت احمد گفت تنور تافته‌اند چه فرمایی ابو
سلیمان جواب نداد سه بار گفت ابو سلیمان چون تنگدل گشت گفت برو و در آنجا نشین چون
ساعتی برآمد یاد وی آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت در تنور نگرید
که با من عهد کرده بود که بهیچ چیز مرا خلاف نکند چون بنگرستند در تنور بود و یک موی
بروی نسوخته بود نقلست که گفت احمد حواری بخواب دیدم
حوری داشت که میدرخشید گفتم ای حور روی بس نکو داری گفت آری یا احمد آن شب که
بگریستی من از آن آب دیده تو در روی خود مالیدم و روی من چنین شد گفت هیچ
تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و عمل کند بارکان
و از عهد مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت گشایش نبود و چون چنین کند
که گفتیم از توبه و اجتهاد بود و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از استقامت
معرفت برخیزد و بعد از آن لذت انس بود و بعد از آن حیا بود و بعد از آن حیا خوف

بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال از دل معارف نکند از خوف آنکه باید
که این احوال برود و بزوال آید و از لقا باز ماند گفت هرکه بشناسد آنچه از و باید ترسید
آسان شود بر وی دور بودن از هرچه او را نهی کرده‌اند از آن گفت هرکه عاقل‌تر بود
بخدای عارف‌تر بود و هرکه بخدای عارف‌تر بود زودتر بمنزل رسد گفت رجا قوت
حایهاست گفت فاضل‌تر گریستن گریستن بنده بود در فوت شدن اوقات
که نه در موافقت بوده باشد گفت هرکه بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی
نور فقر و زهد از دل او بیرون برد گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن
سگان و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند که سگ از مزبله چون حاجت
خود روا کند سیر شود و باز گردد گفت هرکه نفس خویش را نشناسد او در دین
خویش در غرور بود گفت مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده را بچیزی سخت‌تر از
غفلت و سخت دلی گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته‌اند که از ذکر حق باز مانده‌اند
گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدایست و گفت دوستان خدای را
نشانی هست و آن دوستی اوست طاعت او گفت هیچ دلیل نیست بر شناختن
او جز او اما دلیل طلب کردن برای آداب و خدمت است گفت هرکه دوست دارد
که او را بچیزی یاد کنند تا او را به نیکوئی یاد کنند او مشرک است در عبادت
خدای زیرا که هرکه خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را
هیچکس نبیند جز مخدوم

ذکر احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف حقیقت آن متوکل در طریقت

مجالس سی و ششم

آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
طریقت و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت بود و از مقبولان جمله فرقه
بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرید
داشت که هر هزار بر آب میرفتند و بر هوا می‌پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با
ابوتراب صحبت داشته بود و بوحفص را دیده بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین
طایفه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت‌تر و صادق احوال‌تر از احمد خضرویه
و هم ابوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت نبودی و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه برسم
لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران
امیر بلخ بود توبه کرد و کسی با احمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد التفات
نکرد بار دوم و دیگر فرستاد و گفت ای احمد من ترا ازین مردانه‌تر دانستم راه
بر باش نه راه زن احمد کس فرستاد و از پدرش بخواست پدر بحکم تبرک او را
با احمد داد فاطمه بترک شغل دنیا گفت و بحکم عزلت با احمد بیارمید تا احمد را
قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید اندر آمد فاطمه
نقاب از روی برداشت و با بایزید سخن گستاخ می‌گفت احمد از آن متغیر شد
و غیرتش بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی
فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا رسم
و از وی بخدای و دلیل این سخن آنست که او از صحبت من بی‌نیازست و تو بمن
محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه

اخفا رحا بسته بود گفت یا فاطمه حال از بهر چیست گفت یا بایزید تا این ساعت
تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر اینها
افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا حایلی دی باید از پیش گفته‌ایم که بایزید
گفت از خدا درخواسته‌ام تا زنان بر چشم من چون دیوار گرداند و بر چشم یکسان
گرداینده است چون کسی چنین بود او کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا
به نیشابور آمدند و اهل نیشابور با احمد خوش بودند چون یحیی معاذ رازی قدس الله
علیه به نیشابور آمد قصد بلخ کرد احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت
کرد که دعوت یحیی را چه باید کرد فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین
شمع و عطر و با اینها چند خر نیز بباید احمد گفت کشتن خرها باری چه است گفت چون
کریمی مهمان آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی باشد این فاطمه در فتوت
چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد تا مردی بیند در لباس زنان گو در
فاطمه نگر نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی
جماعتی به غزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد نفس احادیثی که در بیان ثواب
غزا بود پیش من می‌آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید
میخواهد تا مکری کند این مکر از آنست که او را پیوسته روزه میدارم از گرسنگی
طاقتش نمانده است تا روزه گشاید گفتم در سفر روزه نگشایم گفت روا دارم
عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید که سنت نماز شب میفرماییم میخواهد که
که بسفر رود تا بشب بخسپد و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم

عجب داشتم

عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در
تنهایی تا بخلق انسی یابد گفتم هر کجا ترا برم ترا بکرانه فرود آرم و با خلق ننشینم گفت روا دارم
عاجز آمدم و بتضرع با حق گفتم تا از مکر وی مرا آگاه کند یا او را مقر آورد تا گفت تو مرا
بخلافهای مراد هر روز صد بار میکشی و خلق آگاه نیستند اینجا باری بغزو به یکبار کشته
شوم و باز رهم و همه جهان آوازه افتد که زهی احمد خضرویه که کشته شد و شهادت یافت
گفتم سبحان الله از آن خدایی که نفسی آفریده است در زندگانی منافق و از پس مرگ هم
منافق نه درین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت
میجوید ندانستم که زنار می‌بندد و خلاف او که بکردم زیاده کردم نقلست
که گفت یکبار در بادیه بر توکل براه حج در آمدم پاره‌ای برفتم خار مغیلان در پایم
شکست بیرون نکردم لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان باز گشتم
و جمله در حجله راه از وی چیزی می‌آمد و من بر نجی تمام میرفتم مردمان چون آن را
بدیدند آن خار از پای من بیرون آوردند پایم مجروح شده روی ببسطام آوردم
چون پیش بایزید آمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن اشکال که بر
پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش با اختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک
اختیار من میگویی یعنی ترا نیز اختیاری و وجودی هست این شرک نبود
گفت غم درویشی خود نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری بخانه برد
در خانه وی بجز نانی خشک نبود چون توانگر باز گشت صرّه زر بدو داد
درویش آن زر باز پس فرستاد و گفت این سزای کسی است که سر خویش با چون

بتضرع

توبی انکار اکنه ما این دزد وییلی را بیره و جهان بغز و شیم **نقلست**
که دزدی بخانه احمد آمد بسیاری میکشت و هیچ نیافت نومید شد و خواست که باز
گردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب از چاه برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو
تا چون چیزی رسد بتو دهم تا تهی دست از خانه باز نگردی برنا همچنین کرد چون
روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد و گفت بگیر این جزای یکشب نماز است
دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اندام او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط
کرده بودم یکشب از برای خدا کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدا بازگشت
و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد **نقلست** که یکی از بزرگان گفت
احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و به زنجیرها زرین آن گردون را فرشتگان
می‌کشیدند در هوا گفتم شیخا بدین منزلت که تراست بکجا میروی گفت به زیارت
دوستی گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی میباید رفت گفت اگر من نروم او
بیاید و درجه او را نه بود نه مرا **نقلست** که یکبار بخانقاهی در آمد با
جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ بر وظایف طاعات مشغول شد اصحاب
خانقاه بباطن بروی انکار کردند و با شیخ خود می‌گفتند که او از اهل خانقاه نیست
تا روزی احمد بر سر چاه آمده دلو در چاه افتاد خادم او را برنجانید احمد
پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که
این چه التماس است احمد گفت اگر تو بر نمیخوانی اجازت ده تا من برخوانم شیخ
اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بسر چاه آمد شیخ چون این بدید کلاه بنهاد و

دلفتار

و در توبه کن هم

وگفت ای جوان تو کیستی که خرمن کار من در برابر دانه تو کاه شد احمد گفت بار
خود را بگو تا بچشم کمی در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم **نقلست**
که مردی پیش او آمد و گفت بجزم و درویش مرا طریقی بیاموز تا از این محنت درویشی برهم
شیخ گفت برو نام هر پیشه که هست بر کاغذها بنویس و نزد من آر مرد چنان کرد شیخ
دست در توبره کرد و یک کاغذ بیرون کشید نام دزدی بر آن نوشته بود گفت
ترا دزدی باید کرد آن مرد متعجب بماند و گفت پیر وقت مرا دزدی میفرماید چاره نبود برفت
پیش کسانی که راه میزدند گفت مرا بدین کار رغبت است چون کنم گفتند این کار را
یک شرط است که هر چیزی که ما ترا فرمائیم چنان کنی گفت قبول کردم روزی چند
با ایشان بود تا روزی کاروانی برسید آن کاروان را بزدند یکی از آن کاروانیان
مال بسیار داشت او را بیاوردند و آن نو پیشه را گفتند که این را گردن بزن این مرد
توقفی کرد و با خود گفت این دزدان جز این کسان دیگر کشته باشند که من او را بکشم
بهتر که این مرد بازرگان آن مرد دزد گفت چون بکاری آمده آن باید کرد که ما
فرمائیم و اگرنه بکاری دیگر برو آن مرد گفت چون فرمان می‌باید برد
چرا فرمان حق تعالی برم شمشیر برگرفت و بازرگان را که داشته آن سردار
دزدان را بکشت دیگران چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها بسلامت بماند
و آن بازرگان خلاص یافت و او را مال بسیار داد چنانکه مستغنی شد
نقلست که وقتی درویشی بمهمانی احمد آمد شیخ هفتاد شمع برافروخت
درویش گفت مرا از اینها هیچ خوش نمی‌آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد

گفت بر دو هر چند از بهر خدای برافروخته ام آنرا باز نشاندن آن شب آن درویش
ناباد اداب و خاک بیرحمت که از ان هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت دیگر روز آن درویش
را گفت اینهمه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی میرفتند تا بدر کلیسای کلانی که ترسایان
نشسته بودند چون احمد را بدیدند با اصحاب گفتند در آیید ایشان در رفتند خوانی
بنهادند پس احمد را گفتند بخور احمد گفت دوستان با دشمنان چیزی نخورند گفتند
اسلام عرضه کن احمد اسلام عرضه کرد از خیل ایشان هفتاد تن ایمان آوردند
احمد آن شب بخفت بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد تو از برای ما هفتاد شمع
برافروختی ما از برای تو هفتاد دل سوز شعاع ایمان برافروختیم نقلست
که احمد گفت جمله خلایق را دیدم که چون خر و گاو از یک آخور علف میخوردند یکی
گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان
میخوردند و میخندیدند و بر هم میجستند و بی خبر نشسته و من میخوردم و میگریستم و سر بر
زانو نهاده بودم و میدانستم گفت هرکه خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع
و حسن ادب و سخاوت گفت هرکه خواهد که خدای با وی بود گو صدق را ملازم
باش که میفرماید ان الله مع الصادقین گفت هرکه صبر کند بر صبر خویش صابر
بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند صبر زاد مضطران است و رجا درجهٔ عارفانست
گفت حقیقت معرفت آنست که دوست را بدل یاد کنی و او را بزبان و همت
برید و گردانی از هرچه غیر اوست گفت نزدیکترین کسی بخدای ما آن است که خلق
او بیشترست گفت غنیت کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش داده سوال کردند

چون کسی مطالبت کند
بنعمای خویش صح

که علامت

که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم بود هیچ چیز از هر دو کون در دل او بهر آنکه دل او
پر بود از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او و را از جهت آنکه نه چند عز
دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنکه نفس خویش غربت بیند و اگرچه در میان اهل
خویش بود از جهت آنکه هیچکس با بجز او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست
گفت دلها را وند است تا گرد عرش گردد یا گرد پای گفت دلها جایگاهها است هرگاه
که از حق پر شود پدید آید زیادتی آن انوار بر جوارح و هرگاه که پر شود از باطل پدید
آید زیادتی آن ظلمات بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت
و هیچ ملک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر
نیابد گفت نهایت بندگی آزادیست و در حقیقت بندگی آزادی تمام شود گفت
شما در دنیا و دین در میان متضاد زندگانی میباید کرد گفت طریق پیدا است
و حق روشن است از وی سوال کردند که کدام عمل فاضلترست گفت نگاه داشتن
سر از التفات کردن بچیزی از غیر الله یکروز در پیش او خواندند ففروا الی الله
گفت تعلیم میدهد بدانکه بهترین مفری درگاه خدایست کسی وصیتی خواست گفت
پیر آن نفس را تا زنده گردانیش چون او را وفات رسید هفصد دینار
قرض داشت و همه بمساکین و مسافران داده بود و در نزع افتاد غریمان همه
ببالین او گرد آمدند احمد در آن حالت در مناجات آمد و گفت الهی مرا چیزی جان
در گرو ایشان است و من گروم نزد ایشان چون وثیقه میستانی کسی را برگمار
تا حق ایشان تمام باید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت گفت

و داعی شنوده است
بس بعد ازین طریقت
الا از کوری
صح

غریبان شیخ بیرون آیید همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفته چون تمام گزارده شد
جان بحق داده شد رحمة الله علیه

محاسن چهارم

ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن عارف صدق صفا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان
تقوی آن محقق حق بین قطب وقت ابو تراب نخشبی از عیار پیشگان طریقت بود و از
مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر بود و از مهینان این طایفه بود و از اکابر
مشایخ خراسان و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات
نفسی عالی داشت چهل موقف ایستاده بود و درین چند سال هرگز سر بر بالین
ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد در خواب دید که قومی از
حوریان خواستند که خویشتن را بر وی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان پروا نیست
بگفتند که پروای حوری ندارم حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
شماتت کنند چون بشنوند که ما پیش تو جلوه نمودیم رضوان جواب داد که ممکن
نیست که این عزیز را پروای شما بود بروید تا فردا در بهشت قرار گیرد و بر سریر
مملکت نشیند آنگاه بیایید و هر تقصیری که در خدمت رفته باشد بجای آرید
ابو تراب گفت ای رضوان اگر خود بهشت فردوس آیم که خدمت کنید ابن جلا گوید
ابو تراب را در مکه دیدم تازه روی گفتم طعام کجا خوردی گفت در بصره و دیگر
در بغداد و دیگر اینجا ابن جلا گوید سیصد پیر را دیدم و در میان ایشان هیچ کس
بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود **نقلست** که چون از
اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی

و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقع پوشید
سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد روزی یکی از اصحاب دست *هر روز در خانقاه نشست سوال کرد*
به پوست خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت برو که تو تصوف
را نشایی ترا ببازار باید شد گفت میان من و خدا عهدی است که چون دست بحرام
دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نیافت مگر وقتی
در بادیه می آمدم آرزوی نان گرم و تخم مرغ بر دلم گذر کرد اتفاق افتاد که راه
گم کردم به قبیله افتادم جمعی را دیدم که ایستاده بودند و مشغله میکردند چون مرا
بدیدند در من آویختند که کالای ما را تو برده مگر کسی آمده بود و قماش ایشان برده
بود شیخ را بگرفتند و دویست چوب بزدند پیری بر آن موضع بگذشت دید که یکی را میزدند
چون نزدیک او شد بدانست که کیست مرقع بر درید و فریاد بر آورد و گفت شیخ *این مردم*
المشایخ طریقت است این چه بیحرمتی است و این چه بی ادبی است که با شیخ صدیقان
طریقت کردید آن مردمان پشیمان شده عذر خواستند شیخ گفت ای برادران
بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من نگذرد که خوشتر از این وقت بود سالها
بود تا میخواستم که این نفس را بکام خود ببینم آن آرزو اکنون رسیدم صوفی دست
او بگرفت و از آنجا بخانقاه خود برد و طعامی بیاورد نان گرم بود و تخم مرغ پیش
شیخ نهاد شیخ خواست که دست دراز کند آوازی شنید که ای ابو تراب بخور
بعد از دویست تازیانه نان گرم و تخم مرغ که هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی
دویست تازیانه نخواهد بود **نقلست** که ابو تراب را چند پسر بود و در عهد او

گرگ مردم خوار بود و خیلی پلیدست او را اگر گرگ دریده بود دیگر روز شیخ بر سجاده
نشسته بود که گرگ قصد او کرد او را خبر کردند همچنان می‌بود گرگ چون او را
بدید بازگشت و برفت نقلست که یکبار با مریدان در بادیه میرفت تا
اصحاب تشنه شدند و خواستند که وضو سازند شیخ مراجعت کردند شیخ خطی بکشید آب
بر جوشید بخوردند و وضو ساختند ابوالعباس شیرازی می‌گوید که با ابوتراب در
بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا تشنه است پای بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد مرد گفت
مرا چنان آرزوست که بقدح بخورم دست بر زمین زد و قدحی برآورد و از آبگینه سپید
که از آن نیکوتر نباشد و می زان آب خورد و به یاران داد و آن قدح تا مکه با ما بود
بوتراب ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه می‌گویند درین کارها که حق تعالی با اولیا
خویش میکند از کرامات گفت هیچ کس ندیدم که بدین ایمان آورد الا اندکی گفت هر که
ایمان نیارد بدین کافر بود و یکبار مریدان گفتند که گزیر نیست از ترس ازانکه
از و گزیر نیست ابوتراب گفت شبی در بادیه میرفتم تنها شبی تاریک بود ناگاه
سیاهی پیش من آمد چنانکه مناره ترسیدم چون او را بدیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت
تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمان گفت مسلمان بدون خدا از چیزی دیگر ترسد
شیخ گفت دل بمن باز آمد و دانستم که فرستاده غیبست تسلیم کردم و خوف از من
برفت گفت غلامی را دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر یقین با او نیست هلاک شدی
پس گفتم یا غلام بچنین جای میروی بی زاد گفت ای پیر سر بردار تا بجز از خدای
هیچکس را می‌بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو و گفت مدتی پیش سالست که از کسی خبری

گرفته‌ام و نه کسی را چیزی داده‌ام گفتند چگونه گفت اگر دیگر قسم از وی گرفتمی و اگر میدادم
بودمی دادم گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه
ماندم از شومی آنکه منع کردم گفت هیچ ندیدم مریدان را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس
و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب سفرهای باطل گفت حق تعالی فرموده است که
دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسده و اشارت باطل و اطلاق عبارات
و الفاظ میان تهی بی حقیقت ثم قال ان الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم
لیجادلوکم گفت هرگز هیچ بر صفا خداوند نرسد الا آنکه ذره در دل او مقداری بکه و
دنیا را گفت چون کسی صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند گفت سه چیز را
دوست میدارید و آن سه چیز از آن شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس از آن
خدای است و روح را دوست میدارید و روح از آن خدای است و مال را دوست میدارید
و مال از آن خدای است و دو چیز طلب میکنید و نمی‌یابید شادی و راحت و این هر دو
در بهشت خواهد بود گفت سبب وصول بحق حفظ و در جاست او را آن اجابت
و اعلا توکل کردن بحق تعالی بحقیقت و گفت توکل آنست که خویشتن را در دریای
عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری گر دهد شکر گویی و اگر باز گیرد صبر کنی
گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود و گفت قناعت گرفتن
قوت است از خدای و گفت ازو لهاد ولیست که زنده است بنور فهم‌ای گفت هیچ
چیز نیست از عبادات نافع‌تر از اصلاح خواطر گفت هیچ چیز نیست اندیشه خویش
نگاه دار زیرا که مقدمه هر چیزهاست که هر کرا اندیشه درست شد بعد ازان هر چه برود

مجالس سی پنجم

بود از اعمال و احوال همه راست بود و گفت حق تعالی گویا گرداناد علما بهر روزگاری
مناسب اعمال روزگار گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت
فقر آنست که محتاج باشی از هر که مثل تست **نقلست** که کسی وی را گفت ترا
حاجت اگر بمن هست تا بر آرم شیخ گفت مرا بتو مشغولی و حاجتی نیست گفت فقیر آنست
که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن باشد که عورت بپوشد و مسکن او آن بود که
در انجا باشد **نقلست** که وفات او در بادیه بصره بود و از پس چند سال
جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله آورده و خشک شده
و رکوه در پیش نهاده و عصا بر دست گرفته و تسبیح ساعی کرد او گذشته بود رحمة الله علیه

ذکر یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
مرد مراد یحیی معاذ لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض و محنت
و رجایی غالب کار رجاییان پیش گرفته بود و زبان طریقت و محبت بود و همتی عالی
داشت و کمتاج درگاه بود و عظمی شانی داشت چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی
و در علم و عمل قدمی راسخ او را بود و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده
موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و معنی گیرا داشت تا بحدی که مشایخ
گفته اند خداوند را جل و علا دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا صلوات
الله علیه طریق خوف و رجا را چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خود
نومید شدند و یحیی بن معاذ چنان طریق رجا را سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا

رجا را در خاک مالید

رجا را در خاک مالیده گفته حال یحیی بن زکریا معلوم است حال این چگونه است گفت چنین
رسیده است که هرگز او را ساعت نبودی در طاعت و بر دی کم پرورزفت و در معاملت
دروش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشت اصحاب او را گفتند ای شیخ
معاملت رجا و معامله خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا
دو قاعده ایمان اند محال باشد که کسی بروش کنی از ارکان ایمان بضلالت افتد
خایف عبادت کند ترس قطیعت و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت خالص نباشد
نه خوف باشد و نه رجا و چون عبادت خالص شد بی خوف و رجا نبود و حکمت کسی از
مشایخ این طایفه از پس خلفا الراشدین که بر منبر رفت او بود **نقلست**
که یکروز بر منبر شد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمده گفت
برای انکه ما بر منبر آمدیم حاضر نیست **نقلست** که برادری داشت بمکه
رفت و مجاور شد به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود یافتم یکی مانده است دعا
کن تا آن یکی را نیز خدای تعالی کرامت فرماید گفت مرا آرزو بود که آخر عمر خویش
ببقعه که فاضلترین بقاع بود بگذارم بحرم آمدم که فاضلترین بقاع است و دوم مرا آرزو
بود که خادمی داشتمی تا مرا خدمت کند و آب وضوی مرا بیاورد کنیزکی شایسته
خدای مرا عطا کرد سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم بود که خداوند
این نیز مرا روزی کند یحیی در جواب نوشت که اینکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع دارم
تو بهترین خلق باش و هر بقعه که خواهی باش بقعه بمردم عزیزست نه مرد ببقعه و اما انکه
گفتی که مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را

خادم خویش نکردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول نکردی
ترا خادم می باید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی صفات حق است و خادمی صفات
بنده و بنده را بنده باید بود چون بنده را مقام خداوندی آرزو کرد دعوی فرعونی بود و
اما آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدارتست اگر ترا از خدای خبر بودی مرا یاد نیامدی
با حق صحبت چنان کن که ترا هرگز از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به
برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نیافتی من ترا چه سود دهم
نقلست که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت
چون بیداری هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و
شاد شود و تو در خواب دنیا بگریی تا در آخرت با خنده باشی نقلست که یحیی
دختری داشت روزی بمادر گفت مرا فلان چیز می باید مادر گفت از خدای بخواه
گفت ای مادر شرم میدارم که از خدای تعالی حاجت نفسانی خواهم تو بده ای مادر
که آنچه تو دهی از آن او بود نقلست که یحیی با برادر بدیهی بگذشت برادرش
گفت خوش دیهیست یحیی گفت خوشتر ازین دل آنکس است که ازین دیه فارغ است
اکتفی بالملک من الملک نقلست که یحیی را دله عوقی بود و ند او کردی
بود که کم خوردی الحاح کردندش گفت ای مردم تازیانه ریاضت از دست خود ننهیم که
نفس با دیگر ماست و در کمینگاه مکر خویش نشسته است اگر یکلحظه عنان وی رها کنم
مرا در ورطه هلاک اندازد و شبی شمعی پیش او نهاده بود باد درآمد و شمع را بکشت یحیی در
گریستن آمد گفتند چرا می گریی گفتیم این ساعت باز در گیریم گفت ازین می گریم که ازان

بیداری هم

می گریم که شعلهای ایمان و چراغهای توحید در سینها افروخته است چه ترسم که از مهب بلا
بادی درآید همچنین و همه را فرو نشاند نقلست که روزی پیش او
گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد گفت غلط کرده اید اگر ملک الموت نبودی دنیا
بحبه نیرزیدی گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسری است
که دوست را بدوست رساند گر روز جمیع آیه رسیده که آمنا برب العالمین گفت ایمان
یکساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد
ساله کی عاجز آید گفت اگر خدای تعالی در قیامت گوید چه چیز خواهی گویم خداوندا آن خواهم
که مرا بقعر دوزخ فرو فرستی و بفرمایی تا از برای من سراپرده های آتشین بزنند و در
آن سراپرده تختی آتشین بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم و ستوری
فرمایی تا یکنفس بزنیم از آن آتش که از سر من بود دیت بهاد نها مالک را و فرا دوزخ برا
تا دوزخ جمله یکبار در کتم عدم باز برد و اگر این حکایت آنزمان بشندی خواهی جز
بازسوختن آن و زرک اظهار الهی تمام است گفت اگر دوزخ مرا بخشد هرگز هیچ عاشق را
نسوزم از بهر آنکه عشق خود وی را صد بار سوخته باشد سیابلی گفت اگر عاشق اجرم بسیار
بود او را نسوزی گفت نی که آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشق مضطر است بود
نه اختیار گفت هر که شاد شود بخدمت حق تعالی جمله اشیا بخدمت او شاد شوند و هر که را
چشم روشن بود بخدای چشم جمله اشیا بنظر کردن در وی روشن بود و گفت هیبت کسی
که بخدای متحیر نشود همچون کسی که متحیر شود در عجایب درویی نکرد و گفت حق تعالی از آن کریم
ترست که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را همتی است که جز بدیدار خدای

سرفشنده می آرند گفت بقدر آنکه خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند
و بقدر آنکه از خدای ترسی خلق از تو ترسند و بقدر آنکه بخدای مشغول باشی
خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته بود از خدای در حال طاعت حق تعالی
شرم دارد که او را عذاب کند گفت حیای بنده حیای ندم بود و حیای خدای حیای کرم
بود گفت گمان نیکوی بنده بخدای بقدر معرفت بود بکرم خدای و هرگز نبود کسی که
ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش بسبب آن کسی نبود که ترک گناه
کند از شرم خدای که بداند که خدای او را میدید اندر چیزی که نهی کرده است پس او را
از آنجهت اعراض کند نه از جهت خود گفت گمان نیکو بخدای نیکوترین کارهاست
چون اعمال شایسته مراقبت بود و اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود
که او را در خاطر اندازد گفت آن عمل نیکو که از نیکو خیزد و از عملها که از بد گفت معیوب
اکثر آنست که بهل گذارد روزگار خویش ببطالت و مسلط گرداند جوارح خود را
بهلاکت و بهر دو جهان از آنکه بهوش آید از جهالت گفت عبرت بجز دانست و
کسی بعبرت شتاب نکرد گفت هر که اعتبار نگیرد بمعاینه پند نپذیرد بنصیحت و هر که
اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت گفت دور باش از صحبت سه قوم
یکی علماء غافل دوم قراء مداهن سیوم متصوف جاهل گفت تنهایی آرزوی
صدیقان است و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان است گفت سه خصلت از صفت
اولیاست اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه چیزها
و رجوع کردن بدو در همه چیزها گفت اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر

طمع بماندی

طمع بماندی سزاوار بودی اهل آخرت را که بجستن آن رو نهادندی بخریدندی جز
مرگ گفت اصحاب دنیا خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت خدمت
احرار و ابرار و زهاد و بزرگوار کنند گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی
آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد و دوم آنکه بچشم شفقت بر زنان نگرد
نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع بدرویشان نگرد نه بچشم تکبر گفت هر که خیانت
کند خدای را در سر خدای پرده او را بدرد آرد بآشکارا گفت چون بنده انصاف
خدا بدهد از نفس خویش خدای او را بیامرزد گفت مردمان سخن اندک گویند و با
خدای سخن بسیار گویند گفت چون عارف با خداست از ادب بدارد و هلاک شود
با هلاک شدگان گفت هر که را توانایی با خدای بود همیشه توانگر است و هر که را
توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود و ما اول [illegible]
چنانکه گفت خدای را دو سرا است سرای نعمت و فضل است و سرای نقمت و قهر تو اگر بنده باشی
در سرای فرا باش گفت عجب دارم از آنکه او [illegible] در دوزخ [illegible] که چگونه
میسوزد آتش از صدق توحید گفت سبحان آن خدای که بنده گناه میکند
و حق از وی شرم دارد گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستتر دارم از عملی که
بدان نازی گفت هر که را خدای دوست دارد نفس او دشمن دارد گفت وی
مرایی و منافقی نکند و چنین کسی را دوست کم بود گفت چه دوستی باشد که ترا حاجت آید
چیزی از دوست سؤال کردن یا او را گفتن مرا بدعا یاد دار یا زندگانی که با او کنی
حاجت آید مدارا کردن یا حاجت آید بعذر خواستن از وی و زلتی گر از تو ظاهر شود

گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانید مضرتی
نرسانی و اگر شادش نتوانی کردن باری اندوهگینش مکنی و اگر مدحش نگویی باری
نکوهشش نکنی گفت هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازی و بهشت طمع
میداری گفت یکی گناه بعد از توبه زشتتر بود از هفتاد گناه که پیش از توبه بود گفت گناه
مومن میان بیم و امید بود چون روباهی میان دو شیر گفت پسندیده است شما را
از دواروها ترک گناه گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری
پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت گفت کرم خدای در آفرینش دوزخ
ظاهرتر است از آنکه در آفرینش بهشت از بهر آنکه هرچند بهشت وعده کرده است
اگر بیم دوزخ نبودی یک تن در طاعت نیامدی گفت دنیا جایگاه اشغال است و
پیوسته بنده میان مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ گفت
جمله دنیا از اول تا آخر در برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن
از وی با نصیب اندک گفت دنیا دکان شیطان است زنهار از دکان او چیزی
مدزدی که از پس در آید و از تو بستاند گفت دنیا خمر شیطان است هر که از آن مست شد
هرگز بهوش باز نیاید مگر در میان لشکرگاه خدای روز قیامت در ندامت و خسران
گفت دنیا چون عروسیست و جوینده آن چون مشاطه او و زاهد در وی کسی بود که روی
وی سیاه کند و موی بر کند و جامه او بدرد گفت ترک دنیا اندیشه است و در
آخرت عذاب و عقاب پس از در رحمت کی خواهی بود گفت خدای میگوید از من
شکایت میکنید از غم دنیا شما را این پوشیده است که هر دو جهان برای من شما را

گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن عقبی عز نفوس ای عجب کسی که
اختیار کند خواری را بر عزت در طلب چیزی که جاوید باقی نخواهد بود گفت شومی دنیا ترا
بدان درجه است که آرزوی تو از خدای مشغول کند تا بیافت چه رسد گفت عاقل سه کار کند
یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک او کند دوم آنکه قبر را عمارت کند پیش از آنکه
در قبر رود سیوم آنکه خدای را راضی کند پیش از آنکه بدو رسد گفت دو مصیبت است بنده
را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بود گفتند آن کدام بود گفت
اول آنکه مالی جمع کرده است و از وی بستانند دوم آنکه از یک یک چیز از مال او سوال
کنند گفت دنیا و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون وی نیاموزی و اگر نه زهر
او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق گفت
طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک دنیا جاهل را گفت ای خداوندان علم و اعتقاد
قصرهاتان قیصریست و خانهاتان کسرویست و کبرتان عادیست اینهمه تان هست
هیچتان محمدی نیست گفت جوینده اینجهان همیشه در آن مصیبت است و جوینده
آنجهان همیشه در غم طاعت و جوینده حق همیشه در روح و راحت است گفت صوف
پوشیدن دکانیست و زهد پیشه اوست و خداوند [illegible] کننده است آنچه
نه صناعت هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است گفت تکبر کردن بر آنکس
بمال بر تو تکبر کند تواضع بود گفت از پای کاه افتادن مرد آن باشد که از خویشتن
بغلط افتد گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
که بدان توان زیستن و علمی که بدان حرفتی تواند کردن اما خلوتست و کفاف توکل

وحرفت عبادت گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه بروی بگریند و
هر که بحرص خوردن مبتلا گردد زود بود که باتش شهوت سوخته گردد و در تن فرزند
آدم هزار عضوست جمله شر دارد همه در دست شیطان است و چون مرید گرسنه بود
نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و باتش گرسنگی جمله سوخته گردد
گفت گرسنگی نورست و سیر خوردن ناری و شهوت هیزم آن گفت هیچ بنده سیر
نخورد که خداوند او نبرد چیزی که هرگز بعد از ان اورا نتوان یافت گفت گرسنگی
طعام خدای است در زمین که تنهای صادقان بدان قوت یابد گفت گرسنگی مریدانرا
ریاضت است و تائبانرا تجربه و زاهدانرا سیاست و عارفانرا مکرمت گفت بهای
بیکرم که خدای تعالی از زمینی که قاپ کرد اند معده خود را از بسیار خوردن
طعامهای الوان تا توانگران گفت ایشان سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل
زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر و واصل معالجه بولایت گفت چون بینی که
مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او ورع است و چون بینی که اشارت بآیات
کند بدانکه طریق او طریق ابدال است و چون بینی که اشارت بالا کند بدانکه طریق او
طریق محبان است و چون بینی که تعلق بذکر کند بدانکه طریق او طریق عارفان است
گفت مادام که توشکر بیکنی بیتا کرده رعایت شکر نیست گفت مرید را آخرت
در دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی
که هیچکس او را نتواند دید پس با کسی نشیند مگر با کسی که بیزار گردد از ذکر خدای تعالی
گفته بود به مرید چه سخت تر گفت همنشین اضداد گفت بنگر انس خویش بخلوت و انس تو

بحق در خلوت

بحق در خلوت و اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر
انس تو به خدای بود همه جهان ترا یکی بود در دشت و کوه و بیابان گفت تنهایی همنشین
صدیقان است گفت در وقت نزول بلا خلایق صبر آشکار کنند و در وقت نکاشتن مقدور
خلایق صبار و نی باید گفت هر که امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس آن دشمنش
و هر که امروز دشمن دارد آنچه دوست او فردا آن چیز بوی رسد گفت صلاح شدن دین
از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد
گفت مقدار یک خردل دانه از دوستی نزد من دوستر از آنست که هفتاد ساله عبادت
بی دوستی گفت اعمال محتاج است به سه صفت علم و نیت و اخلاص بصدق توکل و ازادی
توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج جز نتوان کرد و برضا دادن بقضا عیش
را خوش توان کرد ایند گفت ایمان سه چیزست خوف و رجا و محبت و در ضمن
خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت غوض کردن است
تا بهشت طلبی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضا حق حاصل
آید گفت عارف آن بود که هیچ چیز دوستر از ذکر خدای ندارد گفت معرفت در دل
تو را نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی مانده است تا که ادا نکرده گفت خوف درختی
در دل است و میوه آن دعا و تضرع است چون دل خایف است جمله جوارح بطاعت
اجابت کنند و از معاصی اجتناب نماید گفت بلندترین منزل طالبان خوف است و بلند
ترین منزل واصلان حیا است گفت هر چیزی را زینتی است زینت عبادت خوفست
و علامت خوف کوتاهی امل است و علامت فقر خوف فقرا است گفت بلندترین پرهیزکاری

تواضع است گفت اخلاص خدای را پاک کردن عملست از عیوب گفت علامت
شوق آنست که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق بخدای دوستی
حیاتست با راحت بهم یعنی چون حیات بود و رنج بود که بسوزاند شوقش زیاده
شود گفت طاعت خزانهٔ خدای است و کلید آن دعاست گفت توحید نورست و
شرک نار و نور توحید جملهٔ سیئات موحدان را بسوزانده و نار شرک جملهٔ حسنات مشرکان را
خاکستر کرداند گفت چون توحید عاجز نیست از هرچه از پیش رفته است از کفر و طغیان
همچنین نیز عاجز نبود که محو کرداند هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان
گفت ورع استادن بود در حد علم بی تاویل گفت ورع دو گونه باشد ورعی بود به
ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی بود در باطن و آن آن بود که در دل بجز خدای
در نیاید گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال اما زا ترک زینتست و ها ترک هوا
و دال ترک دنیا گفت از زهد سخاوت خیزد و بغض و روح گفت زهد آنست که ترک
دنیا کنی دیگر زهد آنست که بترک دنیا خرسند بود از حرص بطلب دنیا گفت زهد بظاهر
صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافیست و بظاهر آمیخته گفت
فوت سخت ترست از موت زیرا که موت انقطاعست از خلق و فوت انقطاعست
از حق گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه چنین شد پشیمانی بار آرد و هر که بیندیشد پیش
از آنکه سخن گوید سلامت یابد گفت علامت توبه نصوح سه چیزست کم خوردن از
بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر خدای گفت ذکر او جملهٔ گناهها را
غرق کرداند خود رضای او چگونه بود و رضای او آمال را غرقه کرداند و حب او در

علامت از سخاوت خیزد صح

دشمن دارد

دشمن دارد و عقل را خود دادهٔ او چگونه بود و فرا او فراموش کرداند هرچه دون اوست
خود لطف او چگونه بود سوال کردند که بچه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضیست یا نی
گفت اگر تو راضی باشی از وی نشان آنست که او از تو راضیست گفت کسی بود که از و راضی
نبود و دعوی معرفت او کند گفت هر که غافل باشد از انعام او در خشم شود بسبب او از
غایت سعادت مردی چه از نعمت چه از محنت راضی بود کسی گفت کی بود که بمقام توکل
رسم و ره داده بر فرش کنم و با نادان نشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا بجای
که اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر تو بدین جز رسیده
باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفته فردا
که این تر بود گفت آنکه امروز پیشتر توبه کفتند مرد توکل کی شد گفت آنگاه که خدای
تعالی را بوکیلی خود رضا ده گفته توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفته عاقبت
که بود گفت همت نیست گفته درویشی چیست گفت آنکه بخدای خویش از جمله
کاینات توانگر شود مگر یکروز در پیش وی سخن توانگری و درویشی میرفت گفت فردا
نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی را وزن صبر و شکر را خواهد بود باید که صبر
کنی و شکر گذاری گفته از خلق در رمه که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر گفته
محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیاده نشود و بجفا نقصان نپذیرد گفت
گفت مرا وصیتی کن گفت سبحان الله اگر چون نفس من از من قبول نمی کند دیگری
از من چون قبول کند گفت حاجتی را می خواهم که ترا حاجت نیست نکند گفت اگر خدای را
نخواهم آخر نه هیچ باکی نیست و اگر بخواهم آخر نه پس من سزای آنم که ایشان

گویند که نشه تو چرا امید از رحمت سخن میگویی جواب از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با جوانمردی بجز از لطف و کرم نبود **نقلست** یحیی معاذ گفت
خداوندا امید من بتو با سیئات بیش از آنست که امید من بتو با حسنات از بهر آنکه من خویشتن
چنان می یابم که اعتماد بر طاعت با خلاص من چگونه طاعت با خلاص توانم و من با آفات
معروفم و لیکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو چگونه گناه من عفو
نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم را و هارون عزیز را نزدیک فرعون
طاغی فرستادی و گفتی سخن با او آهسته گوی الهی لطف تو ست با کسی که دعوی خدایی
میکند خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی ترا از میان جان میکند گفت الهی حلم
تو و لطف تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید اینست لطف تو و کرم تو با کسی که سبحان
ربی الاعلی گوید که داند که چون خواهد بود الهی در حسب حال و ملک من گلیمی کهنه نیست
با اینهمه اگر کسی از من چیزی بخواهد اگرچه محتاجم باز ندارم تو را چندین هزار رحمت
هست و بدان محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از بندگان دریغ داشتن چون
بود گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هر که نیکویی بمن
آرد ده بهتر از آن بدو باز دهم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن
بما دهی جز لقاء تو خداوند گفت الهی چنانکه تو کمین عالی کارهای تو نیز کمین نام
هر کسی که کسی را دوست دارد همه راحت اگر چه بود تو چون کسی را دوست داری
بلا بر سر آنکس باران گفت الهی هرچه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هرچه از
عقبی مرا خواهی داد بدوستان ده که مرا اینبدانست در دنیا یاد کردن تو و در عقبی دیدار تو

خیر منها

گفت الهی

گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه از دعا که ترا نمی بینم که امتناع نمایی بسبب گناه من
از عطا اگرچه گناه میکنم تو همچنان عطا میکنی پس من نیز اگرچه گناه میکنم از دعا باز نتوانم
ایستاد و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می توانی که گناه مرا بیامرزی گفت
الهی گناهی که از من در وجود آید دو روی دارد یکی روی بلطف تو دیگر روی بضعف من یا
بدان روی گناهم عفو کن که روی بلطف تو دارد و یا بدان روی بیامرز که بضعف من دارد
گفت الهی به بد کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست بتو امید میدارم
پس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب بد کرداری که مراست گفت الهی من ببخشای زیرا که
من از آن توام گفت الهی چگونه نترسم از تو که تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی گفت الهی
چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی ام چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریمی گفت الهی
زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم و کرم بود و گفت من ترا دوست میدارم
با آنکه بی نیازی از من پس چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با آنهمه احتیاج
که بتو دارم گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که
غریب بر غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من امید تست و خوشترین
سخنان بر زبان من ثنای تست و دوسترین وقتها بر من وقت لقای تست گفت
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
اگر فردا گوید مرا چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن چه
توان آورد مرا در بشوی و خلعتی فرست و مپرس **نقلست** که یحیی صد هزار
درم وام داشت بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود

و غریمان تقاضا میکردند و دل او مشغول بود شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه وآله
وسلم بخواب دید گفت ای یحیی دل تنگ مشو که از دل تنگی تو من رنجور تر می شوم برخیز و بخراسان
شو که آن سیصد هزار درم نقره که تو وام داری آنجا یکی زنی از بهر تو نهاده است گفتم یا
رسول الله آن شهر کدام است و آن شخص کیست گفت شهر نشابور و سخن میگوی که
سخن تو شفای دلهاست که خود چنانکه بخواب تو آمده ام بخواب آنکس روم پس یحیی بنشابور
آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نشابور من اینجا باشارت
پیغمبر علیه السلام آمده ام که فرموده است که وام تو یکی کس بگذارد و من سیصد هزار
درهم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما بهر وقت حالی بود اکنون این وام حجابی شده است
مرا یکی گفت پنجاه هزار درهم بدهم دیگری گفت چهل هزار درهم بدهم یحیی نگرفت و
گفت سید علیه السلام مرا بیک کس اشارت کرده است پس در سخن آمد روز اول هفت
جنازه از مجلس او برداشتند پس چون در نشابور گذارده نشد عزم بلخ کرد
چون آنجا رسید مدتی باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی
صد هزار درمش بدادند شیخی بود در آن ناحیه مگر او را خوش نیامد توانگری را
فضل نهادن گفت خداوندا برکت مکن بر وی چون از بلخ بیرون آمد دزدان آمدند
و مال ببردند گفتند اثر دعای پیر بود پس عزم هری کرد و گویند که بمرو رفت پس بهری
باز آمد و خواب باز گفت دختری از امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب بتو گفت با من
نیز گفت گفتم یا رسول الله من پیش او روم فرمود که او خود آید و من انتظار میکردم چون

مرا بشوهرداد

مرا بشوهر داد انچه زیوران از روی سر باشد مرا از نقره و زر ساخته بود انچه نقره بود
سیصد هزار درم است جمله بتو دادم ولیکن یک حاجت دارم و آنست که چهار روز دیگر مجلس
بگوئی یحیی چهار روز مجلس گفت روز اول ده جنازه برگرفتند و روز دوم بیست و پنج جنازه
و روز سیوم چهل جنازه بر گرفتند و روز چهارم هفتاد جنازه و روز پنجم از هری برفت با
هفت اشتر خوار نقره چون ببلخ رسید پسری او بود و آن مال می آورد گفت بابا یه
کر چون بشهر رسد مال بغزا و فقرا دهد و ما را آن نصیب گذارد و هنگام سحر یحیی سر سجده
نهاده بود و با حق تعالی مناجات میکرد ناگاه سنگی بر سرش آمد یحیی گفت مال بغریمان
دهید و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهاده به نشابور آوردند و بگورستان
معروف دفن کردند قدس الله روحه العزیز ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه
آن تیز چشم بصیرت آن شاه با صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی بزرگ عهد بود و محتشم و ذکا و از
عیاران طریقت بود و از سلوکان سبیل طریقت و حقیقت و تیز فراست بود و فراست
او البته خطا نیفتادی و از ابنای ملوک بود و صاحب تصنیف و او کتابی ساخته بود و
نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود و چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر
ایشان و او قبا پوشیدی چون به نشابور آمد ابوحفص حداد با عظمت خود او را
دید برخاست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا یافتم در قبا
انچه طلبیدم در گلیم نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم می کشید تا
چشمهای او چون دو قدح خون شده بود بعد از چهل سال شبی بخفت خدای را جل جلاله

در خواب دید گفت بار خدایا من ترا بجستم در خواب یافتم فرمود که ای شاه مارا
در خواب از آن بیدار یافتی که آن بیداری بیاد ما نبودی چنین خواب دیدی و
بعد از آن او را دیدند که سر خشتی بالشتی می‌نهادی می‌خفتی و گفتی باشد که یکبار
دیگر چنان خواب ببینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ره از این خواب خود
به بیداری هر دو عالم ندهم **نقلست** که شاه را پسری بود بخط سبز بر سینه
او الله نوشته بود چون جوانی برو شد غالب بتماشا مشغول شد و رباب میزد
و میگریست بشبی مست بیرون آمد رباب زنان و سرود گویان بمحلتی فرو شد عروسی
از کنار شوهر برخاست و بنظاره آمد مرد بیدار شد زن را ندید برخاست
و آن حال را مشاهده کرد و آواز داد که ای پسر هنوز وقت توبه نیامد این سخن
بر دل او کار کرد آمده گفت وقت آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل بر آورد
و در خانه نشست و آن چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت پس شاه
گفت اینجا ما را چهل سال دادند و او را بچهل روز دادند **نقلست**
که شاه را دختری بود پادشاهان کرمان او را خواستند سه روز مهلت
خواست و در آن سه روز در مساجد میگشت تا درویشی را دید که نماز نیکو
میکرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد بعد از آن گفت ای درویش زن داری
گفت نی گفت زن حسنی خواهی جوان گفت من چنین زن درویش
مرا که دهد که سه درهم در ملک من نیست شاه گفت من دختر خود را بدین سه درهم
که داری عقد میبندم یکی بنان ده و یکی بنان خورش و یکی بعطر و عقد نکاح بست

چنان کردند و دختر را همان شب بخانه او فرستاد و دختر شاه چون در خانه درویش
در آمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده گفت این نان چیست گفت دوش باز
مانده بود بجهت امشب نگاه داشتم دختر قصد کرد که بیرون رود درویش گفت دانستم
که دختر شاه با من نتواند بود و تن در بی برگی من ندهد گفت ای جوان من نه از
بینوایی تو میروم بلکه از ضعف ایمان و ضعف یقین تو میروم که از دوش باز
نانی نهاده و اعتماد بر رزاق نداری ولیکن عجب از پدر من که بیست سال است تا مرا
در خانه بداشت و گفت ترا بپرهیزکاری خواهم داد که بکسی داد که اکنون بروزی اعتماد
بر خدای تعالی ندارد درویش گفت این گناه را عذری هست گفت عذر آنست که
یا من درین خانه باشم یا نان خشک **نقلست** که وقتی ابو حفص حداد نامه
بشاه نوشت که نظر کردم در نفس و عمل خود و تقصیر خود بسی ناامید شدم والسلم
شاه در جواب نوشت که نامه ترا آینه دل خویش کردم دیدم اگر خالص بود مرا
ناامیدی از نفس خویش آید بخدای صافی شود و اگر صافی نشود امید من به
خدای صافی شود خوف من از خدای آنگاه ناامید شوم از نفس خویش و اگر نا
امید شوم از نفس خویش آنگاه خدای یاد توانم کرد و اگر خدای یاد کنم
خدای مرا یاد کند و اگر خدای مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم
بجمله محبوبات والسلام **نقلست** که میان شاه و یحیی بن معاذ
دوستی بود و یک مردم شهر جمع شدند و شاه بمجلس وی حاضر نشد گفتند چرا
نیایی گفت صواب در آنست الحاح کردند تا یکروز برفت و در گوشه نشست سخن

گفت دارم دو درم دیگر مپرس
هیچ چیزی نیست غیر از بوریا

شاه گفتا یک درم خرما بخر
یک درم بوی خوشی است خوب

تا ببندم با تو عقد دخترم
سازم از ظل السحابت مخترم

آن جوان صالح از روی نیاز
آن وصیت را بجا آورد باز

شاه کرمان بست عقد دخترش
با جوان صالح نیک اخترش

او پری پیکر نگار حورزاد
چون قدم در خانه صالح نهاد

بوریایی دید کهنه کوزه‌ای
نیم نان هم از آن در یوزه‌ای

برسران کوزه نان بنهاده بود
دیده نانرا دختر و برگشته زود

همچو موران از حریص دانه صبح شام
چند کردی از پی اب طعام

در بسته شد گفت چرا سخن نگویی یحیی گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیتر
شاه گفت من گفتم که آمدن من مصلحت نیست گفت اهل فضل را فضل بود تا
آنگاه که در ولایت فضل خود نبینند چون فضل خود دیدند دیگر ایشان را فضل نباشد
و اهل ولایت را ولایت تا آنگاه که ولایت نبینند چون دیدند دیگر شان ولایت نباشد
گفت فقر سر حق است نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر
کرد اسم فقر از وی برخاست گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر
دنیا از دل برود چنانکه زر و سیم پیش او چون خاک بود تا هر گاه که سیم و زر بدست
افتد دست از وی چنان بیفشاند که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل او بیفتد
چنانکه مدح و ذم پیش او یکی بود که نه از مدح زیاده شود و نه از ذم ناقص گردد
سوم آنکه براند شهوات از دل و بیفکند تا چنان شود که از شادی گرسنگی
و ترک شهوات که اهل دنیا بدان شوند از سیر خوردن و راندن شهوات پس هر گاه که
شخص چنین شد ملازمت طریق مردان کند و اگر چنین نباشد او را با این سخن
چه کار گفت ترسکاری اندوه دایم است گفت خوف واجب آنست که تقصیر گرده در
حقوق حق تعالی گفت علامت خوشخویی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج
خلق کشیدن گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات
باز ایستادن گفت عشاق که بشوق مرده اند از آن بوده که چون بوصال رسیده اند
از خیالی که خداوندی دعوی کرده اند گفت علامت رجا حسن طاعت است گفت علامت
صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدلخوشی گفت هر که چشم

نگاه دارد

نگاه دارد از حرام و حلال و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و
ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند حلال خوردن فراست او
خطا نشود **نقلست** که روزی پدران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن
و غیبت دور باشید باقی هر چه خواهید کنید گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوا را
بگذار که بمراد رسیدی از وی پرسیدند که شب چونی گفت مرغی را که بر بابزن زده
باشند و بآتش بیکردانند حاجت بود از وی پرسیدن که چونی **نقلست**
که خواجه علی سیرکانی بر سر تربت شاه نان می‌داد و دیگر در طعام در پیش نهاده بود
گفت خداوندا مهمانی زشت تا گاه سگی درآمد خواجه علی بانگ بر وی زد سگ
برفت هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی چون نفرستیم باز کردانی
در حال برخاست و بیرون دوید گرد محلتها می‌گذشت سگ را ندید بصحرا رفت سگ را
دید در گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه
علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت و گفت توبه
کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی مهمان چون ما باید و بر انی ترا چشم
باید اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی رحمة الله علیه و سلم

ذکر یوسف بن الحسین رحمة الله علیه و سلم

آن معتکف حضرت ابرار آن حجت ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهایی
آن در ظلمت آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین از جمله
مشایخ بود و از متقدمان اولیای عالم و بانواع علوم ظاهری و باطنی آراسته بود

بخواهی

مجالس سنی نهم

وزبانی داشت گویا در بیان معارف و اسرار سرّی بود و بسیار مشایخ دیده بود و با ابو
تراب صحبت داشته بود و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذو النون بود و عمری
دراز یافته بود و پیوسته در کار ریاضتی تمام داشت و در ادب آیتی بود و در ریاضت
وکراماتی عجب داشت و در ملامت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ابتدا حال او آن
بود که در عرب با جمعی بقبیله برسید دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد که
عظیم صاحب جمال بود و آن دختر ناگاه فرصت جسته خود را پیش او انداخت او بگریخت
و او را بگذاشت و بقبیله دیگر رفت و آن شب بخفت و سر بر زانو نهاده بود و در
خواب شد موضعی دید که مثل آن ندیده بود و جمعی سبز پوشان و یکی بر تختی
نشسته بود پادشاه وار خواست که بداند که ایشان کیانند خود را نیز در ایشان افکند
ایشان راه دادند و تعظیم کردند پس گفت شما کیانید گفتند فرشتگان و این که
بر تخت است یوسف پیغمبر علیه السلام که بزیارت یوسف بن الحسین آمده است
گفت مرا گریه آمد و گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آید در این بودم که
یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفته بر کرسی نشاند گفتم
یا نبی الله من که باشم که تو با من این همه لطف میفرمائی گفت در آن ساعت که آن
دختر با غایت جمال خود را پیش تو افکند و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بحق جستی
حق تعالی ترا بر من و بر ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن
یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر
شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد

که تو از برگزیدگانی

که تو از برگزیدگانی پس گفت در هر عهدی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذو النون
مصری است و نام اعظم او میداند پیش او رو یوسف چون پیام ارشاد جلیل داشت
درد گرفت و شوقش غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ
خدای تعالی می‌بود چون بمسجد ذو النون رسید سلام کرد و بنشست ذو النون
جواب سلام باز داد یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از
ذو النون چیزی پرسد بعد از یکسال ذو النون گفت این جوان از کجاست گفت از
ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف در همان گوشه مقیم شد چون یکسال دیگر
بگذشت ذو النون گفت این جوان بچه آمده است گفت بزیارت شما یکسال
دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت ترا هیچ حاجتی هست گفت آری بدان آمده‌ام تا اسم
اعظم در من آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه چوبین سر پوشیده
بدو داد و گفت از رود نیل بگذر و در فلان جایگاه پیری است این کاسه را بدو ده
و هر چه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره راه برفت
در وی وسوسه پدید آمد که درین کاسه چه باشد که [illegible] سر کاسه بگشاد موشی
بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد گفت اکنون کجا روم پیش شیخ روم یا
پیش ذو النون عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی شیخ چون او را بدید تبسمی کرد
و گفت نام بزرگ خدا را ازو درخواستی گفتم آری گفت ذو النون بی صبری ترا
دیده موشی بتو داد سبحان الله موشی نگاه نتوانستی داشت اسم اعظم چون
نگاه داری یوسف خجل شد و بمسجد ذو النون باز آمد ذو النون گفت دوش هفت بار

از خدای تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم به تو آموزم و دستوری نداد یعنی هنوز وقت
نیست پس حق تعالی فرمود که او را بیازمای چون بیازمودم چنان بود و گفت اکنون بشهر خود باز
رو تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیت کن گفتم ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه
و یکی خرد بزرگ آنست که هرچه خوانده فراموش کنی و هرچه نوشته بشویی تا حجاب برخیزد
یوسف گفت این نتوانم پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگویی
که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین فرموده است که این همه خویشتن ستایی است
و گفت این هم نتوانم پس گفت وصیت خرد آنست که خلق را نصیحت کنی و بخدای خوانی
گفت این توانم ان شاء الله تعالی اما بشرط آنکه نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی گفت
چنین کنم پس بری باز آمد و او بزرگزاده شهر ری بود اهل ری او را استقبال
کردند چون مجلس آغاز کرد و حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آن
وقت بجز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی چنان شد که کس مجلس او
نیامدی روزی درآمد تا مجلس گوید کسی را ندید خواست تا باز گردد پیرزنی او را
گفت نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی و نصیحت گفتن از
برای خدای گویی چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد و اگر کسی بودی و اگر نه
پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت ابراهیم
از برکت صحبت او بجایی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع میکرد تا ابراهیم گفت
شبی ندایی شنیدم که برو یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت مرا این
سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سرم زدندی آسانتر ازین بودی که این سخن با

وی بگویم شبی دیگر بتهدید تر ازان شنیدم که با وی بگوی که تو از راندگانی برخاستم و غسل
کردم و استغفار کردم و متفکر نشستم تا شب سیوم دیگر همان آواز شنیدم که با او بگوی
که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری که هرگز برنخیزی برخاستم و با اندوهی تمام در مسجد
شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیت یاد داری گفتم دارم بیتی
تازی یاد داشتم بخواندم او را وقت خوش شد و برخاست و دیری بر پای بود و آب از
چشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته بود پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون
پیش من قرآن میخواندند یک قطره آب از چشمم نیامد بدین یک بیت که گفتی چنین حالتی
ظاهر شد و طوفان از چشمم روان گشت مردمان راست میگویند که او زندیق است از حضرت
نیز خطاب راست می‌آید که او از راندگان است کسی که از بیتی چنین شود و از قرآن چنین
بماند رانده بود ابراهیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقادم سستی گرفت ترسیدم بر
خاستم و روی به بادیه نهادم اتفاقاً بخضر رسیدم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
حق است لیکن جای او اعلی علیین است که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر
دست رد بر پیشانی تو باز نهند اعلی علیین جای تو باشد که هر که درین راه از پادشاهی
بیفتد از وزارت نیفتد

نقلست که عبدالواحد زید مردی شاطر بود
و مادر و پدرش پیوسته از وی در زحمت بودندی که بغایت ناخلف بودی روزی بمجلس
یوسف حسین بگذشت و این کلمه میگفت که دعا مطیعی کانهم محتاج الیهم یعنی حق تعالی
بنده عاصی را میخواند بلطف خویش چنانکه گویی او را بکسی حاجت بود عبدالواحد چون این بشنید
جامه پاره کرد و نعره بزد و بگورستان رفت و در شب باز نزد او آمد یوسف بن حسین

اورا بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب التایب یعنی آن جوان تایب را
دریاب یوسف سیر کردید تا در آن گورستان بوی رسید سر وی در کنار نهاد او
چشم باز کرد و گفت سه بار نزد تو آمدم تا ترا از وی ستاندم اکنون می آیی این بگفت و
جان خوش بداد نقلست که در نشابور بازرگانی کنیزکی داشت بهزار دینار
خریده بود و عزیز داشت در شهری دیگر خواست که تحصیل برود و مال خود را از وی
بستاند و در نشابور هیچ کس اعتماد نبود که کنیزک بوی سپارد پیش عثمان حیری آمد و حال
باز نمود و عثمان قبول نمیکرد شفاعت بسیار کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که
هرچند زودتر باز آیم القصه قبول کرد آن بازرگان برفت و ابوعثمان بی اختیار
نظر بر کنیزک افتاد عاشق جمال او شد چنانکه بی طاقت گشت و ندانست چگونه بر حالت
و پیش شیخ خود شد ابوحفص حداد ابوحفص گفت ترا پیش یوسف بن الحسین باید
رفت ابوعثمان در حال عزم عراق کرد چون بعراق رسید مقام شیخ یوسف پرسید
گفتند آن زندیق مباحی را چکنی تو از اهل صلاح مینمایی ترا صحبت او زیان دارد و ازین
نوع بسیار بگفتند و ابوعثمان از آمدن پشیمان شد و باز گشت چون بنشابور آمد
ابوحفص گفت یوسف بن حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت حال باز گفت که گفتند
او مردی چنین و چنین است نرفتم و باز آمدم ابوحفص گفت باز گرد و او را ببین عثمان
باز گشت و بری آمد و خانه او پرسید صد چندان بگفتند او گفت مرا مهمی هست پس او را
نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری دید نشسته و پسری امرد و پیش او صاحب جمال
و صراحی پیش او نهاده و نور از روی او می تافت در آمد و سلام کرد و

نشست شیخ یوسف بسخن درآمد و چندان سخن عالی بگفت که ابوعثمان متحیر شد پس گفت ای
خواجه از برای خدای ترا با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حالت که داری خمر و امرد
یوسف گفت این پسر منست و کم کسی داند که او پسر منست قرآنش می آموزم و درین گلخن
صراحی افتاده بود برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم تا هر که آب خواهد خورد که کوزه
نداشتم ابوعثمان گفت از برای خدای چرا چنین میکنی تا مردمان میگویند آنچه میگویند
یوسف گفت از برای آن میکنم تا کسی کنیزک ترک بمن نسپارد و معتمدی بجای نه
نفرستد ابوعثمان چون این بشنید در پای یوسف افتاد و دانست که او درجه بلند دارد
نقلست که در چشم او سرخی بود و ظاهر و فتوری از بیخوابی داشت
از ابراهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود
تا روز بر پای باشد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا روز ایستادن
چه عبادت باشد گفت نماز فریضه باتمامی میگذارم اما میخواهم که نماز شب همچنین ایستاده
باشم امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت که چیزی بمن در آید و مرا
همچنان میدارد تا صبح چون صبح بر آید فریضه بگذارم نقلست که وقتی
بجنید نامه نوشت که خدای ترا طعم نفس تو مچشاناد که اگر طعم بچشانید پس ازین
هیچ نبینی گفت مراتبی اصوفیان هست که در دیده خدای اند که ایشان را از خلق
خویش پنهان میدارند اگر ایشان در برات باشند صوفیانند گفت آفت
صوفیان در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفاقت زنان گفت
قومی که میدانند که خدای ایشان را می بیند پس ایشان شرم ندارند از نظر حق از

مهابت چیزی کشنده چرا که وی فرموده است و هر که بحقیقت ذکر خدا کند ذکر غیر
فراموش کند در یاد کرد دل او و هر که فراموش کند ذکر اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه
دارند از بهر آنکه خدا او را عوض بود از همه چیز گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است
و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حالی
نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده خدای را پرسیدند از محبت
گفت هر که خدای تعالی را دوست میدارد خواری و ذل او بیشتر بود و شفقت و نصیحت
او بر خلق بیشتر بود گفت علامت شناخت سه است که دوست باشد از هر چه قاطع
او آید ذکر دوست گفت علامت صادق و خیر است تنهایی دوست دارد
و نهان داشتن طاعت گفت توجه خاص آنست که در سر دل او وجهی آن دارد
که پیش حضرت او ایستاده است و تدبیر او بر وی میرود و در احکام و قدرت او
در دریاهای توحید او و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست
همچنان است که پیش ازین بوده در جریان حکم او و گفت هر که در بحر تجرید افتاد
هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن
جز بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم
تا ریا را از دل خود بیرون کنم بلونی دیگر در دل من بروید گفت اگر خدای را
بینم با جمله معاصی دوستتر دارم از آنکه با ذره تصنع بینم گفت علامت زهد آنست
که طلب مفقود نکنند و وقتی که موجود را مفقود نکرده اند گفت غایت عبودیت آنست
که بنده او باشی در همه چیزی گفت هر که بشناخت او را الطاف عبادت کرد او را

گفت ذلیل ترین خلق طامع است چنانکه شریفترین ایشان درویش صادق بود چون
وفاتش نزدیک رسید گفت بار خدایا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت
کردم نفس را فعلا و حیات نفس من نصیحت خلق خویش بخش بعد از وفات او را در
خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت چهار زیر گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه در منزل
با جد بیا بختم رحمة الله علیه

ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن مجاهد عاشق آن سلطان اوتاد
قطب عالم ابو حفص حداد پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود و به
استحقاق از مختصان خلیفه بود و کسی بزرگی او نبود در وقت وی در ریاضت
و کرامات و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه بود و معلم و ملقن
او بی واسطه خدای بود عز و جل و شیخ عثمان حیری و شاه شجاع کرمانی
بزیارت او آمده بودند و در صحبت او بهند او شدند بزیارت مشایخ و ابتدا
حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانکه قرار نداشت او را گفتند که در شهرستان
نیشابور جهودی جادو ساز هست تدبیر کار تو او کند ابو حفص پیش او رفت و حال
بگفت جهود گفت ترا چهل روز نماز بباید گذاشت و نام خدای بر زبان نباید برد و نیت
نیکو نباید کرد تا من حیلت کنم و ترا بمقصود رسانم ابو حفص چنان کرد و چهل روز
نماز نکرد بعد از آن جهود طلسم کرد و مراد حاصل نشد جهود گفت بیشک از تو
چیزی در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی ابو حفص
گفت من هیچ نکرده ام الا در راه که می آمدم سنگی بپای باز کنار زده انکنده ام تا کسی

مجالس سی و هشتم

این طایفه ما

برو نیفته جهود گفت میا ز خداوند که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم
این مقدار رنج تو ضایع نکند ازان سخن آتشی در دل بوحفص افتاد و چندان قوت
کرد که بوحفص بدست جهود توبه کرد و همان آهنگری می کرد و واقعه خود نگاه
میداشت و هر روز دیناری کسب کردی و شب بدرویشان دادی و در کلبه
بیوه زنان انداختی چنانکه ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان
گشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایای آن برچیدی و نان
خورش کردی و بدان روزگار گذرانیدی یکروز نابینائی در بازار میگذشت و این آیت
میخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبدا لهم سیئات ما کسبوا
من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدان آیت مشغول بود و چیزی بروی درآمد
و بیخود گشت بجای انبور دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون آورد و بر
سندان نهاد و شاگردان پتک میزدند نگاه کردند آهن در دست استاد دیدند که می
گردانید گفتند ای استاد این چه حالست بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند
ای استاد بر کجا زنیم چون آهن پاک شد پس بوحفص بخود باز آمد آهن تافته در
دست خود دید و چون این سخن بشنید که پاک شد بر کجا زنیم نعره بزد و آهن از
دست بیفکند و دکان بغارت داد و گفت چندین گاه میخواستیم بتکلف که این
کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد و اگرچه
من دست از کار میداشتم تا کار از من دست برداشت پس روی بریاضت آورد
و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی او احادیث

سماع کرد

سماع کردندی گفتند چرا نیایی تا سماع حدیث کنی گفت من سی سال است تا میخواهم
داد یک حدیث بدهم و نمی توانم داد سماع حدیث دیگر چون کنم گفتند آن کدام
حدیث است گفت آنکه میفرماید رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من حسن الاسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه یعنی مرد آنست که از نیکوئی اسلام ترک کند چیزی که بکار وی نیاید
نقلست که با یاران بصحرا رفته بود و سخن میگفت و وقت ایشان خوش بود
آهوئی از کوه بیامد و سر در کنار ابوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بر روی خود زد
و فریاد دیگر چون آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این چه
بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان
کردمی یاران امشب پراکنده نشدندی چون این آهو بیامد مریدان گفتند ای
شیخ کسی که با خدای تعالی چنین حالی بود فریاد کردن و طپانچه زدن چه معنی دارد
شیخ گفت نمیدانی که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر حق تعالی
بفرعون نیکی خواستی مراد او در نیل روانکردی نقلست که هر گاه در
خشم شدی سخن از خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی آنگه سخنی دیگر رفتی نقلست
که یکروز میگذشت یکی را دید متحیر و گریان گفت ترا چه بوده است گفت خری داشتم گم شده است
و بجز آن هیچ ندارم شیخ گفت توقف کن گفت بعزتت که گام بر ندارم تا خر باز دهی
در حال خر بدید آمد ابوعثمان حیری گوید که روزی پیش ابوحفص رفتم مویزی چند
دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم شیخ حلق مرا بگرفت و گفت ای
خاین مویز من از چه وجه میخوری گفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز

درخاطرم گذشت م

داشته‌ام که هرچه داری بایشان دهی گفت ای ابا عثمان من بر دل خود اعتماد ندارم و تو بر
دل من چون اعتماد داری بپاکی حق که عمریست تا بر هوای وی میروم و میندانم که از
من چه خواهد آمد کسی که در درون خود نداند که چه میشود دیگری در درون او چون داند
دیدم ابو عثمان گوید که با ابو حفص بخانهٔ ابو حنیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند از
درویشی یاد میکردند گفتیم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه
نوشتمی تا چاره کردی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته است اگر
مرده باشد و کاغذ از وارثان باشد شاید چیزی نوشتن ابو عثمان گفت ابو
حفص را گفتم مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است
گفتم شفقت خلق گفت شفقت تو تا بچه حد است گفتم بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض همه
عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله
اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را دیگر چون جمع آیند باید که
غره نگردد ترا که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس من بر منبر آمدم
ابو حفص پنهان در گوشه بنشست چون مجلس بآخر رسید سایلی برخاست و پیراهنی
خواست در حال پیراهن خود بیرون کردم بوی دادم ابو حفص گفت یا کذاب
انزل من المنبر فرود آی از منبر ای دروغ گوی گفت دعوی کردی که شفقت
من بر خلق بیش از آنست که بر خود تصدق دادن سبقت کردی تا فضل سابقان
ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی درنگ کردی تا فضل
سابقان دیگری را بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست نقلست

که یک روز در بازار میگذشت جهودی پیش آمد او در حال بیفتاد و بیهوش شد چون
بهوش باز آمد از وی سؤال کردند گفت مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم
لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل از من بر کشند و در آن جهود پوشند
و لباس عدل از وی بر کشند و در من پوشند گفت سی سال چنان بودم که حق را خشم
گین میدیدم که در من می نگرست سبحان الله آن چه سوز و چه درد بوده باشد او را
در آن حال نقلست که ابو حفص بعزم حج افتاد و او عامی بود و تازی
نمیدانست چون ببغداد رسید مریدان با هم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ
خراسان را ترجمانی باید تا زبان ایشان را بداند پس جنید رحمة الله علیه مریدان را
باستقبال او فرستاد و شیخ بدانست که اصحاب چه می اندیشند در حال تازی
گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد از فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر
پیش او جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند ابو حفص گفت عبارت شما راست
شما بگویید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی
آنرا بخود نسبت نکنی که این من کرده‌ام ابو حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما فتوت
نزدیک من انصاف دادن است و انصاف ناطلبیدن جنید گفت در عمل آرید ای اصحابنا ابو حفص گفت این
سخن راست بیاید جنید چون این بشنید گفت برخیزید ای اصحابنا که زیادتی آورد ابو
حفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد او که بیشمار در جوانمردی
اینست که ابو حفص اصحاب خویش را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را
زهره نبودی که در پیش او نشستی و چشم بر روی او انداختی پیش او همه بر پای

دادن انصاف

بودند همه بی امر او ننشستندی ابوحفص سلطان وار نشسته بود جنید گفت اصحاب را
ادب سلاطین آموخته ابوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان
ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص گفت دیگی زیره وا و حلوا بپزند تا بیارند
جنید اشارت کرد به مریدی تا بپزند چون بیاوردند ابوحفص گفت بر سر حمالی نهید
تا می برد چندانکه خسته گردد و بر در هر خانه که رسد آواز دهد هر که بیرون آید بدو
دهد حمال چنان کرد و می رفت تا خسته شد و طاقتش نماند بنهاد و بر در خانه آواز
داد پیری خداوند خانه بود گفت زیره وا و حلوا آورده تا در کشیم گفت آری
حمال گفت عجب داشتم از پیر پرسیدم که این چه حالست و تو چه دانستی که ما
زیره وا و حلوا آورده ایم گفت دوش در مناجات این در خاطرم گذشت که
مدتی بود که فرزندان از من بخواسته داشتم که بر زمین نهاده باشم نقلست
که مردی بود در خدمت ابوحفص سخت با ادب جنید چند بار در وی نظر کرد از
انکه ادب او خوشش آمد سوال کرد که چند سال است تا در خدمت شماست ابو
حفص گفت آری ده هزار دینار در راه ما باخته است و ده هزار دیگر وام
کرده و در باخته و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس ابوحفص
روی به بادیه نهاد و گفت ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز بوده
تا هیچ نخورده بودم بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم بتفکری فرو رفتم ابوتراب گفت
ترا چه چیز نشانده است اینجا گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود
تا با آن باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود

گفت ده سال گفت
ادب تمام دارد و فر عجب
و شایسته جوانست
صح

بروم ابوتراب گفت روزگارت بزرگ شود پس چون به مکه رسید جماعتی مساکین را
دید مضطر و فرومانده خواست که در حق ایشان انعامی کند گرم گشت و حالتی برو ظاهر شد
دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی جمله قنادیل
مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صره زر بیاورد و بدو داد تا بر
درویشان صرف کند چون حج بگذارد و به بغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند
جنید گفت ای شیخ راه ارمغان ما را چه آورده ابوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه
بایست زندگانی نمی توانست کرد اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادبی ببینید
آن را به عذری از خود برانگیزید و آن عذر را از خود بخواهید اگر بدان عذر
غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر برانگیز و بی عذری دیگر از خود بخواه
اگر بدین هم غبار برنخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار بعد از آن اگر غبار برنخیزد
و حق بجانب تو باشد و آن چهل عذر در مقابله آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی
زهی گاو نفس زهی گرانجان و تاریک زهی خودرای بی ادب زهی ناجوانمرد
جافی که تویی برادری بجرمی چهل عذر خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان
بر سر کار خودی من دست از تو بشستم چنانکه تو دانی چنانکه خواهی میکن جنید چون این
بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که را تواند بود نقلست که شبلی چهار ماه
ابوحفص را مهمانی کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون
بوداع او رفت گفت یا شبلی اگر وقتی بنشابور آیی میزبانی و جوانمردی ترا بیاموزم
گفت یا اباحفص چه کردم گفت تکلف کردی جوانمرد نبود مهمان را چنان باید

داشت که خود را تمام آمدن مهمان گران بایدست و بر فرق شادی بنمودت و چون تکلف
کنی آمدن مهمان بر تو گران بود و رفتن آسان و هر که را با مهمان این حال بود نا جوانمردی
بود و پس شبلی چون بنیشابور آمد پیش ابوحفص رفت و با او چهل تن با او بودند
ابوحفص بشام چهل و یک چراغ برافروخت شبلی گفت نگفته بودی که تکلف نباید کرد
ابوحفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک چراغ در گرفتی ابوحفص گفت برخیز و
بنشان شبلی برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشاند پس گفت یا شیخ
این چه حالست گفت شما چهل تن بودید و فرستاده حق که مهمان فرستاده حق بود
لاجرم بنام هر یکی چراغی در گرفتم برای خدای و یکی برای خود آن چهل که برای خدا
بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که از برای خود بود بنشاندی و هر چه در بغداد کردی
برای من کردی و من آنچه کردم برای خدای کردم لاجرم آن تکلف باشد و این نه
ابوعلی ثقفی گوید که ابوحفص گفت هر که افعال و احوال خود را هر وقتی نسنجد بمیزان
کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر پرسیدند که ولی
را خاموشی بهتر یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوید و آفت آن بداند هر چند که تواند خاموش
باشد اگر چه بعمر نوح بود و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای در خواهد
تا دو چندان عمر نوح دهدش تا سخن نگوید گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه ترا است
که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می اندازد گفتند اگر دنیا بد است باری توبه
نیکست و توبه هم در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما بگناهی که در دنیا کرده می آید
در یقینم و در توبه بشک و بر خطرم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هرچه ترا است

بگوئی ملازم

بگوئی ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند گفتند درویشی چیست گفت بحضرت
خدای شکستگی عرضه کردن گفتند نشان دوستان چیست گفت آنکه روزی که بمیرد دوستان
شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بمیرد و برود که از وی چیزی نماند که این خبر خلاف
دعوی او بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را
از آن غایب کرده باشند گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند
بخل چیست گفت آنکه ایثار را ترک کند در وقتی که در آن محتاج باشد گفت ایثار آنست
که نصیب مقدم داری بر برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت گفت کرم
انداختن دنیا بود برای کسی که محتاج بود و روی آوردن بخدای بسبب احتیاج که
ترا است بحق گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان بخدای تقرب کند دوام فقر است بهمه
حالها و ملازمت کردن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال گفت هر که خود را متهم ندارد
در همه وقتها و در همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگرد هلاک
شد گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید
گفت کسی را که فقر درست باید تا در آن دست از کسب ندارد گفت کسی را نرسد که دعوی
فراست کند و لیکن از فراست دیگران بباید ترسید گفت هر که بدو دست بستاند
او مرد است و هر که بیک دست بستاند نیم مرد است و هر که نه بدو دست بستاند خسی است نه کسی
و در وی هیچ خیر نیست ابوعثمان حیری گفت معنی این سخن از وی پرسیدند
گفت هر که از خدای بستاند و بدهد بخدای او مرد است از آنکه خود را در آن نبیند و هر که
نه بدو بستاند او هیچکس است زیرا که گمان او چنان است که دهنده و ستاننده اوست

و هر که بعین رضا

گفت هر که در همه حال فضل خدای بر خویشتن می‌بیند امید دارم که از هالکان نباشد
گفت مباد اگر عبادت خدای ترا پشتی تا معبود و معبود بود و گفت فاضلترین چیزی
اهل اعمال را مراقبت خویشتن است با خدای گفت چه نیکوست استغنا بخدای و چه
زشتست استغنا با لئام گفت هر که جرعهٔ از شراب ذوق چشید بیهوش شد
بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده گفت حال عارف حقیقت نکند
از عالم و مفارقت نکند با قبول گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از
مقامات عالی مرا آرزوی آنست که کسی مرا دلالت کند براهی که آن براه حق
بود اگر همه یک لحظه بود گفت عبادات در ظاهر سرورست و در باطن غرور از آنکه معتقد را
سبقت کرده است واصل آنست که بفعل خود شاد نشود مگر مغروری گفت معاصی
برید کفرست چنانکه زهر برید مرگست گفت هر که داند که او را بر خواهند انگیخت
و حسابش خواهند کرد از معاصی اجتناب نماید و از مخالفات روی بگرداند
عجب است که از سر خود خبر میدهد که من ایمان دارم ببعث و حساب گفت هر که او
دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و بخدمت ایشان
ملازم شو گفت روشنی جانها بخدمتست و روشنی جانها باستقامت گفت
تقوی در حلال محض است و بس گفت تصوف همه ادبست گفت بنده در توبه
بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بوی در آید نه آنکه از وی آید گفت هر که عمل او
شایسته بود او را بر غرور بر تو فراموش کند گفت پیدا آنست که خدای را
با ایشان چند و نه چند اشیا را بخدای و پیدا آنست که از خدای بود نظر او به مکونات

یکی از وی

یکی از وی وصیت خواست گفت یا اخی لازم یکی در باش تا همه درها بر تو گشاده شود ملازم
یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص
صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کرد بلکه چون خدای را
یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در ان متغیر شدی چنانکه حاضران
بدیدندی و سخن اوست که در وقت نزع گفت که شکسته دلی بود به جهان از تقصیری
خویش از وی پرسیدند که بچه روی بخدا آورده گفت فقیر که روی بغنی آورد
بچه آرد الا بفقر و فقر و ما بدی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که گفت چون وفات
کنم سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ ولایت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق
آن شیخ اصحاب شوق آن موزون اولیا حمدون قصار رحمة الله علیه از
کبار مشایخ بود و موصوف بود بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی
داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معامله بنهایت
داشت و کلامی بود لطیف مؤثر و عالی و مذهب ثوری داشت و مرید ابوتراب بود
و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان داشت در
نشابور از وی منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی از این طایفه بدو
تولی کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر
بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند
گفت این ساعت این چراغ وارث راست ما را روا نباشد سوختن این روغن گفت روزی با زیره

نشابور میرفتم عیاری که بفتوت معروف بود نامش نوح پیش آمد گفتم یا نوح جوانمردی
چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت جوانمردی من آنست
که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاملت مرقع پیش گیرم تا صوفی نشوم و از شرم
خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق
و خلق بتو فریفته نگردند پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو
حفظ حقیقت بود بر اسرار و این اصلی عظیم است نقلست که چون کار
او عالی گشت و کلمات او منتشر شد ائمه و اکابر نشابور بیامدند و وی را گفتند که ترا
سخن باید گفت که سخن تو فایده دلها بود گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت
از بهر آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن چون فایده ندهد و در دلها
اثر نکند گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و در شریعت استخفاف سخن گفتن آنکس را
مسلم بود که بخاموشی او دین او باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد گفت شاید
هیچکس را که در علم سخن گوید تا نه چنانکه فرضی واجبست بروی سخن گفتن و با او
صلاحیت آن نیست گفت نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد
هرگزش حاجت باشد بار دیگر گفتنش و در وصیت پیر آن بود که بعد از این چه خواهم
گفت و سخن او از غیب بود چنانکه از غیب بروی آید میگوید خود در میانه
نه بینند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع ترست دلها را گفت زیرا که ایشان سخن از
برای عز اسلام میگفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضای حق و ما از بهر نفس و طلب
دنیا و قبول میگوییم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم حق یعنی

با حق در خلا معاملت کنی بهتر از آنکه کنی در ملا گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود
خبر نتواند داد گفت فاش مگردان هیچکس را چیزی که واجبست که از تو نیز پنهان بود گفت
هرچه خواهی که پنهان بود بر کس آشکارا مکن گفت هر که صفت منی از خیر از وجدا یابی مجوی
کز دو دور بود که از برکات تا او چیزی بتو رسد گفت من شما را بدان وصیت می کنم صحبت
علما و احتمال جهال کردن گفت صحبت با صوفیان کنید که زشت شما بنزدیک ایشان عذر بود
و نیکی را بس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان غلط افتی گفت هر که در سیرت
سلف نظر کند تقصیر خود بیند اندر وا ز پس ماندن خویش از درجه مردان گفت پسندیده است
الحجة تو پیر ساند با آسانی بر نجی کمترست در طلب زیادتست گفت شکر نعمت آنست
که خود را طفیلی بینی گفت هر که تواند که کور بود از دیدن نقصان نفس گو و دیگر گو باش
گفت هر که پندارد که نفس او بهترست از فرعون کبر آشکارا کرد گفت هر گاه
که مستی ابلیسی که می افتد و میخیزد وی را ملامت مکن باشد که بهمان بلا مبتلا گردی
گفت ملامت ترک سلامت است و پرسیدند که راه این بر خلق دشوارست معلق
اما طرفی بگویم از رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی یعنی در رجا چندان
سعت است که مرجیان را بدان سبب سر ملامت کنند تا او در همه حالی نیز
در ملامت بود گفت من نیکی اندام مکرد در سخاوت و بدی الشانسم الا در بخل گفت
هر که خود را ملکی داند بخیل بود گفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش تکبر کند
بر جاه اغنیا در تکبر زیاده آید گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج بینی
نه در دنیا و نه در آخرت گفت منصب حق فقیر چنان بود که او متواضع بود و هر که

تواضع ترک کرد حملهٔ خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عجب است و از آفت کم
مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را ازین طریق دور داشته‌اند گفت اصل همه دردها
بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن گفت هر که را مشغول گردانند بطلب
دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در عقبی گفت خوار دار دنیا را تا بزرگ
نمایی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک گفت شیخ من حمدون قصار رحمة الله علیه
مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند که بنده کیست گفت پرستنده دوست
ندارد که او را پرستش کنند گفتند زهد چیست گفت نزدیک من زهد آنست که هر چه در دست
است ساکن دل‌تر باشی از آنچه در ضمان خدای است پرسیدند از توکل گفت توکل
آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود و چشم بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی
بگزاردن آن گفت توکل دست بخدای زدن است گفت اگر توانی که کار خود بخدای
باز گذاری بهتر از آنکه بحیلت و تدبیر مشغول شوی گفت جزع نکند در معصیت مگر
کسی که خدای را متهم داشته بود گفت ابلیس و یاران وی بهیچ چیز چنان شاد نشوند
که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی را بکشد دوم آنکه بر کفر بمیرد سیوم از دلی که در وی
بیم درویشی بود نقلست که عبدالله مبارک گفت چون شیخ من حمدون
بیمار شد او را گفتند که فرزندانت را وصیتی کن گفت من بر ایشان در توانگری
بیش می‌ترسم که از درویشی و عبدالله را گفت در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار
رحمة الله علیه

ذکر منصور عمار رحمة الله علیه وسلم

آن سابق راه معنی آن قدوهٔ تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت

مجالس [illegible]

آن مشهور اسرار

آن مشهور اسرار منصور عمار از حکما و مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در
موعظه کلامی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از وی نبود و بیانی شافی داشت
و در انواع علوم کامل بود و در معاملهٔ معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت
کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند که از پوشنگ
بود و در بصره مقیم شد و سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی یافت که بر وی
نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جایی نیافت که آن را بگذارد بخورد
و در شب بخواب دید که گفتند بحرمتی که داشتی آن قدر را در حکمت بر تو گشاده
کردیم پس از آن ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد نقلست که جوانی بمجلس فساد
مشغول بود چهار درم بغلام داد که نقل مجلس خرد غلام در راه بمجلس منصور
عمار بگذشت گفت ساعتی توقف کن تا چه می‌گوید منصور از برای درویشی چیزی
میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت
هیچ بهتر ازین نیست که چهار درم بدهم تا آن دعا مرا کند پس این چهار درم بداد
منصور گفت اکنون چه دعا میخواهی گفت اول آنکه آزاد گردم دوم آنکه حق تعالی
خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و خواجه
و بر تو و بر مجلسیان رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام با خانهٔ خود آمد خواجه
گفت کجا بودی چرا دیر آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و چهار درم بدعا
خریدم بدان چهار درم گفت دعا کدام است غلام حال باز گفت خواجه گفت
ترا آزاد کردم و توبه کردم بخدای که هرگز خمر نخورم و بعوض چهار درم چهار

صد درهم ترا بخشیدم باقی آن چهار درهم بدست من نیست آنچه بدست من بود کردم
بشبانه در خواب دید که هاتفی آواز داد و گفت آنچه بدست تو بود کردی آنچه حواله
بجاست ما نیز کردیم بر تو و بر غلام تو و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم **نقلست**
که روزی در مجلس میگفت یکی قصه بوی داد و این بیت بروی نوشته بود **شعر**
وغیر تقی یأمر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی کسی که
متقی نیست خلق را بتقوی فرماید هم چون طبیبیست که علاج دیگران کند و او از همه
بیمارتر بود منصور جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و عمل من ترا سود دارد
و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد **نقلست** که گفت شبی بیرون آمدم
و بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا این گناه که بر من رفت از آن نبود تا
فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که راه بر من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم
در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که گذارد چون این بشنیدم
آغاز کردم و گفتم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس والحجارة علیها ملائکة
غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون پس آوازی شنیدم
که نعره بزد چون بامداد شد بدر آنخانه بگذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالت
پیری آنجا بود گفت فرزندم دوش از بیم خدای جان داده است که در کوی کسی آیتی از
قران میخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت من خوانده ام و من کشته ام او را
نقلست که هارون الرشید او را گفت از تو سوالی کنم و سه روز ترا
مهلت دهم در جواب آن گفت عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور برخاست

بصره ۲

و بیرون آمد پس هم از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب شنو عالم ترین خلق
مطیع و ترسکار است و جاهل ترین خلق عاصی است ایمن گفت پاک است آن خدای که در دل
عارفان را محل ذکر خود گردانید و در دل زاهدان را موضع توکل و در دل متوکلان را منبع رضا
و در دل درویشان را جای قناعت و در دل اهل دنیا را وطن طمع گفت مردمان بر دو گونه اند
یکجا و این وجه بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی دیگر آنکه افتقار شان باشد از آنکه میدانند
که حق تعالی آنچه قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و شقاوت
و سعادت خبر آن باشد پس این گروه در عین استغنا است بغیر حق گفت حکمت سخن گوید
در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان
توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر گفت خنک آنکس
که بامداد برخیزد و عبادت همتش بود و درویشی آرزوی او بود و عزلت شهوت او بود
و آخرت همت او بود و در مرگ فکرت او بود و توبه عزم او بود و قبول توبه و رحمت
امید او بود و گفت مردمان بر دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق آنکه بخود عارف
بود شغلش مجاهده بود و ریاضت و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب
رضا بود و گفت لباسی بندگان جامه حالی صفت است پس چون بینایان را دریافت
روحی که بدان دلهای ایشان در حجاب شود گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و
شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان التقوی است گفت هر که مشغول ذکر خلق باشد
از ذکر حق باز ماند گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای تو در متابعت نفس است
گفت هر که جزع کند در مصایب دو بار بود که در مصیبت بی افتد گفت آرزوی

بکم نیاز مندان ۴

در عین افتقار ست بحق صح

دنیا را ترک کن تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی گفت
شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی بتر است از معصیت کردن گفت
هرجا که رسی سنگی و آهن میزن باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد که معذور
میدار که براه گذری. چون منصور عمار وفات کرد ابو الحسن اشعری او را به
خواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار تویی گفتم بلی یا رب گفت
تو بودی که مردم را بزهد میفرمودی و خود بدان کار نمی کردی گفتم خداوندا چنین است
که سخن میگفتم هرگز مجلسی نگفتم الا که نخست ثنای پاک تو گفتم انگاه بر پیغمبر تو صلوات
فرستادم انگاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدقت راست گفتی و
فرشتگان را فرمود که او را کرسی بنهید در آسمان تا در میان فرشتگان ما ثنا
گوید چنانکه در زمین در میان آدمیان ثنا میگفت رحمة الله علیه ذکر احمد بن عاصم
الانطاکی رحمة الله علیه آن امام صاحب صدر و آن همای صاحب قدر آن مبارز
جهد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکی از قدما
مشایخ بود و از اکابر اولیا و عالم بانواع علوم ظاهری و باطنی آراسته بود و مجاهده
تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و
بشر و سری را دیده بود و فضیل را یافته بود و ابو سلیمان دارانی او را جاسوس القلب
خواندی از تیزی فراست او و کلمات عالی داشت و اشارات لطیف و صریح چنانکه
یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدایی گفت نه گفتند چرا گفت از جهت انکه شوق بغایب
بود و اما غایب چون حاضر شود شوق کجا بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن

مجالس چهل یکم

مراتبست

مراتبست بدرجه اول اثبات وحدانیت احد است بدرجه دوم بریده کردن دل از ماسوی
و بدرجه سیوم آنکه هیچکس را بعبادت دست کردن او را نیست و کسی که هیچ نور از ان نور
گذشته علامت محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار
و خاموشی او پیوسته چون بدو در نگرند او را نبینند و چون بخوانند نشنود و چون بمصیبتی
رسد اندوهگین نشود و چون صوابی بروی نهند شاد نگردد و از هیچکس نترسد و بهیچکس
امید ندارد و گفت خوف و رجا چیست علامت هر دو کدام است گفت علامت خوف ترک
و علامت رجا طلب هر که صاحب نجات و طلب نیارد دروغ زن است هرکه صاحب
خوفست و گریز ندارد کذابست گفت اصلی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که ترسناک
تر بود بنفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم
که ایمن تر بود بر نفس خود آن غیری که یونس علیه السلام چون چنان کان بود که
حق تعالی عتاب بکند حکم نه عقوبت بروی بنهاد گفت کمترین یقین آنست که چون
بدل تو رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هرچه شکی است تا دل از آن بشکر
و خوف پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود گفتند چون با اهل حسد نشینیم بصدق
نشینیم که ایشان جاسوسان دلها اند در دلهای شما روند و بیرون آیند گفت نشان
رجا آنست که چون نیکویی بوی رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای
تعالی بروی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت گفت نشان زهد چهارست اعتماد بر
حق و بیزاری از خلق و اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین
گفت نشان آنکه معرفت بنده بنفس خویش از آنکه چه بود و آنکه خوف گفت

هر که بخدای عارف‌تر از خدای ترسان‌تر گفت چون صلاح دل جویی یاری خواه
بنگاهداشت زبان گفت نافع‌ترین قرآن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی
گفت نافع‌ترین عقل آن بود که ترا آشنا سازد با نعمت خدای بر خود بینی و
یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف خدای گفت نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور
کند از تو ریا و تصنع و تزین گفت بزرگترین تواضع آنست که دور کند از تو کبر و
خشم را و در تو میراند گفت زیانکارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بجهل که ضرر
آن بر تو بیش بود از آنکه معصیت کنی بجهل و گفت هر که گناه خرد داند اندکی شمرد
و آسان گیرد زود بود که در بسیار افتد گفت غواص غواصی میکند در دریای
فکرت و عام سرگشته و گمراه می‌گردد در بیابان عشق گفت امام جمله علمها علمست
و امام جمله علمها عنایت گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد
تا بدان جمله امور آخرت مشاهده کند گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست
نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی
ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی این اخلاص بود گفت عمل کن و حیا
مکن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان و زمین بجز او گفت
این روزی چند که مانده است این غنیمتی بزرگ شمر و اینقدر عمر که در پیش داری
در صلاح گذار تا چاره رد آنچه از پیش گذشته است گفت دوای دل پنج چیز است
هم‌نشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن
در وقت سحر گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست

باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت و طریق فضل طریق فضیلت
گفت موافق اهل صلاحیم در جوارح و مخالف ایشانیم در همتها گفت خداوند میفرماید
انما اموالکم و اولادکم فتنة زیاده میکنیم **نقلست** که شبی کسی از اصحاب
او جمع شدند و سفره نهادند و نان اندک بود و شیخ آن نان پاره کرد و چراغ برگرفت
چون چراغ باز آوردند همه نان بر جای بود که هیچکس بعقیده ایثار نخورده بود مریدان را
چنین ترتیب کرده بود رحمة الله علیه

ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه و سلم

آن غواص دریای یقین و آن در دریای تمکین آن قطب گشت
آن رکن سنت آن امام اهل خبر و شیخ عبد الله خبیق از زهاد و عباد متقدم بود
و از ستوده عالمان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط
صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن
سعید الثوری داشت و در فقه و معاملت و حقیقت و اصحاب را دیده بود و کلماتی
رفیع داشت فتح موصلی گوید اول بار که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی اعضا چهارست
چشم و زبان و دل و هوا بچشم جایی منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای در دل
تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کینه مسلمانان و هوا نگاه دار و در هیچ
وسیع مجوی بهوا اگر این چهار چیز صفت تو نباشد خاکستر بر سر باید کرد و در
شقاوت تو بود گفت خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند
موضع شهوت شد و پاک نشود شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوف بیقرار کننده
یا شوقی بی آرام کننده گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را

مجالس

بسته طمع مدار تا از کل آزاد شوی گفت اندوه مدار مگر از هر چیزی که ترا از آن
معرفت نبود و شاد مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند گفت رمیده ترین بندگان از
بندگان خدای آن بود که با او حسنی تر بود و اگر آشنای بودی با خدای همه چیزها
را با او انس بودی گفت نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان کرداند گفت
هر که با طلب بسیار شود حلاوت طاعت از دل او برود گفت نافع ترین خوف آن بود
که دایم کند اندوه ترا بر آنچه فوت شده است ترا از عمر و غفلت و فکرت را لازم کرداند
در بقیه عمر گفت چهار کس دانست مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کند
و یکی بود که جاکاذب بود که بهوس گناه میکند و امید میدارد که خدای او را بیامرزد
گفت هر که بد کرده ایم بود خوف او باید که بر جا غالب بود گفت اخلاص در عمل سخت تر
از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می آیند از گذاردن آن تا باخلاص چه رسد
گفت مستغنی نتوان بود بهیچ از جمله احوال از صدق و صدق مستغنی بکلی احوال
و هر که بصدق بود و میان او و میان خدای که حقیقت است مطلع کرد و بر خزاین غیب
وا این کرد و در آسمانها و زمینها اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار
خدای خویش چنان کن که تا توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها
بهتر رحمة الله علیه

ذکر شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق و آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار
آن سبق برده باستادی سلطان طریق جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ
عالم بود و امام ائمه جامع در فنون علم کامل و در اصول فروع مفتی و در معاملات

یکی بود که از گناه پشیمان شود و توبه کند و امید دارد که خدای او را بیامرزد

مجالس چهل و سه

ریاضات

و ریاضات و کرامات بی نظیر بود و کلماتی لطیف و اشاراتی عالی داشت و بر جمله صفت
داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیده بود و محمود و مقبول همه فرق بود و جمله بر
امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و همه زبانها ستوده و هیچکس بر ظاهر
باطن او انگشت نتوانست نهادن بخلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بود
و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده اند و عبد
المشایخ نوشته اند و طاوس العلما و سلطان المحققین در شریعت و حقیقت گفته اند در
زهد و عشق بی نظیر بود و در طریقت مجتهد و بیشتر مشایخ در عصر وی و بعد از وی مذهب
او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف بایزیدیان که اصحاب بایزیداند و
معروف ترین طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است در وقت او مرجع
مشایخ بود و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق معانی و اول کسی که اشارات
منتشر کرد او بود و با چنین روزگار حاسدان و دشمنان بکفر و زندقه بر وی گواهی
دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او و روزی
از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه بلندتر از درجه شیخ باشد گفت باشد و
برهان او ظاهر است جنید را درجه بالای درجه من است و جنید همه درد و شوق
بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده و نظر آیتی بود
تا انده می آرند که با آن عظمت که سهل تستری بود جنید گفت سهل صاحب آیات
و سابق غایات بود و لیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بود و دانست ملک صفت
نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی در کیش کاری نیکو کرد

واسیاح دانند که چگونه مارا بانفل کارست و ما را مزید کسی اگر کسی از ایشان فضل بنهادن
وابتدا حال او آن از کودکی بازدر دزده بود و طلب کار و با ادب و فراست و فکرت
بود و تیز فهمی عجب بود دیگر روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت چه بوده است
گفت امروز چیزی از زکوة پیش خال تو بردم قبول نکرد میگویم که عمر خود در پنج درم
صرف کردم و این خود هیچ دوستی از دوستان خدای نمی ستاند جنید گفت بمن ده
تا ببرم و بستاند و با و داد جنید روان شد در خال بزد گفتند کیست گفت جنید است
در بگشای و این قراضه فریضه زکوة بستان سری گفت ای جنید نمی ستانم گفت بان
خدای که با تو فضل کرد و با پدرم آن عدل کرد بستان سری گفت ای جنید با من چه
فضل و با او چه عدل کرده است جنید گفت با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم
آن عدل کرد که بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی
اگر او خواهد و اگر نخواهد زکوة مال مستحق باید رسانید سری این سخن خوش آمد
و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة را قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاد و
آن بستد و او را در دل خود جای داد جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد
در مسجد حرام مسئله شکر میکردند در میان چهار صد پیر چهار صد قول گفته در شرح
و بیان شکر هر کسی قولی سری با جنید گفت تو نیز چیزی بگوی جنید گفت شکر
آنست که نعمتی که خدای ترا داده است بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
مایه معصیت نسازی جنید چون این گفت هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة عین
الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت و گفتند با غلام زود باشد

معصیت

کو حفظ تو از خدا

که حظ تو از خدای زبان تو بود جنید گفت ای سری من همی نگریستم که سری گفت این از
کجا آوردی گفتم از مجالست تو پس ببغداد آمد و آبگینه فروشی میکرد هر روز به دکان
شد و پرده فرو گذاشتی چهار صد رکعت نماز گذاردی مدتی بر آمد دکان رها کرد
و خانه بود در دهلیز خانه سری در آنجا نشست و بپاسبانی دل مشغول شد و سجاده
در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست
چنانکه سی سال نماز خفتن بگذاردی و بپای بایستادی تا صبح الله الله میگفتی و بهمان
وضو نماز صبح بگذاردی گفت چون چهل سال بر آمد گمان چنان افتاد که بمقصود
رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آمد که گوشت زنار ترا به تو
بنمایم چون بشنید گفت من لم یکن وصاله اهلا فکل حسناته ذنوب پس جنید در آن
خانه نشست همه شب آسته میگفت زبان در کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه
گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند
خلیفه کنیزکی داشت که بسه هزار درم خریده بود و بجمال او کس نبود و عاشق او بود
بفرمود تا او را لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و گفت بفلان جای پیش جنید رو
و روی بگشای و خود را و جواهر او و جامه را بر وی عرضه کن و بگوی که من مال
بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی در
طاعت آرم که دلم بهیچکس قرار نمیگیرد الا با تو و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار
و درین باب جهدی بلیغ نمای پس خادمی با وی روان کرد کنیزک با خادم پیش شیخ
آمد و آنچه تقریر کرده بود با اضعاف آن بجای آورد جنید را بی اختیار چشم بر وی افتاد

خداوندا جنید سالها گناه
نکرده هر گناهی که خواهی
بخش ازین گرفته
جنید آه برآورد
و گفت صح

و خاموش شد هیچ جواب نداد کنیزک آن حکایت بگزارد جنید سر در پیش افکنده بود
پس سر بر داشت و گفت آه و در آن کنیزک دمید در حال کنیزک در افتاد و بمرد
خادم برفت و با خلیفه بگفت که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان
شد و گفت هر که با مردان خدای آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش
جنید رفت و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند پس جنید را گفت ای شیخ
آن دم چگونه دلت داد که چنان صورت را بسوختی جنید گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر
مؤمنان چنین است که خواستی تا ریاضت و بیخوابی و جان کندن چهل ساله
مرا بر باد دهی خود در میان که ام من تا مکن تا کنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه
او به همه عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن
آمد وقتی با مردمان گفت که با مردمان سخن نگفتمی اگر از ابدال اشارت نکردندی
که شاید که تو خلق را به خدا خوانی و گفت دو سال پیر را خدمت کردم که پیش از بعثت
اقتدا را نشاید و از ایشان گفت ما این تصوف را به قیل و قال نگرفتیم و بجنگ
و کارزار بدست نیاوردیم اما از گرسنگی و بیخوابی یافته ایم و دست داشتن از
دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و در چشم آراسته بود و این از کسی باشد
که کتاب خدای بر دست راست گرفته باشد و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم بر دست چپ و در روشنایی این دو شمع میرود تا نه بمغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن علی مرتضی است
علیه السلام که مرتضی به پرداختن حربها از چنین چیزها حکایت کردندی که هیچکس طاقت

شنیدن آن

شنیدن آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت داده بود و گفت اگر
مرتضی علی علیه السلام این یک سخن بکرامات نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و این سخن
از وی است که از مرتضی پرسیدند که خدای را به چه شناختی گفت بدانکه شناسا گردانید
مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود و هیچ صورتی او را در نتوان یافت
بهیچ وجهی او را قیاس نتوان کرد و بهیچ خلقی که او نزدیکست در دوری خویش و دور است
در نزدیکی خویش بالای همه چیز است و نتوان گفت که تحت او چیزی هست و او نیست
چون چیزی تا چیزی از وی است نیست بچیزی و نیست در چیزی سبحان آن خدایی که او
چنین است و چنین نیست و هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن ده مجلدی بر آید
فهم نتوانیم و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در تیغ صدق کشیدند و بر موقف
هر اندیشه هایی قهر فرو بردند تا ابوالقاسم جنید را سر برآوردند و از ماه و خورشید
فلک امامت ساختند گفتا اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن
باز دارند و گفت یکبار اولین و آخرین سر بخود دم تا ابوالقاسم از عهده فقر و فطرتهم
بیرون میاید آمد و این نشان کلیت بود و چون کسی خود را کلید خلایق را ببت
اعضای خود بیند و بمقام المؤمنون کنفس واحدة برسد و نشان این بود که ما
او ذنبی لبنی مثل ما او ذنبت گفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین
بر من بگریستند باز چنان شد که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شدم که
نه از ایشان خبر دارم و نه از خود گفت خدای تعالی را سی سال بر در دل نشستم
بپاسبانی او دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست

که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد و گفت حق تعالی سی سال بزبان جنید
با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال بر حواشی این علم سخن
گفتم اما آنچه غوامض این علم بود نگفتم که زبانها را از گفتن آن منع کرده اند و دل را از
ادراک آن محروم کرده اند و گفت خوف مرا منقبض میکرد و رجا مرا منبسط
می کند پس هرگاه که منبسط می شوم برجا مرا این باز داشته گفت اگر فردا خدای
بمن گوید مرا ببین گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت مرا از دیدار باز میدارد
که در دنیا بی واسطه چشم می دیدم و گفت ترا برداشتم که ان الکلام نفی الفواد و سی سال
نماز قضا کذاردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نماز
مرا اندیشه دنیاوی در آمدی نماز را قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت در
آمدی سجده سهو کردمی یکی از اصحاب را گفت اگر توانی که نمازی بیرون
از فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با ما بودی هرگز با ما ننشستی
نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدی با ایشان
روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود
نقلست که میان جنید و ابوبکر کتانی هزار مسئله از اسرار بود چون
ابوبکر کتانی وفات کرد فرمود که این مسایل بدست کس مدهید و با من در خاک
نهید جنید گفت من چنان دوست میدارم که آن مسایل بدست کس ندهید نقلست
که جنید جامه بر رسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد که برای
خاطر اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانمی که بمرقع کاری بر آمدی از آهن و

آتش لباس ساختمی و در پوشیدمی لیکن هر ساعت در باطن منادی می کنند که لیس الاعتبار
بالخرقه چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد شد
و رغبت نمی کرد و میگفت با وجود شیخ ادب باشد سخن گفتن تا شبی مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم در خواب دید گفت سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گوید
سری را دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون
باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی کرده اند چون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم و نگفتی اکنون که پیغمبر علیه السلام فرمود باید گفت جنید اجابت
و استغفار کرد سری را گفت تو چه دانستی که من پیغمبر را بخواب دیدم سری گفت من خدای را
بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید جنید گفت بگویم
بشرط آنکه از چهل تن زیاده نباشد روزی مجلس میگفت چهل تن حاضر بودند هشده تن جان
بدادند و بیست و دو بیهوش شدند و ایشان را بدوش بخانه ها بردند و روزی
جامع سخن میگفت غلامی ترسا در آمد چنانکه کس ندانست که او ترساست و گفت ایها الشیخ
قول پیغمبرست اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله هر بیننده از فراست مؤمن که او بنور
خدای میبیند جنید گفت وقت آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست
در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چون مجلسی چند بگفت ترک کرد و در خانه
متواری شد هر چند درخواست کردند اجابت نکرد و گفت مرا خوش نمی آید خود را
هلاک نتوانم کرد بعد از آن بر سر منبر بر آمد و سخن آغاز کرد بی آنکه گفتند پس سوال
کردند که در این چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم که رسول الله صلی الله علیه و آله

فرموده است که در آخر زمان زعیم قوم اکس بود که بتر ایشان بود و اشارت بخود کرد گویند
و من خود را بدترین خلق میدانم برای سخن پیغمبر علیه السلام سخن میگویم تا سخن او را خلاف
نکرده باشم و یکی از وی پرسید که بدین مقام بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آنجا نه
نشستم بر یکقدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی گفت یکروز دلم گم شده بود
گفتم الهی دلم باز ده ندایی شنیدم که یا جنید ما دل از آن بردهایم تا با ما بماند تو باز
میخواهی که با غیر مانی **نقلست** که چون حسین منصور حلاج در غلبه حال بود از
عثمان مکی تبرا کرد و پیش جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان باید که با سهل تستری
و عمرو عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را از خدای خود
باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای حسین خطا کردی در صحو و سکر از آن خلافست
که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای
پسر منصور در کلام تو فضولی بسیار می بینم و عبارات بی معنی **نقلست**
که جنید گفت جوانی را دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا
گفت حالی داشتم اینجا گم کردم ملازمت کرده ام تا باز یابم جنید گفت بحج رفتم
و چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنچه می جستم
لاجرم اینجا ملازمت کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر از آن دو حال
ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت دریافت حال **نقلست** که شبلی گفت
اگر حق تعالی مرا در قیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از انکه
بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هرکه اختیار خود بر اختیار دوست برگزیند

محب نباشد

اینجا یافتم

محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند اگر مخیر کنند من اختیار
نکنم و گویم بنده را با اختیار چکار هر کجا که فرستی بروم و هر کجا که داری باشم اختیار
آن باشد که تو خواهی **نقلست** که یکروز کسی پیش جنید آمد و گفت ساعتی
حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی طلبی که دیریست تا من آن
میطلبم و میخواهم تا یکنفس با حق تعالی حاضر شوم نیافتم این ساعت بتو چون حاضر شوم
نقلست که روزی گفت در بادیه میرفتم عجوزه را دیدم عصا در دست و میان
بسته گفت چون سخن از پیر جنید رسالت را بگو که شرم نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون
بگذاردم جنید گفت معاذ الله که ما حدیث او کنیم که او حدیث نتوان کرد **نقلست**
که یکی از بزرگان رسول علیه السلام را در خواب دید نشسته و جنید حاضر یکی فتوی در آورد
پیغمبر علیه السلام گفت بجنید ده تا جواب گوید جنید گفت یا رسول الله در حضور تو چون
من جواب گویم پیغمبر فرمود که چنانکه انبیا را بهمه امتان خود مباهات بود مرا با تو
مباهاتست جعفر بن نصیر گوید جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بستان خریدم وقت
شام چون روزه گشاد یکی انجیر در دهان نهاد پس بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار
گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی را که بر ما حرام کرده بر خود
باز کرد آن میکردی این بیت برخواند **شعر** نون الهوان من الهوی مسروقه
وصریع کل هوی صریع هوان **نقلست** که یکبار رنجور شد گفت اللهم
اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خداوند چکار داری تو در میان میا
و بدانچه فرموده اند مشغول باش و آنچه ترا بدان مبتلا کرده اند صبر کن گفت ترا با اختیار

چه کار **نقلست** که یکبار بعیادت درویشی شد که می نالید گفت از که می نالی
درویش دم درکشید و گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد گفت
نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن **نقلست** که جنید یکبار پای درد کرد
طبیب گفت اگر حشمت بکار فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری
که کلام ما در حق نفس خویش صرف کنی **نقلست** که یکبار چشمش درد کرد
طبیب گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت
و نماز کرد و بخواب فرو شد چون بیدار شد چشمش نیک شده بود آوازی شنید
که جنید در رضای ما ترک چشم کرد اگر بدان عزم دوزخیان را از ما بخواستی اجابت
یافتی چون طبیب باز آمد چشم او نیک دید گفت چه کردی گفت وضو و نماز طبیب
ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد چشم
مرا بود نه ترا و طبیب تو بودی نه من **نقلست** که بزرگی پیش جنید می آمد
ابلیس را دید که میگریخت چون پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وی
آمده و کسی را می بکاید گفت یا شیخ من شنیدم که ابلیس را بر مرد از آن وقت دست
بود بر فرزندان آدم که او در خشم بود و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم
که از تو میگریخت جنید گفت نشنوده ای که ما بخود در خشم نشویم ملکی بحق در خشم
شویم لاجرم ابلیس از ما چنان نگریزد که آن وقت که خشم گیریم بر خشم دیگران بحظ
نفس خود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و
من هرگز استعانت نخواستی **نقلست** که جنید گفت خواستم تا ابلیس

را ببینم

هیچ وقت ص

را ببینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم که از دور می آمد چون او را بدیدم وحشتی
در من پدید آمد گفتم تو کیستی گفت من آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز ترا از سجده آدم
باز داشت گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که غیر او را سجده کنم جنید گفت من
متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد که بگوی که دروغ میگوئی که اگر تو بنده بودی امر او را
منقاد بودی و از حکم او بیرون نیامدی و بنهی او تقرب نکردی ابلیس چون این
بشنید بانگی کرد و گفت ای جنید بالله که مرا سوختی و ناپدید شد **نقلست**
که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جنید گفت این گفتار تنگدلانست
و تنگدلی ز دست داشتن رضا بود بقضا یکی پیش جنید گفت که برادران دین
درین روزگار عزیز شده اند و نایافت جنید گفت اگر کسی میطلبی که مؤنت تو کشد
عزیزست و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی ازین جنس برادران بسیار نزد من
نقلست که شبی با مریدی در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت
لبیک لبیک مرید گفت این چه حالست گفت قوت و دمدمه سگ از قهر حق تعالی
دیدم لاجرم لبیک جواب دادم **نقلست** که گروهی [illegible] سؤال
کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلای او اژدهایی گردد اول کسی که خود را لقمه او
سازد من باشم و با اینهمه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من میگویند
که ترا خبر از مبتلا می آید گفته اند ابوسعید خراز را بوقت نزع تواجد بسیار بود
جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان بپرد گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت
و این مقامی عزیزست که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این

عالی‌ترین مقامیست علم معرفت را و این فوق مقامی بود که بنده بجایی رسد که داند
که خدای او را دوست دارد لاجرم این گوید که بحق من بر تو و بجان من نزد تو
و نیز گوید به دوستی تو مرا بس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس
به وی گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنان گویند که
نزدیک عامه شنیع باشد و جنید گفت شبی بخواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده
بودم مرا فرمود که این سخنان را از کجا میگویی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود
که صدقات میگویی **نقلست** که شریح بمجلس جنید آمد و گفت گفتند
آنچه جنید میگوید بعلم نمیگوید گفت آن نمیدانم و لیکن این دانم که سخن او را صو
که گویی حق بر زبان او میراند چنانکه میخواهد **نقلست** که جنید چون در
توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی روزی
شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است
و غیبت حرامست و اگر حاضرست در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت
بود و روزی سخن می‌گفت یکی برخاست و گفت سخن نمی‌رسم گفت طاعت
هفتاد ساله را در زیر پای نه گفت نهادم و نیز نرسم گفت سر در زیر پای آر اگر نرسی
جرم از من بود و یکی در مجلس جنید را ثنایی مدح کرد جنید گفت این که تو میگویی در من
نیست تو ذکر خدای میکنی و ثنای دیگری میگویی **نقلست** که یکی در
مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که دل بود
یکی پانصد دینار پیش جنید آورد گفت بجز ازین چیزی دیگر داری گفت بسیار

میگویم

گفت دیگرت می‌باید گفت آری جنید گفت بردار که تو بدین اولی‌تری و من هیچ ندارم
و مرا نمی‌باید **نقلست** که جنید از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلقی بسیار
دید جنید روی با اصحاب کرد و گفت اینها حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی دیگراند
نقلست که مردی در مجلس جنید برخاست و سؤال کرد جنید را در خاطر
آمد که این مرد تن درستست کسب تواند کرد چرا گدایی کند و این مذلت بر خود نهد
آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادندی و او را گفتند بخور چون
سرپوش برداشت سایل را دید مرده و بر آن طبق نهاده گفت من گوشت مرده نخورم
گفتند پس چرا دی روز میخوردی در مجلس جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را
بخاطر بگیرند گفت از هیبت این بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز
بگزاردم و بطلب درویش بیرون شدم او را دیدم بر لب دجله و از آن تره‌ها
که شسته بودند از سر آب می‌گرفت و میخورد سر برداشت و مرا دید که پیش او
میرفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون
برو و این آیه بر خواند و هو الذی یقبل التوبة عن عباده الآیه و گفت سر بعد
خاطر نگاه دار **نقلست** که گفت اخلاص را از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم
حجامی موی خواجه راست میکرد گفتم از برای خدای موی من می‌توانی ستردن
گفت توانم و چشم پر آب کرده خواجه را رها کرد و تمام ناشده گفت برخیز که چون
حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشاند و بوسه بر سر من داد و موی بازکرد
پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه چند بود و گفت این را بحاجت خود صرف کن

با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که
از بصره صره زر برسید پیش او بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی
که اول پدید آید بتو دهم این آمده است گفت ای مرد خدای شرم نداری که مرا گفتی
از برای خدای بوی باز کن و مرا چیزی می دهی که از برای خدای کاری کرده
بر آن مزدی گرفت گفت شبی بنماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس من تن در [illegible]
با من موافقت نکرد و هیچ تفکر نیز نکرد و دلتنگ شدم و خواستم که از خانه بیرون آیم
چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در خود کشیده چون مرا
دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بودی که مرا بیقرار کردی
گفت آری مسئله را جواب ده گفت چگونه درد نفس هرگز درد او دوا پذیرد
یا نه گفتم چون مخالف هوای خود کند گردد و چون این بگفتم بگریبان خود فرو گفت
ای نفس چندین بار همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو پس برخاست
و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد جنید گفت یونس چندان بگریست
که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد و گفت بعزت تو که اگر
میان من و عزت تو دریایی از آتش بود در او براه باشد من درآیم از
غایت اشتیاق که بحضرت تو دارم **نقلست** که علی سهل نامه نوشت
بجنید که خواب و قرار غفلت است و حیان باید که محب را خواب و قرار نباشد
اگر بخسبد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
به داود وحی کرد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد چون شب درآمد بخفت و

ازدوستی

از دوستی ما پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ما است در راه حق
و خواب ما فعل حق است پس آنچه بی اختیار ما بود از حق ما بهتر از آن بود که باختیار
ما بود از ما و النوم موهبة من الله علی المحبین آن عطایی بود از حق تعالی بر دوستان
و عجب از جنید است که او صاحب صحو بود و در این مسئله ترجیح اهل سکر میکند تواند بود
که اینجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة و یا آن میخواهد تنام عینای و لاینام قلبی
نقلست که دزدی را بیاویخته بودند در بغداد جنید برفت و پای وی
بوسه داد از او سوال کردند گفت هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است
و چنین این کار را بکمال رسانیده است که سر در این کار کرده است **نقلست**
که شبی دزدی بخانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت روز دیگر شیخ
در بازار میگذشت پیراهن خود دید بدست دلالی که میفروخت و خریدار می گفت آشنایی
خواهم که گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت من گواهی میدهم که از آن وی است
تا بخرید **نقلست** که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعایی کن تا باز
آید گفت صبر کن پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد پس باز آمد شیخ گفت صبر کن تا
چند نوبت صبر فرمود و روزی پیرزن بیامد و گفت هیچ صبرم نماند است خدای را
دعا کن جنید گفت اگر راست میگویی پسرت باز آمده است که حق تعالی فرموده است
امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد پیرزن چون بخانه شد پسر باز آمده بود
نقلست که یکی پیش جنید آمد و حکایت گرسنگی و برهنگی کرد جنید گفت
برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که تشنیع زند و جهان پر از



حکایت شیخ جنید بغدادی

منکران بودن جمع صبح شام
پی انکار او شیخ تمام
[illegible] غیبت بجای سر نهاد
این شاه بغداد اندر شک فتاد

شکایت کند و صبر کنان دوستان خود و هر توشکایت مکن **نقلست**
که جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد
بعد از ساعتی بیامد زنبیلی بر سر درویش نهاده و در وی طعامی چند جنید چون آن بدید
در وی غیرت کرده شد بود که این زنبیل بر روی آن بیمار دار باز زن گفت او را
درویشی می بایست تا حمالی کند آنگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست همت هست
و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقلست** که یکی از توانگران صد دینار خویش
جز صوفیان نخواهی و گفت ایشان قومی اند که ایشان را هیچ همت نیست جز خدای
ایشان را چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود از حق تعالی باز مانند و من یکدل
را که بحضرت خدای برم دوستر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود و این سخن با جنید
گفتند گفت این سخن دوستی است از دوستان خدای پس چنان افتاد که آن
مفلس شد از جهت آنکه هرچه درویشان خریدندی بها نگرفتی جنید مالی چند بدو داد
و گفت چون تو مرد را تجارت زیان ندارد **نقلست** که جنید مریدی
داشت که مال بسیار در راه شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه
گفت یا شیخ چکنم گفت برو و بفروش و زر بیار تا کارت انجام دهد برفت و بفروخت
شیخ گفت آن زر در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و بخدمت شیخ باز آمد
شیخ او را از خود می نکند که من چنین زر در باخته ام تا آنگاه که کارش
انجام گرفت **نقلست** که جوانی در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه
کرد و هرچه داشت بغارت داد و حق دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا پیش

حاجب را گفت شاه کامیاب
بگیرد چند ماهی را ز آب
اندر کدوی آب آرد نزد شاه
[illegible] کند شاه امتحان آن مرد را
حاجب آن فرموده را سامان نمود
از برای کوری چشم حسود
ماهیان را در کدوی آب کرد
وان کدو را زود نزد شاه برد
شیخ را آن شاه نزد خویش خواند
نزد خود در دامن عزت نشاند
خلق را فرمود حاضر ساختند
[illegible] حاضر ساختند
گفت شاهش تا جنند معنوی
از تو میخواهم کرامات قوی

جنید برد و گفت حضرت او حضرت دنیا داران نیست آن حضرت را آلوده نتوان کرد و بر لب
دجله نشست و یک یک دینار را در آب می انداخت تا هیچ نماند پس بر عادت
و بجای بقا آمد جنید چون او را بدید گفت قدمی که بیکبار باز باید نهاد تو بهزار بار بیی
برد که بارها شاید از دولت برسانید که بیکبار در آب انداختی ببین او نیز اگر چنین
بحساب خواهی بود هیچ جا نرسی باز گرد و بیا زاری کن که حساب و صرفه دیدن در بازار است
نقلست که مریدی صورت بست که بدرجه کمال رسیده و تنها بودن
مرا بهتر است در گوشه رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی
و گفتندی که ترا به بهشت می بریم و او بران شتر نشستی و میرفتی تا بجایی رسیدی
خوش و خرم و قومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی
پس بخواب در شدی خود را در صومعه یافتی تا دعوی و رعونات ظاهر شد و پندار
عظیم سر بر زد و دعوی پدید آمد و گفت مرا هر شب به بهشت می برند این سخن بجنید رسید
برخاست و بصومعه مرید آمد او را دید با کبر تمام حال پرسید همه با شیخ بگفت شیخ
گفت امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
چون شب در آمد او را می بردند در دل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع رسید
تجربه را گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم آن قوم بجملگی بخروشیدند و برفتند
و او خود را در مزبله یافت استخوانی مرده در پیش خود نهاده بر خطای خود واقف
شد و توبه کرد و بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهرست
نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نعره بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت

زآنچه بنمود است از باب [illegible]
بین که از جایش چه چیزی غایبید
چون نظر کرد آن مرید نامدار
گفت شیخا هست اشیا برقرار
گفت شیخش آسمان را سیر کن
بین چه غایب گشته زین چرخ کهن
چون نظر انداخت سوی آسمان
گفت شیخا برقرارست حلق آن
گفت شیخش بین درین بحر روان
تا به بینی هرچه مخفی عیان
چون نظر در بحر کرد آن کامیاب
دید غایب چهار ماهی را ز آب
گفت شیخا آنچه میکردم طلب
دیدم او را من درین بحری عجب

اگر یکبار دیگر نعره زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ با سر سخن شد و آن مرید خود را نگاه
میداشت تا حال بجایی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد چون برفتند او را دیدند در
میان خرقه خاکستر شده **نقلست** که مردی از مریدی ترک ادبی در وجود آمد
سفر کرد و بمسجد شونیزیه نشست جنید را روزی گذر بر آنجا افتاد در وی نگریست آن
مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و از هر قطره
نقش الله پدید می آمد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقامی دیگر رسیده ام که همه
کودکان در ذکر با تو برابرند مردی میباید که بمذکور رسد این سخن بر جان او آمد و در حال
بمرد او را دفن کردند و بعد از مدتی او را بخواب دیدند و پرسیدند که خود را چه حال
یافتی گفت سالهای دراز است تا میدوم و اکنون بسر کفر خود رسیدم و کفر
خود را می بینم و دین او در دوست این پندار را مگر بوده است **نقلست** که
جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی اندیشه گناهی کرد چون در آینه
نگاه کرد روی خود را سیاه یافت متحیر شد و هر حیلتی که کرد سود نداشت از شرم
روی بکس ننمود تا سه روز پاره پاره آن سیاهی کم می شد تا گاه یکی در بزد گفت
کیست گفت نامه آورده ام از جنید نامه برخواند نوشته بود که چرا در حضرت
عزت با ادب نباشی سه شبانروز است که مرا ازاری می باید کرد تا سیاهی
رویت بسپیدی بدل شود **نقلست** که جنید را مریدی بود مگر روزی
نکته برو گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا روزی جنید با اصحاب در
بازار میگذشت نظرش بر آن مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را

باز گردانید

طالبا یکدم ز اهل هوش باش
تو کویم هر زمان خاموش باش
ای فقیری خدمت مردان گزین
مجلس پر نور درویشان نشین
نفس تو جان دل را غرق کن
... این دلق ریا را زرق کن

باز گردانید و گفت ما را مرغی از دام بفور کرده است و بر عقب او برفت مرید باز نگریست
شیخ را دید که میرفت گام گرم کرد و میرفت تا بجایی رسید که راه نبود روی به دیوار
نهاد از شرم شیخ ناگاه بدو رسید مرید گفت ای شیخ کجا می آیی گفت جایی که مرید را
پیشانی بر دیوار آید شیخ آنجا بکار آید پس او را بخانقاه باز آورد و مرید مدتی مکافات
و استغفار کرد جماعتی چون آن حال بدیدند رقتی در ایشان پدید آمد بسیار کس توبه کردند
نقلست که جنید با مریدی به بادیه فرو شد و گوشه جبه مرید پاره بود و آفتاب
بر گردن او می تافت تا بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید رفت که امروز روزی
گرمست شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که تو صحبت را نشایی او را مهجور
گردانید **نقلست** که مریدی داشت که او را از همه زیاده عزیزتر میداشت
دیگران را غیرت آمد شیخ بفراست دریافت و گفت ادب و فهم او از همه زیاده است
و ما را نظر بر آن است امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت
هر مریدی یکی بردارید و جایی بکشید که کسی شما را نبیند و بیارید همه برفتند و بکشتند
و باز آمدند الا آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه
شیخ فرموده بود که جایی باید که هیچکس نبیند و من هر جا که میرفتم حق تعالی میدید جنید
گفت دیدید که فهم او چگونه است از آن دیگران چون چنین دیدند همه استغفار کردند
نقلست که جنید را هشت مرید بود که هر اندیشه که کردی ایشان را
کفایت کردی از خواص او بودند ایشان را در خاطر آمد که ما را جهاد باید شد دیگر
روز جنید خادم را فرمود که ساخت جهاد کن پس شیخ با آن هشت مرید بروم بجهاد

رفت چون صف کشیدند مبارزی از کفار در آمد و هر شصت را شهید کرد جنید گفت دو
نه هودج را دیدم ایستاده روح هر یکی که شهید می شد از میدان در آن هودج
مینهادند پس یکی هودج تهی ماند من گفتم شاید که از آن من بود و صف کارزار
شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود در آمد و گفت ای ابو القاسم آن
هودج نه از آن تست تو به بغداد باز رو و پیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس
مسلمان شد و بدان تیغ که او را کشته بود چندین کافر دیگر بکشت پس شهادت یافت
جنید گفت جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شد نقلست
که جنید را گفتند سی سالست تا فلان پیر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده
و چندگاه است که در وجد افتاده و او را از آن خبر نه چه گویی چنین مرد که او در جمع
جمع باشد گفت نشود ان شاء الله تعالی نقلست که سیدی بود که او را
ناصری گفتندی قصد حج کرد چون به بغداد رسید بزیارت جنید رفت و سلام کرد
جنید پرسید که سید از کجاست گفت از جیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از
فرزندان امیر المؤمنین علی علیه السلم گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران
و یکی با نفس ای سید تو که فرزند اویی از این دو کدام کار میکنی سید چون
این بشنید بسیار بگریست و پیش جنید می غلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود
مرا بخدای راه نمای گفت این سینه تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم
در حرم خاص خدای راه مده گفت تمام شد و جنید را کلماتی عالی است گفت فتوت
در شام است و فصاحت در عراق و صدق در خراسان گفت در این راه قاطعان

بیارند وانواع

بیارند و انواع بر راه نشانند گونه دام می سازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام
لطف و این نهایت نیست اکنون ره می باید تا فرق کند میان دامها گفت چون نفس
ربانی اندر آید نفس پیرو و بر هیچ کند روا آن چیز را بسوزد اگر همه عرش بود
گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب آن نفس نگاه نتواند داشت و چون عظمت معاینه
شود از نفس خود ننگ گیرند و چون هیبت معاینه شود اینجا که نفس نه کافر شود گفت
نفسی که با اضطرار از مرید بر آید حجاب حجابها و کفارتها که میان بنده و خدای است بسوزد
گفت صاحب تعظیم از نفس خود نتواند بود و این نفس خود از نه گناه بود و نتوانند که
از و باز ایستند و صاحب هیبت صاحب حرمت و این نزدیک او گناه بود و
نتوانند که اینجا نفس زند گفت خنک آنکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است
گفت لطف کفرست و خطرت ایمان اشارت عذر آنست یعنی لطف اختیار بود گفت
بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت اینجاست [illegible] والله اعلم گفت خدای
از بندگان دو علم میخواهد شناخت علم کی عبودیت و یکی شناخت علم ربوبیت هر چه
جز اینست خط نفس است و گفت شریفترین نفسها و بلندترین نسبتها اینست که با
فکرت بود در میدان توحید گفت همه راهها بر خلق بسته اند مگر بر راه محمد علیه السلم
رود که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر ننوشته باشد بدو اقتدا نکنید
زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است گفت میان بنده و حق چهار دریاست
که تا بنده او را قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او زهدست دوم خلق و کشتی او
دوری بودن است سیوم ابلیس و کشتی او بغض است چهارم هوا و کشتی او مخالفت است

گفت بیان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بحزری الحاح کند
و او سعادت میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما شیطان
چون دعوت کند بخلافی اگر خلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند گفت این نفس بنده فرمانده
است هلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و متهم به بیماریها بود گفت
ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش گفت طاعت نیست
برانچه در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد برانکه در ازل کار رفته است در
حق طاعت کننده نیکو رفته است گفت مرد بیسیرت مرد آینه بصورت گفت
دل دوستان خدای جای سر خداست خدای سر خود در دلی ننهد که در وی
دوستی دنیا بود گفت اساس آنست که قیام نکنی بمراد نفس گفت غافل بودن
از خدای سخت تر از انکه در آتش شدن گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از
عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و نفس هرگز با حق الفت نگیرد گفت هر که نفس خود
بشناسد عبودیت بر وی آسان گردد و گفت هر که نیکو بود در عبادت او دایم بود
در ولایت راه او گفت هر که را معامله بر خلاف اشارت بود او مدعی کذاب است
گفت هر که گوید امید بی شناخت بود این کس دروغ زنست گفت هر که بشناخت خدای را
هرگز این کس شاد نبود گفت هر که خواهد تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده
و دل او بعافیت گو از مردمان جدا شو که این زمان زمان وحشت است و خردمند
آنست که تنهایی اختیار کند و هر کرا علم یقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف
بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکان است گفت مردان

آن بوده اند که بعضی در آب رفته اند و آن دیگر از تشنگی می مرده اند یعنی ایشان را نظر
گفت برعایت حقوق توان رسید که بحرکات قلوب گفت اگر جمله دنیا یکی کس را بود
و زیانش ندارد و اگر بسرش شود یکدانه خرما کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اونی
خانه تو جز سفال نباشد چنان کن گفت بنده آنست که هیچ کس بکاهلی نکند و ترک تقصیر کند
در خدمت و تقصیر در تدبیر است گفت هر گاه که برادران یاران حاضر شوند نافله
پنهان کنند گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان گفت بدرستی که حق تعالی معامله
کرد با بندگان در آخر چنانکه کرد براندازه آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند
گفت بدرستی که خدای عزوجل با بندگان نزدیک شود براندازه آنکه بنده را بجویش قریب
بیند گفت اگر ترا بحقیقت دانستند راه بر تو آسان گردانند و اگر بردانه باشی از اول
مصایب بر تو روشن شود و بسی چیز عجایب و لطایف بینی و الصبر عند الصدمة الاولی
گفت در جمله دلیل بذل مجهود است و هر که خدای را طلب کند ببذل مجهود چون کسی
که او را طلب کند از طریق خود گفت جمله علم علما به دو حرف باز بسته است تصحیح ملت و
تجرید خدمت گفت حیات هر که بنفس بود موت او برفتن جان بود و حیات هر که بخدای بود
او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات بحقیقت اینست و هر چشم که بعبرت حق تعالی
مشغول نبود نابینا به و هر زبانی که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق نشنود
کر به و هر تنی که بخدمت خدای کار نیست نابود مرده به گفت هر که
دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در حال زند در اندکی افتد و
هر که در خدای زند خلیل و بنده گوار شود و گفت چون حق تعالی بمردی نیکی خواهد او را

پیش صوفیان فرستد و از قرآن باز دارد گفت نشاید که مریدان نحو آموزند
مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مریدی که
زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید گفت هر که میان خود و حضرت خدای تعالی پرده
بر طعام نهاده است آنگاه خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود گفت دنیا در
دل مرید تلختر از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد
گفت شما را اگر درویشی بخدای شناسند و از برای خدای اکرام کنند بنگرید تا حال
با وی چگونه آید گفت فاضلترین اعمال علم اوقاتست و آن علم آنست که نگاه دارنده
نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین و گفت خواطر چهارست خاطری است
از حق که بنده را دعوت کند باخلاص و خاطری است از ملک که بنده را دعوت
کند بطاعت و خاطری است از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش نفس و تنعم دنیا
و خاطری است از شیطان که دعوت کند بکینه و حسد و عداوت گفت بلا چراغ عارفانست
و بیدار کننده مریدانست و هلاک کننده غافلان گفت همت اشارت خدای است و
ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و زینت اشارت شیطان
و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر گفت هر که صاحب همت را عقوبت
نکنند چه اگر بمعصیت رود بروی گفت هر که را همت است او چنانست و هر کرا ارادت
او با چنانست گفت هیچ شخص بهیچ شخص سبقت نگیرد و بهیچ عمل بهیچ عمل پیشی نیابد
ولیکن آنچه دارد که صاحب همت بر همتها سبقت گیرد و از اعمال عزیزتر پیش بود
گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت این است که هر گاه

که دل خود طلبی ملازم حق بینی گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ
او از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بسیار است و هر که را مشاهده احوال
او رفیق است و هر که را مشاهده صفات اوست ترسد که رنج انتظار رسد که خود بی او در شبانه
روزی هزار بار بباید مرد و چون او فانی شود و مشهود حق تعالی حاصل گشت ایشان گفت سخن
انبیا خبر است از حضور و کلام صدیقان اشارت از مشاهده گفت اول چیزی ظاهر شود از احوال
خالص شدن اعمال ایشان بود و هر که را سر خالص نبود هیچ عمل او صافی نبود گفت
صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی بروی افکنند و همه نیکویی ها از وی بیرون آید
گفت تصوف ذکر است با جماع و وجد است با استماع و عمل است با اتباع تصوف از اصطفاست
هر که گزیده شد از ما سوی الله او صوفیست گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم
سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرنده بود فرمان خدای را و تسلیم او تسلیم
اسمعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او چون فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق
او چون شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او چون اخلاص محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم بود و گفت تصوف آن بود که ترا خدای تعالی از تو بمیراند و بخود زنده
کند گفت تصوف نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت
خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق گفت تصوف آن بود که با خدا
باشی بی علاقه گفت تصوف ذکری است پس وجدی پس نه آنست و نه آن تا همانا چنانکه
نبود پرسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد که ظاهرش گیری و از ذاتش نپرسی
که ستم کردن بود بروی گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخدا است و ندانند الا بخدا

کرده اند الا او چنانکه **نقلست** که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز
سر فرو کشیده و سر بر نیاورد و مگر بیمار پس برفت مریدی با رعجب او بپرسید تا که از وی
سوال کن که صوفی که بصفات موصوف است چگونه در یابد چیزی که او را وصف نیست پیر
برفت و بپرسید جواب او گفت بلا وصف تو ترک با لاوصف گفت باش موصوف تو
بی صفت را در یابی جنید چون این بشنید چند روز در علت این سخن فرو شده و گفت
در یافتم که مرعی عظیم بود ما قدر آن ندانستیم گفت عارفان را هفتاد مقام است یکی
از آن نایافت مراد است اینجهان و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد
و منزلی از منزلی باز ندارد گفت عارف آنست که حق تعالی وی را آن منزلت دهد
که از سر تو سخن گوید گفت عارف آنست که درجات را طی کرده چنانکه هیچ چیز او را
حجاب نکند و باز ندارد گفت معرفت دو قسم است معرفت تعریف است و معرفت تعرف
معرفت تعریف آنست که خود را با ایشان آشنا کرده اند و معرفت تعرف آنست که
ایشان را آشنا کرداند گفت معرفت مشغولیست بحق تعالی گفت معرفت مکر خدا است
یعنی هر که پندارد که عارف است ممکورست گفت معرفت وجود جهل است در وقت
حصول علم تو گفتند زیاده کن گفت عارف اوست و علم جزی است محیط و معرفت
چیزی محیط پس خدا کجا و بنده کجاست یعنی علم خدای است و معرفت بنده را و
هر دو محیط است و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط و آن محیط فرو شد
شرک ماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می شنید بلکه عارف و معروف
یکی است چنانکه گفته اند در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است

گفت اول علم

گفت اول علم است پس معرفت است پس انکار پس جحود است پس انکار پس نفی است پس غرق
پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خداوند حجاب باشد گفت علم آنست که قدر خویش
بدانی گفت اثبات مکرست و علم با ثبات مکر و حرکات عذر است و آنچه موجود است در داخل
مکر و عذر است گفت علم توحید خدای است از وجود او و وجود او مفارق علم است
بود و گفت بیست سال است تا علم توحید در نوشته اند و مردمان در حواشی آن سخن
میگویند گفت توحید خدای الفتن قدم او بود از حدوث یعنی اگرچه سیل در دریا باشد
اما نه دریا باشد گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحیدی که بدانی
انکار کنی که این نه توحید است گفت محبت امانت خدای است گفت هر محبت که بعوض بود
چون عوض برخیزد محبت برخیزد گفت محبت چون درست گردد شرط ادب بیفتد گفت حق تعالی
حرام کرده است محبت بر صاحب علاقه گفت محبت افراط میل است بی نیل
و گفت محبت خدای بخدای نتوان رسید تا بجای خویش در راه او سخاوت نکنی گفت
انس با فتح حشمت و اعتماد کردن بر آن خلقست در سخاوت گفت اهل انس در خلوت
و مناجات چیزها گویند که نزدیک عام کفر نماید و اگر عام آن را بشنوند ایشان را
تکفیر کنند و ایشان را در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرچه گویند ایشان را احتمال
کنند و لایق ایشان این بود گفت مشاهده غرق است و وجد هلاک گفت وجد منع
کننده است و مشاهده حیران کننده گفت مشاهده اقامت ربوبیت است و زوال
عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نبینی گفت معاینه شدن چیزی با فنا ذات
این چیز مشاهده است گفت وجد هلاک وجد است گفت وجد انقطاع اوصاف است

در ظهور ذات و رسم و یعنی آنچه اوصاف تو بی نیست منقطع کردد و آنچه ذات
نیست در عین بیرون دوی علم کفت قرب بوجه جهات و عینیت او در بشریت تفرقه
کفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و پرسیدند که فرق چیست میان
مراقبت و حیا کفت مراقبت انتظار غایب است و حجلت از حاضر شرمنده کفت
چون وقت فوت شود هرکز باز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست کفت اکر
صادق هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه دران لحظه
از وی فوت شده باشد بیش از آن بود که دران هزار سال حاصل کرده بود
یعنی دران یک لحظه حاصل توانستی کرد آنچه دران هزار سال حاصل کردی و دیکر
معنی آنست که ماتم حضرت حضور آن یک لحظه است آنچه از خدای اعراض کرده باشد
هزار سال طاعت و حضور جبران آن بی ادبی نتوان کرد کفت هیچ چیز بر اولیا سخت‌تر
از نکاهداشت انفاس در اوقات نیست کفت عبودیت را دو خصلت است صدق
افتقار بخدای در نهان و آشکارا و نیکی اقتدا کردن برسول صلی الله علیه و آله
وسلم کفت عبودیت ترک مشغلهاست و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است
کفت عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم
اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از تو کم شد ایحاق عبودیت کزارده آمد
کفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمری و کفت شکر را علتی است و آن
آنست که نفس خود را مزید بران مطالبت کنی و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس کفت
حد زهد دست تهی بودن است و خالی بودن از شغل آن کفت حقیقت صدق آنست

که راست کویی در مهم‌ترین کاری که از وی نجات نیابی مکر بدروغ کفت هیچکس حقیقت که طلب
صدق کند که نیابد و اکر همه نیابد بعضی بیابد کفت صادق روزی چهل بار از حالی
بحالی بکردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند کفت علامت فقرا صادق آنست که سوال
نکند و معارضه نکند و اکر کسی با ایشان معارضه کند خاموش شود کفت بصیرتی زیاده
شود و نقصان نکیرد و اقرار زبان نیز زیاده شود و نقصان نپذیرد و عمل ارکان
زیاده شود و نقصان پذیرد کفت توکل آنست قال الله تعالی الذین صبروا و علی
ربهم یتوکلون کفت فروخوردن تجرعهاست و روی ترش ناکردن کفت توکل آنست
که خدای را باشی چنانکه پیش از این که نبودی خدای را بودی کفت پیش از این توکل حقیقت بود
امروز توکل علم است کفت توکل کسب کردن است و نه ناکردن لیکن سکون دلست
بوعده حق تعالی که داده است کفت یقین قرار کرفتن علم بود در دل و هیچ حال نکردد و از
دل حالی نبود کفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو
کفایت آید و آنست که عملی که بر کردن تو کرده اند مشغول شوی که یقین او رزق تو بتو رساند
کفت فتوت آنست که با درویشان تفاخر نکنی و با توانکران معارضه نکنی کفت جوانمردی
آنست که بار خود بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی کفت خلق آنست که تواضع کبر نکنی بر
اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق کفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت
و شفقت کفت صحبت با فاسقان بنیکوخویی دوست‌تر دارم از آنکه با قرا بدخوی کفت
حیا دیدن آلاست و دیدن تقصیر پس این هر دو حالت حاصل آید که آن را حیا کویند
کفت عنایت پیش از آب و کل بود است کفت حال چیزی است که بدل فرود آید

صبر بازداشتن نفس است با خدای اکر ... جزع نکند

گفت رضا رفع اختیارست صح

اما دایم بود گفت رضا آنست که بلا را نعمتی شمری گفت فقر دریای بلاست گفت فقر خالی
شدن دلست از اشغال گفت خوف آنست که بیرون کنی از خوف و ترک عمل کنی گفت
صوم نصفی از طریقت گفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک
معاودت سیوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت گفت حقیقت ذکر فانی
شدن ذاکرست در ذکر و ذکر مشاهده مذکور گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و بر هوا
میرود و هم او را دین تصدیق میکند و اشارات او را دین تصحیح میکند و اینهمه مکر
بود کسی را که داند گفت ایمن بودن از مکر از کبایر بود و ایمن بودن اهل از مکر کفر بود
پرسیدند که چه حالست که مرد آرمیده چون سماع شنود اضطراب در وی پیدا آید
گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرد که الست بربکم همه ارواح
مستغرق لذت آن خطاب شدند چون درین عالم سماع شنوند در حرکت و اضطراب
آیند گفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق
طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن اینچه اولیترست
الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت
کردن در شریعت و سوال کردند از تصوف گفت عزلتی است که در وی هیچ صلح
نبود رویم پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که در ظاهر باشی ازین سخن
نطق هر بیکیرد از ذات وی سوال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند
قایم با خدای چنانکه ایشان را ندانند الا خدای پرسیدند که از همه زشتها چه زشت تر

گفت صوفی را بخل از توحید سوال کردند گفت معنی آنست که هرچه نشود در وی رسوم
ناپدید گردد و در وی علوم و خدا بود چنانکه بود همیشه و باشد و فنا و نقص کرد او راه
نیابد و بار گفتند توحید چیست گفت صفت بنده که همه ذلتست و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عز و قدرتست هر که این جدا تواند کرد با آنکه گشته است موحد
بار پرسیدند از توحید گفت یقینیست گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات و
سکنات خلق فعل خداست که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط
توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون حق را
گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهرش مجرد بود از اعراض و باطن از اعتراض
سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدل صفات محب بنشیند قال
رسول الله صلی الله علیه و آله فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا سوال کردند از
انس گفت آن بود که حشمت برخیزد سوال کردند از تفکر گفت درین چند وجهست
تفکر در آیات خدای و علامتش آن بود که از محبت زاید و تفکرست در وعده خدای
و عذاب او که از وی هیبت زاید و تفکرست در صفات نفس و احسان کردن خدای
با نفس که از وی حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید
گویم از اعتماد بر کرم خدای تعالی از خدای بگریزد و بمعصیت مشغول باشد سوال
کردند از خلعتی بنده و معبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای بیند و بدید
آمدن جمله از خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای
تعالی فرموده است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و اینهمه

او را محقق بود و بصفوت عبودیت رسیده بود و سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتیست
که مراقبت را انتظار میکند آنچه از وقوع او ترسد لاجرم ملازم بود چنانکه کسی از شبیخون
ترسد نخسپد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت
حالتیست که مراقبت صادق و صدیق و صدیق گفت صدق صفت صادق است و صادق
آنست که چون او را ببینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او و چون خبر او یکبار اگر بتو
رسیده بود همه عمرش همچنان باشد و صدیق آنست که پیوسته بود و صدق او در افعال
و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت فرض فرض و نفل نفل گفت اخلاص
فریضه است در هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است درست
با خلاص بود درست و با خلاص بودن منکر نماز بود و پرسیدند از اخلاص گفت فنا
نست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن آن از حق و گفت اخلاص
آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت سبکی
سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت در هر نفسی گفتند علما را چه کار
کند گفت بوته ایست که مردان را بپالاید هر که درین بوته پالوده گشت هرگز او را
علما نماید سوال کردند از شفقت گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع با ایشان
دهی آنچه طلب میکنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگویی که
ندانند گفت تنها بودن درست آید وقتی که از نفس خویش غفلت گیری و آنچه ترا
دی نوشته اند امروز درس تو شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش
راضی گفت صحبت با که داریم گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بر وی

فراموش بود و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست گفت
گریستن بر گریستن گفت بندگی چیست گفت آنکه از هر چه جز اوست آزاد بود گفتند مرید
و مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که
مرید رونده بود و مراد پرنده دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است
گفت دنیا ترک گیر که یافتی و خلاف هوا کردی بحق پیوستی گفتند تواضع چیست گفت فرو
داشتن سر و پهلو بود گفتند یکی کو حجاب راست نفس و خلق و دنیا گفت این سه حجاب عامست
حجاب خاص رؤیت طاعت و دید ثواب و دید کرامت گفت زلت عالم میل است
از حلال بحرام و زلت زاهد میل است از بقا بفنا و زلت عارف میل است از کریم
بکرامت گفتند فرق میان دل مؤمن و منافق چیست گفت آنکه دل مؤمن در ساعتی
هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یک حال بماند **نقلست**
که جنید را دیدند که میگفت یا رب فردای قیامت مرا نابینا برانگیز گفتند این چه دعاست
گفت از آنکه تا کسی که ترا نه بیند مرا او را نباید دید چون وفاتش نزدیک شد گفت خوان را
بکشید و سفره بنهید تا مجمع در حین خوردن شما و اصحاب جان بدهم چون کار بتنگ
در آمد گفت مرا وضو دهید کردند در وضو تخلیل محاسن فراموش کردند فرمود تا تخلیل
بجای آوردند پس در سجود افتاد و میگریست گفتند ای سید طریقت با اینهمه طاعت و
عبادت که از پیش فرستاده ای چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین
وقت نیست در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن میخوانی گفت
اولیتر از من کی خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید

وهفتاد ساله طاعت وعبادت خود را می بینم در هوا بیک تار موی آویخته و بادی
درآمده و آنرا می جنباند نمیدانم که قطیعت است یا وصلت و بریکجانب صراط و بر
یکجانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند
و نمیدانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره هفتاد آیة
برخواند و کار تنگ درآمد گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام پس تسبیح بانگشت
عقد میکرد تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبحه فروگذاشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد و غسال بوقت غسل خواست تا آب
بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بازدار که چشمی که بنام ما بسته
شد جز بلقاء ما باز نکند پس خواست که انگشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد
که انگشتی که بنام ما عقد کرده شد جز بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه برداشتند
کبوتری سپید بر گوشه جنازه بنشست و هر چند که میراندند نمی رفت تا آواز داد که خود را
و مرا رنجه مدارید که چنگل من بمسمار عشق بر گوشه جنازه دوخته اند من از بهر آن نشسته ام
که شما رنج مبرید که امروز قالب او نصیب کروبیان است و اگر غوغای شما نبودی
کالبد او چون باز سپید در هوا با ما پریدی یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر
و نکیر چون دادی گفت چون دو مقرب از درگاه عزت بیامدند و گفتند من ربک
من در ایشان نگرستم و خندیدم و گفتم آن روز که پرسنده او بود که از من الست
بربکم من بودم که جواب دادم که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب
سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین

بحرمت از پیش

بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است دیگری بخواب دید گفت
کار خود چون دیدی گفت کار غیر از آن بود که ما دانستیم که صد و اند هزار نقطه بوقت
سر در پیش افکندند و خاموش ماندند و ما نیز خاموش بنشستیم تا کار چگونه شود محمد جریری رحمة الله
علیه گفت جنید را در خواب دیدم گفتم خدای با تو چکرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات
و عبارات باد ببرد و مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقلست که روزی
شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود یکی از او مسئله پرسید جواب نداد و این شعر بگفت شعر
انی لاستحییه فی التراب مثل ما کان یستحییه و هو یرانی بزرگان را
حال حیات و ممات یکی بود من شرم دارم که پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه
در حال حیات شرم داشتم قدس الله روحه العزیز ذکر عمرو عثمان
المکی رحمة الله علیه آن شیخ شیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم
چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو عثمان المکی از بزرگان طریقت بود و سادات این قوم
و از محتشمان و معتبران این طایفه بود و مصنف داوه بود و سخن او پیش همه مقبول بود
بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف روزگاری ستوده است
و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحبت و تصانیف لطیف دارد و در طریق و
کلماتی عالی و اشارات او گنجینه بود و بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم
بود و سالها او در آنجا معتکف بود نقلست که حسین منصور حلاج را دید
که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی گفت چیزی که با قرآن مقابله کنم عمرو عثمان او را
دعائی بد کرد و از پیش خود مهجور کرد و پیران گفته اند هر چه بر حسین آمد از آن

مجالس چهل چهارم

بود و آن بلاها سبب دعای او بود **نقلست** که روزی ترجمهٔ گنج نامه بر
کاغذ نوشته بود و در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در توضیا او را خبر شد
خادم را گفت تا آن حروف بیار خادم بیامد نیافت باز شیخ گفت برده اند گفت
الحکم لله آن گنج نامه بردزد باشد که دستهاش ببرند و پایهاش ببرند و بسوزند و خاکسترش
بر باد دهند او را ببرکت گنج نامه می باید رسید گنج نامه می ازدود و آن گنج نامه آن بود که گفت
آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان را بسجود فرمود همه سر بر
خاک نهادند ابلیس گفت من سجده نکنم و جان ببازم و این سر به پیچم که شاید که لعنتم
کنند و مرا طاغی و فاسق و مرائی خوانند پس سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست
لاجرم بجز ابلیس هیچکس را بر سر آدمی وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست مگر
آدمی پس ابلیس بر سر او وقوف یافت از آنکه سجده نکرد تا بدید که سر او مشغول
شد و ابلیس آن مردود بود که بدید که او گنج نهاده بود گفت ما گنجی در خاک نهادیم
و شرط گنج آنست که کسی نبیند اما پیش ما بجز خلوت تماشای نکنند پس ابلیس فریاد برآورد
که اندرین بعقوبت در ده و مرا مکش ولیکن من مرد گنجم و گنج در ظرف من نهادند
و این دیده بسلامت بزد و صمصام لاابالی فرمود که انک من المنظرین
ترا مهلت دهم ولیکن متهم کرد ایندم تا اگر ملامت نکنم متهم و دروغ زن باشی و هیچکس
راست گوی بندارد تا گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است راست
بکار گوید لاجرم مطعون است و مطرود و مخذول و مجهول و ترجمهٔ گنج نامهٔ عمرو عثمان این
بود و سیم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها

بهفت هزار

بهفت هزار سال و در درجهٔ وصل بداشت و سر روز سپید و شصت نظر کرامت کرد
و کلمهٔ محبت می شنوانید جانها را سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و
شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خود گرامی تر هیچ چیز ندیدند
نهری و فخری در میان ایشان پدید آمد حق تعالی برایشان امتحان کرد سر را در
جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس کرد اینده دل را در تن باز داشت انگاه عقل را
در ایشان مرکب کرد اینده و انبیا را فرستاد و فرمانها داد انگاه هر کسی از اهل آن
در مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز شان فرمود تا چون در نماز شد دل را
صحبت پیوست جان تقرب رسید سر بوصلت قرار گرفت **نقلست**
که از حرم بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان پیران
عراق هستید که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید گوید لم تکونوا بالغیه الا بشق
الانفس و هر که را بساط قرب و درگاه عزت باید با او بگویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
الا و فلاح و در آخر نامه نوشت که این خلیقت از عمرو عثمان و از پیران حجاز
که همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی همت کند همت بلند دارد
گردر آید درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق
مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمی دهند چون نامه
بجنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند انگاه جنید گفت بیایید
و بگویید که ازین کوهها چه خواسته است گفتند از بهر آن است که تا مرد هزار
بار منیت نخورد و هزار بار مست نگردد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت من ازین

دو هزار کوه آتشین یکی پیش بسر برده ام جریری گفت دولت ترا که آخر
یکی رمیی کرس سوز کرد آن از دور بدیده ام **نقلست** که چون عمرو
عثمان بصفاهان آمد جوانی بصحبت او پیوست پس آن جوان بیمار شد و مدتی رنج
کشید روزی جمعی بعیادت او آمدند شیخ اشارت کرد که قوالی را بگویید تا بیتی بر
گوید چون قوال حاضر شد عمرو با قوال گفت این بیت برگوی **بیت** ما لی
مرضت فلم یعدنی عاید منکم * و یمرض عبد کم فاعود * بیمار چون این بشنید در
حال صحت یافت و از بزرگان طریقت شیخ پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره
للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و وحدانیت جلال ربوبیت
افتاد نابینا شود بعد از آن از هر چه نظر کند بر و افتد و گفت بر تو باد که پرهیز کنی
از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر گفت جمع آنست که حق
تعالی خطاب کرد بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می کند از وجود
بهم گفت عبارت بر کیفیت وجد ایمان است از آنکه او سر حق است نزدیک مومنان
گفت اول مشاهده قربتست و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن گفت اول
علم بمزید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است گفت محبت داخلست
در رضا بیرون محبت از حب آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی
نباشی مگر آنچه دوست داری گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول چیزی
بود که در آن وقت اولیتر بود گفت صبر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلاها بخوی
و آسانی رحمة الله علیه و سلم **ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه و سلم**

پس بپرید آن جوان
او را بمرد بسیار
و آن جوان ...
و ابو ... شیخ
و ... یاران
فارغ کرد ...
صح

مجالس چهل پنجم

آن پخته

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه علم طریقت آن غرقه قلزم
حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از مشایخ کبار بود و از قدما
ایشان و شانی عظیم داشت در ورع و در ریاضت بغایت بود کرامات مخصوص در
حقایق و دقایق بکمال او همه فن سبب آمده و در مریدپروری آیتی بود و او را لسان
التصوف گفتندی و این لقب از بهر آن بود که درین امت کس را زبان حقیقت چنان نبود
که او را و درین علم او را چهارصد کتاب تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی همتا
بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون مصری دیده بود و با بشر و سری
صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و او ابتدا عبارت از حالت فنا و بقا
او کرد و طریقت خود را درین عبارت مضمر گردانید و در دقایق علوم بعضی از
علما ظاهر بروی انکار کرده او را بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ که در تصانیف او
دیده اند و آن کتاب الکتاب السرائر کرده بود و معنی آن فهم نکرده بودند یکی این بود
که گفته بود ان عبد راجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه
و ما سوی الله فلو قلت له من این انت و ما ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون
بنده بخدا رجوع کند و تعلق بخدا کند و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را
هم ما سوی الله فراموش کند اگر او را گویند تو از کجایی و چه خواهی او را جواب هیچ
خوبتر ازین نباشد که گوید الله و در صفت این قوم می گویند که بعضی ازین قوم گویند
تو چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود اندامهای او درین سخن آید و همه گویند الله
که اعضا و مفاصل او پر آمده بود از نور الله که مجذوب است در وی پس در قرب بقا

رسد که هیچ کس نتواند که در پیش او گوید الله از هیبت آنکه آنجا هر چه رود از حقیقت رود
بر حقیقت از خدای رود و بخدای چون آنجا رسید هیچ از الله بسر نیامده باشد چگونه
گوید کسی الله جل جلاله عقل عقلا چون آنجا رسد در حیرت بماند تمام شد این سخن گفت سالها با
صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه من با ایشان
بودم و هم با خود گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا
طاقت قرب نبود و چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت
اختیار کردم که مرا طاقت نبوت نبود گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان
بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و هر دو بر آسمان
رفتند گفت شبی رسول را علیه السلام در خواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور
دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از تو گفت هر که خدای را دوست دارد
مرا دوست داشته است گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم
هاتفی آواز داد که ابلیس از عصا نترسد او از نوری ترسد که در دل تو باشد
گفتم بیا گفت شما را چکنم که شما بینداخته اید آنچه مردمان را بدان می فریبم گفتم آن
چیست گفت دنیا چون از من درگذشت بازنگرید و گفت در شما لطیفه ایست که بدان
مرا خود بیابم گفتم آن چیست گفت نشستن با کودکان گفت در دمشق بودم رسول
علیه السلام را بخواب دیدم که می آمد و بر حضرت علی بن ابی طالب تکیه زده و من
بیتی با خود میگفتم و انگشتی بر سینه خود میزدم رسول فرمود که شر این از خیر
بیشترست یعنی سماع نباید کرد نقلست که ابو سعید خراز را دو پسر بود

دیر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما صح

یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت ای پسر خدای با تو چه کرد گفت مرا در
جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر با خدای
معامله مکن گفتم زیاده کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت آن نداری گفتم از خدای میخواهم
گفت ای پدر میان خود و خدای تعالی یک پیراهن مگذار نقلست که سی سال
بعد از آن بزیست که پیراهنی دیگر هرگز نپوشید و گفت وقتی نفس مرا از آن داشت که از
خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که بجز از خدای چیزی دیگر میخواهی لاجرم سخن
اوست که گفت از خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او
ضمانی کرده است گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبت
کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس
نا امید شد مکری دیگر ساخت گفت طعام نمیخواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر
خواهم عصمت حق در یافت آوازی شنیدم که کسی میگوید که این دوست ما میگوید
که ما بوی نزدیکیم و مقدرست که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر خواهد
و عجز و ضعف خویش پیش ما آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی
طعام خواستن محجوب گشتی از آنکه طعام بود و صبر خواستن هم محجوب میشدی
که صبر غیر ماست گفت در بادیه شدم بی زاد و مرا فاقه رسید چشمم بمنزل افتاد
نفس گفت سکون یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم گوری فرو بکندم و در
آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود را
محبوس کرده است در میان ریگ او را دریابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل بردند

وگفت یکچند هر روز طعامی خوردمی در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم روز
ضعفی در من پدید آمد طبع بعادت خود طعام میخواست بر جای بنشستم هاتفی آواز داد
که اختیار کن یا سببی خواهی از ضعف ستی یا طعامی که سکون نفس را گفتم الهی سببی پس
قوتی در من پدید آمد دوازده منزل دیگر برفتم که چیزی نخوردم بر کنار دریا جوانی دیدم
مرقع پوش و محبره آویخته گفتم سیمای او عیان است معاملتش چنان است چون در
وی می نگرستم میگفتم از رسیدگان است و چون در محبره می نگرستم میگفتم از طالب علمانست
پیش او شدم و گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت دو است راه خاص
و راه عام تو را از راه خواص چیزی نیست اما راه عوام این است که می سپری معامله
خود را علت وصول بحق می بینی و محبره را آلت حجاب می شمری گفت روزی بصحرا
میرفتم ده سگ شبانان روی بمن نهادند چون نزدیک آمدند من روی بمراقبت
نهادم سگی سپید در آن میان بود بر ایشان حمله برد و همه را از من دور کرد و از من
جدا نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ ندیدم **نقل است** که روزی
سخن میگفت در ورع عباس بن المهدی بگذشت و گفت یا باسعید شرم نداری
که در زیر بام دوانقی خلیفه نشینی و از حوض زبیده آب خوری آنگاه در ورع سخن
گویی در حال تسلیم شد که چنان است که تو میگویی و سخن اوست که گفت آفرینش دلها
بر دوستی آنکس است که بدو نیکویی کند گفت ای عجب آنکه در همه عالم جز خدای را
محسن ندیده چگونه دل بکلیت بدو نسپارد گفت دشمنی نفر العیش با بعضی از بعضی حق
بود خواست با کید کرد آرام نتوانند گرفت گفت حق تعالی مطالبت کند اعمال را از

کمتر ل

با خود گفتم

اولیا خود

اولیاء خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارند ایشان را که میان او
و میان ایشان در آینده بوده احتمال نکند که ایشان را از هیچ کار راحتی بود و آلا بود
گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را از بندگان خود در ذکر بر وی بگشاید
پس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که
چشم او بر عظمت و جلال او افتد باقی ماند و او بی او در حفظ خدای بود و گفت اول مقامات
اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرورست با اتصال پس فنا است با انتباه پس بقاست
با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی را بالای این اگر کسی گوید که پیغمبر علیه السلام نرسید گویم
رسید اما در حد خویش چنانکه حق تعالی همه را تجلی شود در حد او و هر یکی را در حد
اکثر و گفت هر که گمان برد که بجهد بوی رسد خود را در تمنای بی نهایت افکند گفت
خلق در قبضه خدای اند و در ملک او هرگاه که خواهد حاصل شود میان بنده و خدای
در سر بنده و فهم بنده جز خدای نماند هیچ گفت و عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها
مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده را شغلی باشد میان الماضی والمستقبل یعنی وقت
نگاه دار گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم وی از
حق بود و وی را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده بدان گویا
کند گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان از خشیت خدای خاموش گردانیده است
و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بود و گفت هر که را معرفت در دل قرار گرفت دوست
آنست که در هر دو سرای چیزی جز او نشنود چیزها او و مشغول بود و جمله و گفت فنا
فنای بنده باشد از رؤیت بندگی و بقا بقای بنده باشد در حضور الهی گفت فنا تلاشی

تحیرست

د ابو بکر را باز محجل نشود
صح

هر که گمان برد که بجهد
بوصال حق رسد خود را
در رنج بی نهایت
افکند صح

شده است بحق و بقا حضور است بحق گفت حقیقت قرب پاکی است از همه چیزها و آرام
دل با خدای گفت هر باطنی که ظاهر او بخلاف بود باطل بود گفت ذکر سه است ذکریست به
زبان و دل از آن غافل و این ذکر عادتی بود و ذکریست بزبان و دل حاضر این
طلب ثواب بود و ذکریست که دل با ذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند
بجز خدای گفت اول توحید فانی شدن است از همه چیزها از دل بخدا باز گشتن بجملگی
گفت عارف تا نرسیده است یاری میخواهد از همه چیزها چون برسد مستغنی گردد
بخدای از همه چیزها و بدو محتاج گردد در همه چیزها گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس
هیچ چیز نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز نتوانی یافت گفت علم آنست که در عمل آرد ترا
و یقین آنست که برگیرد ترا گفت تصوف تمکین است از وقت پرسیدند از تصوف گفت
آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر
وهم از تصوف پرسیدند گفت چیست کار تو بجوی که بر هند هم گشایش یابند و منع
کنند تا بیابند پس نه ایستند با سرار که مکری بنزد بر ما پرسیدند که عارف را
گریه بود گفت گریه او خندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید وطمع وصال
چشید گریه زایل شد گفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود گفت خلق عظیم
آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای گفت توکل اعتماد دل است بر خدای گفت
توکل اضطرابیست بی سکون و سکونیست بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب
شود در نایافت که سکونش نبود هرگز تا چنان سکونش نبود در قوت یافت که هرگزش
حرکت نبود گفت هر که حکم نتواند کرد در آنچه میان او و خدای است بتقوی و مراقبت کشف

مجالس چهل ششم

و مشاهده نتواند رسید گفت عزیزترین صحبتها عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است
با خدای گفته چهل است که حق توانگران به درویشان نمی رسد گفت سه چیز است یکی
آنکه آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکه بر آن موافق نباشند سیوم آنکه درویشان را
بلا اختیار کرده رحمة الله علیه

ذکر ابو الحسین نوری رحمة الله علیه و سلم

آن مجذوب وحدت و آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار
آن خویشتن گشته درد دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری یگانه عهد بود و قدوه
وقت و ظریف اهل تصوف و شریف اهل محبت و در ریاضات معاملاتی پسندیده و نکتی
عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال و شوقی بی نهایت
داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه و
مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت
مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور علمای مشایخ بود و او را در طریقت براهینی
قاطع است و حججی لامع و قاعده مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و
معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند
و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان
فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و او را نوری
از آن گفتند که چون شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بجستی و آمدی چنانکه
خانه روشن شدی و نیز از آن نوری گفتندی که بنور فراست از اسرار باطن خبر
دادی و نیز گفته اند که او در صومعه که در صحرا داشتی همه شب عبادت کردی و خلق چون

ایشان بنظاره شدندی بشب نوری بدیدندی که می‌درخشیدی و از صومعه ببالا برمی‌شدی
و ابو محمد مغازلی گفت هیچ کس ندیدم بعبادت وی و در ابتدا چنان بود که هر روز
بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میشدم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه
کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی
که در دکان چیزی خورده است و اهل دکان پنداشتندی که در خانه چیزی خورده است
همچنین بیست سال برین نوع عبادت کرد که کس بران احوال مطلع نشد نقلست
که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضات
کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم چیزی می‌باید کرد که کار برآید یا فرو شوم
و ازین بهم بس گفتم ای تن تو سالها بهوا و مراد خود خوردی و گفتی و شنیدی و رفتی
و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و اینک بر تو تاوان است اکنون در
خانه رو تا بندت بر نهم و هرچه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بران بپای
صاحب دولتی شوی و اگر بمیری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنیده
بودم که دلهای این طایفه نازک بود و هرچه ایشان بشنوند و چند سر آن بینند
و من آن را در خود نمی‌دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود و گر من مجاهده بر جا کردم و در من
خلل از من است که اینجا خلاف روا نیست انکه گفتم اکنون با خود بنگرم که چیست که خود
فرو نگرستم آفت آن بود که نفس من با دل یکی شده بود و چون نفس با دل یکی
شود بلا آن بود که هرچه بر دل باید نفس خط خود از وی بستاند چون چنان دیدم
دانستم که از آن برجای می‌مانم که هرچه از درگاه بدل می‌رسد نفس خط خود می‌ستاند

بعد ازان کم

بعد ازان هرچه نفس بدان بیاسودی کردن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر
او را با نماز یا با روزه یا با صدقه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن
خلاف او کردمی تا آنهمه را بیرون کردم و کارها تمام بدید شد انگه اسرار در پیش
آمد پس گفتم تو کیستی گفت من کان بیکامی و در دریای نامرادی انگه بر جمله فتنه‌ها و
دو زورق بایستادم و گفتم بروم تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون بگرفتم
گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم با جنید گفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت
ای ابو الحسین آنکه ماهی بود اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان
آمدی فریبست نه کرامت که کرامات آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله این
آزادگان چه مردان بوده‌اند چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست پیش خلیفه
گفت که جماعتی پدید آمده‌اند که سرود می‌گویند و رقص می‌کنند و کفریات می‌گویند
و همه روز تماشا می‌کنند و در سردابها پنهان می‌شوند و سخن میگویند
این قومی اند از زنادقه اگر امیر المؤمنین بکشتن ایشان فرمان دهد زندقه متلاشی
شوند که سر همه این گروه اند اگر چنین از دست امیر المؤمنین برآید من او را ضامنم
ثوابی جزیل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابو حمزه و رقام
و شبلی و نوری و جنید بودند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف چون قصد
کشتن رقام کرد نوری بجست و خود را در پیش او انداخت بصدق و بجای رقام
بنشست و گفت اول مرا بقتل آر طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوانمرد هنوز
وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی توان کرد نوری گفت بنای

طریقت من بر ایثار است میخواهم که این نفسی چند که مانده در کار این برادران کنم تا عوض خود
نیز ایثار کرده باشم با آنکه نفسی در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت است
از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد چون این سخن
از وی بشنیدند در خدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه از انصاف و قدم صدق او متعجب ماند
فرمود که توقف کنند و بقاضی جمع فرمود تا در کار ایشان نظری کند قاضی گفت بی
حجتی ایشان را منع نتوان کرد پیر قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری
شنیده بود گفت از این دیوانگان یعنی شبلی چیزی از فقه پرسم که او جواب نتواند داد
پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این زکوة
اینچنین که نصب کرده است گفت صدیق اکبر که چهل هزار درم بداد و هیچ باز نگرفت
گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که این بیست دینار چرا نگاه داشت
تا نیم دینارش باید داد پس از نوری مسئله از فقه پرسید در حال جواب داد قاضی
خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای تعالی
را مردانند که قیام همه بدوست و همه زنده بدو اند و پاینده بمشاهده او اگر یک
لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان بر آید و بدو خسپند و بدو خیزند و
خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود
نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد اند و زندیق
در روی زمین یک موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند
حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی و بقبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد و ما را

و قعود همه بدوست و نطق و سکوت همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست صح

مهجور کنی

مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول است و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار بگریست و ایشان را
بکرامتی تمام روانه کرد و ببغداد **نقلست** که نوری یک روز مردی را دید که در نماز
بود و با محاسن خود حرکتی می کرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند
و فقها جمع کردند که بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی
گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفتا از آن خدای گفت محاسن از آن
که بود گفت از آن کسی که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا
از قتل او نگاه داشت گفت چهل سال است تا میان من و میان دل جدایی کرده اند
که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و هیچ نشنوتم حاجت نبود و هیچ چیز نیکو در دلم
ننمود و این از آن وقت باز بود که خدای را بشناختم و گفت نوری در خانقاه بودم
در غیب در پیوسته روی نظر میکردم تا وقتی که من همه آن نور شدم گفت وقتی از خدای
تعالی در خواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابو الحسین بر دایم صبر
نتوان کرد الا دائم **نقلست** که جنید یک روز پیش نوری شد نوری پیش جنید بتعظیم
در خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سال است که چون
او پدید می آید من گم میشوم و چون من پدید می آیم او غایب می شود و حضور او در غیبت
منست هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید با اصحاب گفت بنگرید کسی
که در مانده و ممتحن و متحیر حق تعالی ست پس جنید گفت چنان باید که اگر پرده در شود
بر تو و اگر آشکارا بجو و تو با تو باشی و خود همه او بود **نقلست** که جمعی پیش
جنید آمدند و گفتند چند شبان روز است تا نوری یک خشت می گرداند و میگوید

اند اند و هیچ طعام و شراب نخورده است چند گفت و نخفته و نماز بوقت میگذارد
و آداب نماز بجای می آورد اصحاب جنید گفتند او هشیار است فانی نیست از آنکه او
اوقات نماز نگاه میدارد و آداب نماز بجای آوردن میشناسد پس این تکلف
نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد جنید گفت چنین نیست که شما میگویید که آنها که در وجد
باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد و از آنکه وقت خدمت از خدمت
محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی که با او خروش سود
دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر نه رضا تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری در
حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تو یی ما را **نقلست** که شبلی
در مجلس میگفت نوری بیامد و در کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر
شبلی گفت علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نبود از عالمی در
علم گفتن که آن را در عمل بیارد اگر تو در عملی جای نگاه دار و اگر نه فرود آی شبلی
نگاه کرد و خود را ازان نیافت و فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست که بیرون نیامد
خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت و بیامد و گفت یا
ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا
بسنگ براندند و بر مزبلها انداختند گفتند یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده
کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده
کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق
واسطه باشی پس نمیخواهم ترا الا فضولی **نقلست** که جوانی پای برهنه

بغداد م

از اصفهان

از اصفهان بعزم زیارت نوری آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را فرمود تا بگیر سنگ
راه جاروب زد و گفت جوانی می آید که حدیث بر وی فداست چون برسید نوری
گفت از کجا می آیی گفت از ملک اصفهان آن جوان اگر شکی و هزار دینار و اسباب و کنیزکی
هزار دینار رسید او که از انجا زدی پس نوری گفت اگر ملک اصفهان ترا گوشکی
کنیزکی و هزار دینار بدهد که از انجا زدی تو چرا این طلب را با آن مقابله کردی جوان در حال
فریاد بر آورد که مرا ازین نوری گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهد و در
پیش مریدی نهد و او در وی نگرد مشغول باشد که خدمت خدای کند **نقلست**
که نوری بیکی نشسته بود و درد و زاری میگریستند چون الکس نوری روی
یاران کرد و گفت دانستید که این شخص که بود گفتند نه گفت ابلیس بود که حکایت
خدمات خود میکرد و افسانهٔ روزگار خود میگفت و از درد فراق می نالید و چنانکه
دیدید میگریست من نیز میگریستم جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات میکرد
من گوش داشتم تا چه میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریدگار
توانی بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد قادری
بر آنکه دوزخ از من پر کنی و ایشان را ببهشت بری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه
بخواب دیدم که یکی بیامد و گفت خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما
ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم **نقلست** که گفت شبی طواف گاه خالی
یافتم و طواف میکردم و هر بار که بحجر الاسود رسیدمی میگفتم اللهم ارزقنی حالا و صفة
لا تتغیر منه در خدایا رضیتی و حالی روزی که از ان نکردم یک روز ندا بیان کعبه آوازی

شنیدم که یا باالحسین میخواهی که با ما برابری کنی مایم که از صفت خود نگردیم اما بندگان را
گردان دار نیم ربوبیت از عبودیت جدا کرده ایم که بر یک صفت باشیم صفت او
گردان است. شبلی گفت پیش نوری رفتم او را دیدم که بمراقبت نشسته بود چنانکه موی
بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ
موش بود و از من بسیاری ساکن تر بود **نقلست** که بشب اهل
قادسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خود را در وادی شیران باز داشته است
او را دریابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو
برده بود و در آنجا نشسته و گرد برگرد او شیران نشسته بودند شفاعت کردند و او را
بقادسیه آوردند پس از آن حال سؤال کردند گفت مدتی بود تا چیزی نخورده
بودم و درین بادیه بودم چون خرما بن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو
مانده است در من با نفس گفتم درین وادی شیران فرود آیم تا شهوت بر نیاری
آرزو نخواهی گفت روزی در آب غسل میکردم دزدی جامه من برد و نمود از
آب بیرون نیامده بودم که باز پس آورد و دست او خشک شده بود گفتم الهی
چون جامه باز آورد دست او را باز ده در حال نیک شد پرسیدند که خدای
تعالی با تو چگونه گفت چون من در گرمابه روم جامه من نگاه دارد که روزی
بگرمابه بودم یکی جامه من ببرد گفتم خداوندا جامه من باز ده در حال آمد و
جامه من باز آورد و عذر خواست **نقلست** که در بازار
نخاس بغداد آتش افتاد و خلق بسیار سوخته بیک دکان دو غلام بچه

رومی بودند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام میگفت
هر که ایشانرا بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن
بگردد ناگاه نوری برسید آن دو غلام بچه را دید که فریاد میکردند بسم الله
الرحمن الرحیم گفت و پای در نهاد و هر دو را بسلامت بیرون آورد خداوند غلام
هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد نوری گفت بردار و خدای را شکر کن که این
مرتبه که بما داده اند بما گرفتن داده اند که ما دینار را بآخرت بدل کرده ایم **نقلست**
که خادمه داشت نام وی زیتونه گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش
بدست کرده بود و انگشتان او سیاه شده همچنان با انگشت نان میخورد گفتم
ای بیچاره مردی نیست در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که رزمه جامه من تو برده من متحیر شدم
و مرا پیش شحنه بردند نوری بیامد و کسان شحنه را گفت او را رها کنید که جامه را
اینک می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمد و رزمه جامه می آورد پس من خلاص یافتم
بعد از آن شیخ گفت هرگز دیگر میگویی که ای بیچاره مردی نیست زیتونه گفت توبه
کردم **نقلست** که نوری میگذشت یکی را دید بارش افتاده و خرش مرده
و زار میگریست نوری پای بر خر زد و گفت برخیز چه جای خفتن است حالی خر برخاست
مرد بار بر نهاد و برفت **نقلست** که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد
و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید نیز بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت آمد و یاران را
گفت هر کسی از بیماری جنید چیزی برگیرید تا او صحت یابد گفتند برگرفتیم جنید حالی
برخاست نوری گفت آن وقت که بعیادت آمدی چنین آمدی چنانکه گل و میوه آوردی

نقلست که نوری گفت پیری دیدم ضعیف که بتازیانه میزدند و او
صبر میکرد و پس بزندان بردند پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و بی قوت چگونه صبر
کردی بر آن تازیانها گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو بلا چیست گفت
آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن از نوری سوال کردند که راه بمعرفت
چون است گفت هفت دریای است از نور و نار چون هر هفت را گذر کردی آنگاه لقمه
کردی رحق او چنانکه اولین و آخرین را یکی لقمه فرو بردی نقلست
که یکی از اصحاب ابوحمزه را گفت و ابوحمزه اشارت بقرب کردی گفت او را بگوی که نوری
سلام میرساند و میگوید که قرب در انچه ما در آنیم بعد بعد بود سوال کردند از عبودیت
گفت مشاهده ربوبیت است گفتند آدمی کی مستحق آن شود که حق را سخن گوید گفت
وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمی کند بلای او در عباد الله و بلاد الله
عام بود و سوال کردند از اشارت گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن از
اشارت بحق استغراق صرایست از صدق سوال کردند گفت بخدای مشغولست با
از لغت حقیقت او و گنگ بلاغت ادیب از وصف جواهر او که وجد بزرگترین کارهاست
گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید یا از
شادی یا از اندوه گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست
گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه
مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول علیه السلام ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان
آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته و از آفت نفس صافی

بپیش تو صبر چیست

از وجد مع

شده و از هوا

شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول در درجه اعلا با حق بیارامیده و از غیر او
رمیده نه مالک بوده و نه مملوک گفت صوفی آنست که هیچ چیز در بند او نبود و او
بند هیچ چیز نبود گفت تصوف نه رسوم است نه علوم لیکن اخلاقیست یعنی اگر رسمی بودی
بمجاهده بدست آمدی و اگر علمی بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست که تخلقوا
باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلم گفت تصوف آزادی
و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت گفت ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق
گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی نقلست که روزی کوری الله الله
میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده مانی این بگفت
و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا رفت و در نیستانی افتاد و نو درو ده روز چرخ بود
و آن نی در پای و پهلوی او میرفت و خون روان میشد و از هر قطره خون
الله الله پدید می آمد ابونصر سراج گفت چون او را از آنجا بازخانه آوردند گفتند
بگوی لا اله الا الله گفت آخر هم بدانجا میروم و در آن وفات کرد جنید گفت تا نوری
وفات کرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

مجالس چهل هفتم

ذکر ابو عثمان حیری رحمة الله علیه و سلم

آن جامع اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عبودیت آن جگر
سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مردی و پیری قطب وقت ابو عثمان حیری
از اکابر این طایفه بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع القدر بود و همت عالی داشت
و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی

عقبه

بلند و در قبول علوم طریقت و شریعت کامل و سخنی موزون و موثر داشت و هیچکس را در بزرگی
او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته‌اند که در دنیا سه مرد است که ایشان را
چهارم نیست ابو عثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبدالله محمد رازی گفت جنید
و رویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشان را از مشایخ بسی دیده‌ام
هیچکس ازین قوم گنجهای شناساتر از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف او در خراسان
از وی بود و او با جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد فضل صحبت داشته است و او را سه پیر
بزرگوار بود اول یحیی معاذ دویم شاه شجاع کرمانی و سیوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ
از دل پیران چندان بهره نیافتند که او یافت و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن
اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید
در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته میدانستم که جز این که عامه آمده‌اند
چیزی دیگر است و شریعت را اسراریست جز این ظاهر **نقلست** که روزی
به دبیرستان میرفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک و دواتی زرین
در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده در راه بکاروان سرای
کهنه رسید و در نگریست خری دید پشت ریش که کلاغ جراحت او میکند و او را قوت
آن نبود که آن را دفع کند رحم آمدش غلام را گفت تو چرا با منی گفت تا هر آن اندیشه
که بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشم در حال جبه خز بیرون کرد و بر دراز گوش
پوشانید و دستار قصب بر وی فرو بست در حال آن خر بزبان حال بحضرت عزت مناجاتی
بکرد و ابو عثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرستاده آمد چون شوریده

مجلس یحیی افتاد

مجلس یحیی افتاده و از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه
در خدمت یحیی معاذ ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت
شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدید آمد و دستوری خواست بکرمان رفت بخدمت شاه و را
بار نداد و گفت بر جا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا است از وی
سلوک نیاید که بر جا تکیه کردن کاهلی بر آورد و رجاء یحیی الحق است و ترا تقلید بسیار تضرع
کرد و بیست روز بر آستانه او معتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت او بماند و فواید
بسیار گرفت و شاه عزم نشابور کرد بزیارت ابو حفص حداد ابو عثمان با وی بیامد و
شاه قبا پوشیدی ابو حفص شاه را استقبال کرد و شا گفت ابو عثمان همت صحبت
ابو حفص داشت اما حشمت شاه او را از آن منع میکرد که چیزی گوید که شاه غیور بود
ابو عثمان از خدای میخواست تا سببی سازد که او از شاه پیش ابو حفص بماند از انکه کار
ابو حفص عظیم بلند میدید چون شاه عزم بازگشتن کرد ابو عثمان همه برگ راه بساخت
تا روزی ابو حفص گفت یا شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بمان که ما را
با وی خوش است شاه روی با ابو عثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت
ابو عثمان اینجا بماند و دید آنچه دید تا ابو حفص در حق ابو عثمان گفت که آن غبار یحیی معاذ
او را زیان داده تا کی باصلاح باز آید یعنی گفت آنچه بوده است کسی حکایت
تا آن را زیادت کند و بنود **نقلست** که ابو عثمان گفت هنوز جوان بودم
که ابو حفص مرا از پیش خود براند و گفت نخواهم که دیگر پیش من آیی هیچ نگفتم و دلم نداد
که پشت بروی کنم همچنان روی سوی او باز پس میرفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و دل

برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را میدیدم و عزم کردم که از آنجا
بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند
و مقرب گردانید و دختر خود را بمن داد و سخن او ست که چهل سالست تا خداوند مرا در هر حال
که داشته است کاره نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی نقل نکرده است که من در آن حال
ساخط بوده ام و دلیل این سخن آنست که منکری بود او را بدعوت خواند ابو عثمان
برفت بدر خانهٔ او و گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابو عثمان باز گشت
چون پاره راه باز آمد گفت ای شیخ بیا پس باز گشت چون پاره راه آمد گفت
نیکو جهدی داری در چیزی خوردن چیزی کمترست برو شیخ برفت دیگرش باز خواند
باز آمد گفت سنگ بخوره و الا باز گرد شیخ برفت دیگر همچنین تا سی بار او را بخواند
و میراند شیخ می آمد و میرفت که هیچ تغیری در وی پدید نمی آمد بعد از آن مرد در
قدم شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی که سی بار ترا
بخواری میراندم و یکذره تغیری در تو پدید نیامد ابو عثمان گفت این سهل کاریست
کار سگان چنین باشد چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند و هیچ تغیر در
ایشان پدید نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابرند کار مردان کاری
دیگرست **نقلست** که روزی میرفت یکی از بامی طشتی خاکستر بر سروی
ریخت اصحاب در خشم شدند و خواستند که آنکس را جفا گویند ابو عثمان گفت هزار شکر
می باید کرد کسی که سزای آتش بود بخاکستر با وی صلح کردند ابو عمرو گفت در ابتدا
توبه کردم در مجلس ابو عثمان و مدتی در آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او

اعراض کردم و هر کجا که او را میدیدم میگریختم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای
پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی زانکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی
دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش
ما آی تا ما بلای تو بجان بکشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه
سیر شد و توبه نصوح کردم **نقلست** که جوانی قلاش میرفت رباب در دست
و مست ناگاه ابو عثمان را دید موی زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین نهاد و
پنداشت که احتساب خواهد کرد ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس
که برادران همه یکی باشند جوان چون آن بدید توبه کرد و بخانقاه شد شیخ
او را غسل فرمود و خرقه در وی پوشید و سر برآورد و گفت الهی من از آن خود
کردم باقی ترا می باید کرد در ساعت واقعهٔ مردان بوی فرود آمد چنانکه ابو عثمان
در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان حیری گفت ای
شیخ در رشک می سوزم که هرچه بعمر در طلب بگذاشتم رایگان بر این جوان نثار
کردند که از معدهٔ او بوی خمر می آمد تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق که یکی
از و پرسید که بزبان ذکری گویم و دل با آن یار نمی گردد گفت شکر کن که یک عضو
باری مطیع شده و یک جزو را از تو راه داده باش که دل نیز موافقت کند
نقلست که مریدی پرسید که چه می گویی در حق کسی که جمع برای او
برخیزند و خوشش آید و اگر نخیزند خوشش نیاید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان
جمعی گفت از من مسئله چنین و چنین پرسید نه چگویم چنین کس را اگر ده هزار بماند گو

خواه ترسا سیره و خواه جهود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از ادب
و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ سفر حجاز شد و ریاضات کشیده و درین مدت
میگفت که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون برود وی
انبار از پای برکش که این سخن درازست و فهم این سخن بدان ماند که از ابو سعید
ابو الخیر رحمة الله علیه پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گوید کان اگو بینی پاک
کن و آنکه حدیث ما کن گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت
با رسول علیه السلام بمتابعت و سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه رویی اگر در گناه نباشند و صحبت با
جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان گفت چون مریدی چیزی بشنود از علم این قوم
و آن را کار فرماید نوری در آخر عمر در دل او پدید آید و نفع او بدو رسد و هر که
از وی این سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی بشنود از علم ایشان و بدان
کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت چون روزی چند بر آید فراموش کند گفت هر که را
ابتدا ارادت درست نبود او را بروزگار نیز ازان الا ادبار گفت هر که سنت
را بر خود امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید گفت هیچکس
عیب خود نه بیند تا هیچ از خود نیکو نه بیند که عیب خود کسی بیند که در همه حالها خود را
نکوهیده دارد گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و
ذل و عز گفت عزیز ترین چیزی بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود
بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت گفت اصل

ما درین طریق خاموشی است و پسنده کردن بعلم خدای گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریای باطن بود گفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی بمعرفت خود عزیز کرد که
او خود را بمعصیت ذلیل نکند گفت صلاح دل چهار چیز است در فقر بخدا و دل استغنا از
غیر خدای و تواضع و مراقبت گفت هر که را اندیشه او در جمله معانی خدای بود نصیب او در
جمله معانی آنخدای بود گفت هر که تفکر کند در آخرت و پایداری آن رغبت در آخرتش
پدید آید و رحمت بر بندگان هر گونه که شود در نصیب خویش از راحت و عز ریاست
ولی کار عرش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند گفت نه دوست داشتن
ریاست و باک نا داشتن اندر دست هر که بود گفت اندوه کیس آن بود که پروای
آتش نبود که از اندوه پرسند گفت بهمه وجه فضیلت موسی است که سبب معصیت خود
گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل اوست گفت صدق خوف پرهیز کردنست
از روزگار بظاهر و باطن گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل
گفت خوف ترا بخدای رساند و عجب ترا دور کرداند گفت صبر آن بود که خوی
کرده بود بگذاره کشیدن گفت شکر عام بر طعام و لباس بود و شکر خاص در آنچه
در دل ایشان آید از معانی گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنکه بنده از جهل
خویش یاد کند و از آنکه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدای
یاد کند گفت توکل پسندیده کردن است بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد گفت هر که از
حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او مستدرج بود گفت یقین آن
بود که اندیشه و غصه کار فردا او را اندکی بود گفت شوق ثمره محبت بود و هر که

خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای بود گفت بقدر آنکه دل بنده از
خدای سر در پی سد بنده را بدو اشتیاق می‌آید و بقدر آنکه بنده از دو طرفش و از
رانده او می‌ترسد خوفی در دل او پدید آید گفت بکوش تا محبت بدست آید و ملازمت ادب
بر دوست نیکو کرده و گفت محبت را از آن محبت نام کردند که هرچه در دل بود جز
محبوب محو گرداند گفت هرکه وحشت و غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد
گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالمش بگذاری و تفویض مقدمه رضاست و الرضا
باب الله الاعظم گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت گفت
علامت سعادت آنست که مطیع می‌باشی و می‌ترسی که نباید که مردود باشی گفت
علامت شقاوت آنست که معصیت می‌کنی و امید داری که مقبول باشی گفت عاقل
آنست که هرچه از پیش از آنکه در افتد کار بسازد گفت تو در زندانی از متابعت
کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و براحت برسی
گفت صبر کن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت و صبر کن از معصیت تا نجات
یابی از اصرار بر معصیت گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا
تواضع بود و تذلل اهل فقر را شرف گفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای
از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن
بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند گفت موافقت آنست که از غیر او نترسد
و بغیر او امید ندارد و رضای او بر هوای نفس خویش برگزیند گفت از خدای
ترا بخدای سازد و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع کرداند و خوار و حقیر داشتن

آن علم

خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد گفت آدمیان بر اخلاق خویش‌اند مدام که خلاف
هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف هوای ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق
کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در
جاه گفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود او را گفت ادب اعتمادگاه فقرا آنست
و آرایش اغنیا گفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو بندگان که تقصیر
کرده‌اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة اخلاص آن بود که نفس
را دران حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص آن بود که آنچه
بر ایشان رود نه بایشان بود و طاعتی که می‌آید ازیشان و ایشان ازان بیرون و ایشان را
در ان طاعت پندار نیفتد و آن را بچیزی نشمرند گفت اخلاق صدق نیات با حق تعالی
اخلاص نسیان رویت خلق بود بدوام نظر با خالق نقلست که کسی از
فرغانه عزم حج کرد گذرش بنشابور افتاد بخدمت بوعثمان شد و سلام
کرد شیخ جوابش نداد فرغانی با خود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جوابش ندهد بو
عثمان گفت حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذاری و بی رضای او بروی باز
گشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم و بعد از وفات مادر عزم حج کردم و بخدمت
شیخ ابوعثمان رسیدم مرا باعزاز و اکرام تمام بنشاند همگی من در خدمت او فرو گرفت
جهد بسیار کردم تا ستوربانی خود بمن داد و بر آن می‌بودم تا شیخ وفات کرد و در
حال مرض بود پسرش جامه بدرید و فریاد کرد ابوعثمان گفت ای پسر خلاف سنت کردی
و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود که قال کل اناء یترشح بما فیه در حضور تمام

اخلاص را

جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه **ذکر ابو عبد الله الجلاء رحمة الله علیه**

آن نبعهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل ثبات آن مبرز مقامات آن آیهٔ کرامات آن
آفتاب فلک رضا ابو عبدالله بن یحیی الجلاء از مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول آن
طایفه بود مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع در حقایق و معارف و دقایق لطایف
بی نظیر بود و ابوتراب و ذوالنون را دیده بود و با جنید و ابوتراب و نوری صحبت
داشته بود ابو عمر دمشقی گفت از وی شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در
کار خدا کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون بخانه باز آمدم و در بزدم
پدرم گفت کیستی گفتم فرزند تو گفت فرزندی بود ما را بخدای بخشیدیم و آنچه بخشیده
شاید باشیم باز نستانیم و در نگشاد و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در
او متحیر شدم و در مقابل او بایستادم جنید بمن بگذشت گفتم یا استاد این چنین روی بآتش
دوزخ بخواهند سوخت گفت این بازار نفس است و دام شیطان که ترا بدین میدارد
نه نظر عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هجده هزار عالم اعجوبه موجودات
است و باشد که تو بدین بی حرمتی نظر در وی معذب شوی گفت چون جنید برفت مرا
قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت خواستم از حق تعالی و زاری می کردم توبه کردم
تا حق تعالی بفضل خویش قرآن باز عطا کرد و اکنون چندین سالهاست که زهره ندارم
که بهیچ چیز از موجودات نگاه کنم و اوقات خود در آن نظر کردن اشیا ضایع کردهام
نقلست که سوال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند
چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم آن را صدقه

کردم گفت

کردم گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت مصطفی علیه السلام
گفتم یا رسول الله مهمان تو آمدم پس در خواب شدم پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم
که گرده بمن داد نیمه آن بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم پرسیدند
که مردی مستحق فقر کی گردد گفت آنگاه که فرشته دست چپ بیست روز بروی هیچ ننویسد
گفت هر که مدح و ذم پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید با اول
وقت عابد بود و هر که افعال همه از خدای بیند موحد بود گفت همت عارف حق باشد
و از حق بهیچ چیز باز نگردد گفت زاهد آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرد تا در
چشم او حقیر شود تا دل بآسانی از وی تواند برداشت گفت هر که تقوی با وی صحبت
نکند در درویشی حرام محض خورد گفت هر که صوفی فقیر است مجرد است از اسباب
گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر معصیت گفت خایف
آن بود که از عیبها او را ایمن کند گفت هر که بنفس خویش بمرتبه رسد زود از آنجا
بیفتد و هر که او را بمرتبه برسانند بران مقام ثابت تواند بود گفت هر حق که باطل
باوی شریک تواند بود از قسم حق نیست باطل آمد بجهت آنکه حق غیورست گفت همه گردن
فرو بزرگ تر از حق دور کند و محتاج خلق گرداند **نقلست** که چون وفاتش
نزدیک آمد می خندید و چون بمرد همچنان می خندید طبیب گفت مگر زنده است
چون نگاه کردند مرده بود رحمة الله علیه **ذکر ابو محمد رویم رحمة
الله علیه** آن صفی پرده شناخت و آن ولی قبه نواخت آن نجم و پیغمبر مثال آن کمال
بی زوال آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه

اگر نه شرف تواضع استی علم تقوا آن
بود دریغ

دیانت و بزرگی او متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود
فقیه الفقها بود و از علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و سخن را پایه قوم و
صاحب سر و صاحب فراست بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ
کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت نقلست
که گفت بیست سال است تا بر دل من ذکر هیچ طعامی گذر نکرده است که نه در حال
حاضر شده است و گفت روزی در بغداد گرم گاهی بکوئی فرو شدم تشنگی برمن
غالب شد از خانه آب خواستم کودکی کوزه آب بیرون آورد و چون مرا بدید گفت صوفی
بود و آب خورد و بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقلست که یکی پیش او
آمد و گفت حال تو چیست گفت چگونه بود حال کسی که دین او هوا باشد و همت او
دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی و نه نقی سوال کردند
که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرد چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون گفت حق تعالی پنهان کرده است چیزها را در چیزها گفت حاضران
بر سه وجه اند حاضری بشاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود و حاضری بشاهد وعده
لاجرم دایم در رغبت بود و حاضری بشاهد حق لاجرم دایم در طرب بود گفت حق تعالی
ترا گفتار و کردار روزی کند و انگاه گفتار باز گیرد و کردار بتو باز گذارد آن
نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز
گیرد آفتی بود گفت نشستن تو با هر گروهی که بود از مردمان سلامت تر بود که با
صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود و مطالبت ایشان بر طایفه بحقیقت بود و

ورع دوام صدق هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلاف کند
خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و گفت حکیم آنست که حکما بر برادران فراخ کنند و بر
خود تنگ گیرند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم
و ورع بود گفتند آداب سفر چگونه بود گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد
و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام گرفتن بر بساط ها پرهیز کردن از انبساط
و صبر کن بر ضرب سیاط ها وقتی که بگذری از صراط گفت تصوف مبتنی است بر سه خصلت
تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن است ببذل و ایثار و ترک کردن اعتراض و اختیار
گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خود تا فانی شود کل بکل
گفت توحید محو احکام بشریت است و تجرید الهیت گفت عارف را آینه ایست که
چون بدان نگرد مولا بدان متجلی شود گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود
گفت قرب زایل شدن جمله ستر صفات است گفت انس آنست که وحشتی در تو
پدید آید از ما سوی الله و از نفس خود نیز گفت انس سرور دلست بحلاوت خطاب
گفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای گفت همت ساکن شود که محبت و مشیت
را بود که کام فراخ نهد گفت محبت وفاست با وصال حرمت است با طلب وصال
گفت یقین مشاهده است و پرسیدند از صفت فقیر گفت فقیر آنست که نگاه دارد
سر خود را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای گفت صبر ترک
شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانی بکنی گفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه
گفت تواضع ذلیلی مطلوبست در جلیل علام الغیوب گفت شهوت خفی آنست که ظاهر شود

مجالس چهل

بکر در وقت عمل گفت لحظه راحت آست وخطرات امارت واشارت اشارت غفرات
کردن اشارت نعم امست ودر خطرات ومکاشفات ومعاینات حلال گفت زهد
حقیر داشتن دنیاست وآثار او از دل ستردن گفت خایف آنست که از غیر خدای
ترسد گفت رضا آنست که اگر دوزخ بر دست راست بدارند نگوید که از چپ
می باید گفت رضا استقبال کردن احکام است بدل خوشی گفت اخلاص در
عمل آن بود که در هر دو سرای عوض چشم ندارد **نقلست** که ابو عبدالله
خفیف رحمة الله علیه از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل
روح است اگر این نخواهی گرد ترهات صوفیان مشغول مشو **نقلست**
که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضاء مقصود
او آن بود که تا خود را ستری سازد و محجوب گردد جنید گفت ما عارفان فارغ مشغولیم
و درویم مشغول فارغ رحمة الله علیه

ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا
آن امام المشایخ ابن عطا سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در
فنون علوم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و همگنان از مشایخ پیش از وی در اسرار
تنزیل معانی و تاویل آن علم بیان ولطایف آن بدو که او را کالی عظیم بود و جمله
اقران او را محترم داشتند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و او را
بتصوف مسلم داشتی و او از کبار مریدان جنید بود رحمة الله علیه **نقلست**
که چون بصومعه او شدند جمله صومعه دیدند تر شده گفتند این چه حال است گفت مرا

حالتی پدید آمد و از ان خجالت گرد صومعه میگشتم و آب از چشم من میریخت گفتند چه بود
گفت در کودکی کبوتری از آن کسی برگرفتم یادم آمد هزار درم بجواب بخداوندش دادم
هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال چه شود از وی پرسیدند که هر روز چند از قرآن
میخوانی گفت پیش ازین در شبانروزی دو ختم میکردم اکنون چهارده سالست
که میخوانم امروز بسوره انفال رسیدم یعنی پیش ازین بغفلت میخواندم **نقلست**
که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال با پدر در سفری میرفتند دزدان
برایشان افتادند و یگیک پسران او را میکشتند و او هیچ نمی گفت هر پسری را که
گردن میزدندی او روی بر آسمان کردی و بخندیدی تا نه پسر را گردن بزدند
چون دهم را خواستند که بقتل آورند روی بپدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری
که تویی نه پسر ترا گردن زدند و تو میخندی و چیزی نمیگوی گفت ای جان پدر
آنکس که این میکند با او هیچ نتوان گفت که او خود میداند و می بیند و میتواند اگر
خواهد همه نگاه دارد آن دزدان چون این بشنیدند حالتی برایشان ظاهر شد
و گفتند ای پیر اگر این سخن پیش ازین بگفتی هیچ پسرت کشته نمی شد **نقلست**
که روزی با جنید گفت اغنیا فاضلترند از فقرا که با اغنیا حساب کنند در قیامت
و حساب بشنوانیدن کلام بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر
از حساب جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر
فاضلتر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی بحالطیفه میگوید که در تحقیق محبت
عذر بیگانگی بود و عتاب مجاملت دوست باشد یعنی عتاب مرتبه محبت که گفته اند

می نسوزد آن دل تو هیچ بار
زاری کن پیش حق دستی برآر

گرچه شد بر ما دلیر این راه زن
بر دلش تیر دعا ناگاه زن

گفت اگر حق نیست ناظر سوی من
می نداند حال گفته گوی من

تا بدو گویم کنم او را خبر
وانمایم قصه پیشش خیر و شر

حاظرست واقف از اسرار ما
نیست حاجت آه ماه تا بها

می کند او خود دعا این ماجرا
چون کنم من مسالت چون و چرا

قهر خود را در میان انداخت او
در دو ره زن را بهانه ساخت او

چون پدر این گفت ره زن آه زد
عشق تیری بر دلش ناگاه زد

آمد و بر دست و پایش او فتاد
ز انفعال خویش رو بر ره نهاد

توبه کرد و گشت مسکین رو براه
و زند امت گشت کارش سر

گفت آن درویش کای دانای راز

الغاب مرسا المجت دوستی چون خواهد که خلل پذیر در مرمت کند بعتاب و عذر
در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب شر از سوی بنده می افتد که حق
تعالی بنده را غنی کرد اینه است و بنده از شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب
گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی حق می افتد که بنده را فقر دارد تا بنده بسبب فقر
اندوه رنج کشد پس آنرا عذری باید خواست و عذر از شر حق بود که عوض معجزات
و هر که فقیرتر بود بحق غنی تر که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقکم و هر
توانگرتر بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگری را تواضع کند دو ثلث از دینش
برود پس توانگر معذورتر توانگری بود که دانند که چون بود که ایشان بحقیقت کافرند
کایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال اسطر باید کشید از عذر که اهل آن
به پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگونه که پیغمبر علیه السلم فرزندان
خود را بفقر وا نداشت و بیگانگان را بعطا توانگری کرد کجا تواند گفت که توانگر
از درویش فاضلتر پس قول قول جنید است **نقلست** که بعضی از
متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق
کرده اید که در مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترک کرده اید این از دو
بیرون نیست یا تمویه میکنید و حق را تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذهب
شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده میکردید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت از
بهر آن بود که ما را غوث بود از آنکه این عمل بر ما عزیز بود نخواستیم که بجز این
طایفه این را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل عام بکار داریم لفظی خاص پیدا

کردیم واو را

کردیم واو را کلمات عالی است گفت بهترین عملی است که کرده آید و بهترین علم
آنست که گفته اید هرچه نگفته اید نگویید و هرچه نکرده اید مکنید گفت مرد را که جوید در میدان
علم جویند انگاه در میدان حکمت انگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان نبود طمع
از دین او گسسته کنید گفت بزرگترین دعویها آنست که کسی دعوی کند از خدا
و اشارت کند بخدای یا سخن کند با خدای و قدم در میدان انبساط نهد ایشان
که گفتیم از صفات دروغ زنان است گفت نشاید که بنده التفات کند بصفات و بر
صفات فرود آید گفت هر علمی را بیانیست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی
و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند مخصوص پس هر که میان این احوال
جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید گفت هرکه خود را بادب سنت آراسته دارد
حق تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت
در فرمانها در اطلاق گفت غفلتها آن غفلتست که از خدای غافل مانند و از فرمانهای
او و از معاملت او گفت بنده است معتقد و علمی معتقد و درین میان هر دو نیست معذور
گفت نفسهای خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای
هر که خواهی از موجودات صرف کن گفت افضل طاعات گوش داشتن وقتها است
بر دوام اوقات گفت اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در نعمت
برای نفع برادری یکقدم بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند
و از آن نجات نفس خود طلب کند گفت هرکه بچیزی دون خدای ساکن شود
بلای او در آن چیز بود گفت صحیح ترین عقلها عقلیست که موافق توفیق بود و بهترین طاعات

محول احوال
صح

طاعتیست که از عجب خیزد و بهترین گناهها گناهیست که توبه از پس آن درآید گفت
آرام گرفتن باسباب مغرور شدن است و ایستادن بر احوال بریدن از احوال
گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق پاکتر سزاوار
تر از جای نظر خلق گفت هر که اول مدخل او بهیبت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل
او بآرزو بود بدنیا رسد گفت هر چیزی که ترا از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی
را دنیا سرایی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را لهوی و غفلتی و بعضی اعلی معاملهٔ
علم و بعضی را مجلسی و محافلی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش
بسته اند که در بسته اند گفت دلها را شهوتی و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی
همه شهوتها را جمع کنند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات
نفوس لذت گرفتن براحت گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مأمور است
بملازمت ادب و نفس بطبع در میدان مخالفت میرود و بنده
او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بد هر که عنان او گشاده کند در فساد
با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشوارتر گفت رؤیت نفس
و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش گفت قوت مسافر خوردن در اثنای [illegible]
بود و قوت مؤمن ذکر و جهد بود گفت اتصالی که در میان خدا و بنده بود
در سه منزل است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای
قوت دادن و از بنده ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن و از بنده
جهد کردن و از خدای توفیق دادن گفت هر که ادب یافته بود بآداب

صدیقان ادر

صدیقان ادر ا صلاحیت بساط انس بود و انبساط گفت هر که را از ادب محروم
کردانیدند از همه خیرات محروم کردانیدند گفت تقصیر در آداب قرب صعبتر بود از
تقصیر ادب در بعد که از جهال بگذارند در گذارند و صدیقان الچشم زخمی و التفاتی بگیرند
گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوب است و هلاکت عارفان بخطرات اسرار است و هلاکت
موحدان باشارت حقیقت گفت موحدان چهار طبقه اند طبقه اول آنکه نظر در وقت حال
بیکند دوم آنکه نظر در عاقبت بیکند سوم آنکه نظر در حقایق بیکند گفت ادنی منزل
مرسلان اعلی مراتب شهدا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مؤمنان گفت خدا برا
بندگانند که اتصال ایشان بحق بود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بود
و ایشان را حیات بدو الابد بود و بسبب اتصال دلهای ایشان را صفای یقین
نظر دایم بود و به زندگی حیات ایشان بحیات او موصول بود لاجرم ایشان را تا
ابد مرگ نبود گفت چون کشف رؤیت کرد و در ستر و صاحبان نفس زندان
برو حرام کردد و دیر بود و در کرد باز نیاید گفت غیرت فریضه است بر اولیای خدا
پس گفت چگونه است غیرت در وقت منادمت و در محبت گفت اگر صاحب غیرت
را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیراو یعنی حال صحیح صاحب
غیرت چنان بود که هر که او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد
گفت همت آنست که هیچ از عوارض آن را باطل نتوانند کردانید گفت همت آن بود
که در دنیا نبود که محبت بدل است و زندگی مشتاق با شکر زندگی عارف بذکر و زندگی
موحد ببرهان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت با نقطاع از نفس

اعلی مراتب شهیدهست
وادنی منازل شهیدا
صح

واین زندگی سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود
گوییم باطنش همه توجه گرفته بود و دیگری ازظاهرش جنبه بود چنانکه زبان بی
جنبانند چنانکه بایزید گفت سی سالست تا بایزید می‌جویم و او را نمی‌یابم و زندگی صاحب
تعظیم نفس چنانکه جان بود که زبانش از کار شده باشد و نفس باقی مانده و زندگی
صاحب همت منقطع شدن نفس حقیقی بود که اگر در آن صحبت نفس زند هلاک شود
کما قال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث ومن در نگنجد نبی مرسل و نه جبرئیل
گفت علم چهارست علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت و گفت
حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی
نشانست و بی نهایت و چون بی نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود و گفت حقیقت
توحید نسیان توحیدست و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است گفت صدق
توحید آن بود که قایم بحق بود و گفت محبت بر دوام از عنایت حق بود و گفت چون
محبت دعوی ملکت کند از محبت بیفتد و گفت حد انقطاع او صاف نابینایی
ارادت نماید همه از و بود و گفت هر گاه تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است
گفت نشان ثبوت محبت برخاستن حجابست بیان قلوب و علام الغیوب و
گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون از این هر دو درمانند هیچ چیز در و
نماید و گفت هر که را توبه با عمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت
عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای کار او نیک باشد
در این جهان و در آن جهان و گفت توکل حسن النجاة بخدای تعالی و صدق افتقار

بود و گفت

و هر چیز را حقیقتی است

بود و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید آید بهیچ سبب باز ننگری و از
حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق تعالی ذکر تو بر آن راست ایستاده و گفت معرفت
را سه رکن بود هیبت و حیا و انس و گفت رضا راضی کردن دلست باختیار قدیم خدای
آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دوست داشتن چیزیست و گفت صالح کسی است
که دل او چیز نظاره کند یکی آنکه بیند که آنچه در یوقت که بدو رسید مراد در ازل اختیار
کرده است و دیگر آنکه ببیند که مرا اختیار کرد آنچه فاضلترست و نیکوتر و گفت اخلاص
آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را
ظاهریست و باطنی ظاهر وی نگاه داشتن حدود شرعست و باطن وی نیت و
اخلاص پرسیدند که ابتدای این کار و انتهایش کدام گفت ابتدایش معرفت است و انتهایش
توحید و گفت قرار گرفتن به چیزیست ادب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت
و ایستادن راست بر مراقبت تا هر چه نیکو داشته‌اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه
معاملت با خدای با ادب کنند در نهان و آشکارا چون از این بجای آوردی ادیب
باشی اگرچه عجمی باشی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت مراقبت بر دوام پرسیدند از
شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی گفتند شوق
برتر بود یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از و خیزد و گفت حرص آوازه و عصی آدم
علیه السلام بر آمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بدیشان
وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی که بر تو عاصی شود نگرییم حق تعالی
فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها بر شما آشکارا کنم و فرزندان آدم را

خادم سیم کرد ام **نقلست** که یکی گفت غلامی خواهم گرفت گفت بکه خواهی
پوست چون از خلق می بری گفت پس حکیم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با
حق **نقلست** که اصحاب خود را گفت هیچ طبقه کرد و در چو مرد بعضی گفتند به
کثرت صوم و بعضی گفتند بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده و محاسبه و از نفس
و بذل المال ابن عطا گفت هیچ نیافت انکه یافت الا بخوی خوش نه بینی که مصطفی
را صلوات الله علیه و آله باین ستودند که وانک لعلی خلق عظیم **نقلست**
که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواندند و در سخن با او
جفا کرد ابن عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم شد و فرمود تا موزه از پایش
بیرون کنند و بر سرش چندان بزنند تا هلاک شود چنان کردند و او در آن حال
می گفت قطع الله یدیک و رجلیک دست و پایت بریده گرداناد خدای بعد
از مدتی خلیفه بر وی خشم گرفت و فرمود تا دست و پایش ببریدند بعضی از مشایخ
هر نجهت ابن عطا را بار ندادند یعنی بر کسی که توانی که بدعای نیک باصلاح آید
چرا دعای بد کردی اما عذر چنین گفته اند که تواند بود که از آن دعای بد کرد
که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر گفته اند که او از اهل فراست بود و دید
که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او دیگران نه
مرا چنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواست نه بد تا او در جه سها دست به
و درجه خواری کشیده در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن این وجهی
نیکوست چون چشم دانی ابن عطا او را نیک خواسته بود که عقوبت این جهان

نقلست که یکبار پیش اصحاب
پای دراز کرد و گفت ترک ادب
میان اهل ادب ادبست ...
خبر که رسول علیه السلام و ابوبکر و عمر
دراز کرده ...
رضی الله عنهما ...
عثمان رضی الله عنه ...
صح

در جنب عقوبت آن جهان سهلست والله اعلم **ذکر ابرهیم بن داود الرقی**
رحمة الله علیه آن قبله اتقیا و آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ صادق
آن در شام صبح صادق آن فانی بخود باقی بحق ابرهیم بن داود الرقی از اکابر علما
مشایخ بود و از قدماء طوایف محترم صاحب کرامات و کلمات عالی بود و از بزرگان
شام بود و از اقران جنید و ابن جلا بود و عمری دراز یافته بود **نقلست**
که درویشی در وادی میرفت شیری قصد او کرد چون بدرویش رسید بغرید و روی بر
خاک نهاد و برفت درویش در جامه خود نگاه کرد و پاره از جامه ابرهیم رقی بر خرقه
خود دوخته بود و دانست که شیر حرمت آن داشت گفت معرفت اثبات حق است
بیرون از هرچه در وهم درآید و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده و لیکن
دیده ضعیفست گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول
او علیه السلام و گفت ضعیفترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات
و قوی ترین خلق آن بود که قادر بود بر ترک شهوات و گفت قیمت هر آدمی بقدر همت
او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که
در توان یافت غایت قیمت او یا وقوف توان یافت بر آن و گفت اضعی آنست که
سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن
بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کردست و آنچه کفایتست چو می رسد رنج
اما مشغولی رنج تو در زیادتی طلبیدن است و گفت کفایت درویش را توکلست
و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن

بود که از حقیقت بعلم آینه وگفت تا مادام که در دل تو خطر است خطری بود اعراض کردن
یقین دان که ترا از دیگ خدای تعالی هیچ حظری نیست وگفت هر که عزیز شود بچیزی
جز خدای درست آنست که در عز خویش خوار است وگفت بسنده است ترا از دنیا دو چیز
یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی الله اعلم **ذکر یوسف اسباط رحمة الله**
علیه آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی و آن
پرورده معنی آن مخلص مختار یوسف اسباط از زهاد و عباد این قوم بود و از تابعین
بزرگ او کس نبود در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی
در ریاضت کردی از دنیا انقطاع کلی داشت و کلمات شافی دارد و بسیار مشایخ کبار
دیده بود **نقلست** که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد
و برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت وگفت چهل سال بر من بگذشت
که مرا پیراهنی نبود مگر خود گفت و وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام
که دین خود به دو حبه فروخته و آن آنست که در بازار چیزی میخریدی او دانگی گفت
تو سه طسوج دادی و بسبب آنکه او ترا می شناخت ترا مسامحت کرد برای صلاحیت
تو و این حکایت بر عکس نوشته اند و ما در کتاب معتمد چنین یافته ایم و هم بحذیفه
نوشت که هر که فضل بر دیگری دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند
و دنیا برگزیند او استهزا کرده است و من می ترسم که آنچه ظاهر می شود از
اعمال ما بر ما زیان کارتر بود از گناه ما و هر که را درم و دینار در دل او بزرگتر
از بزرگی آخرت بود چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیای خویش وگفت اگر

مجالس بهجاه

شبلی بصدق

شبلی بصدق با خدای کار کنم دوستر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه
نوشت که اما بعد وصیت کنم ترا بتقوی خدای و عمل کردن بهرچه تعلیم کرده است و مراقبت
جایگه که هیچکس نبیند ترا الا خدا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی که هیچ
کس را از دفع آن حیلتی نیست در وقت فرود آمدن آن پشیمانی سود نیست والسلام شبلی
گفت از یوسف اسباط پرسیدم که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی
و هر که را بینی چنان دانی که از تو بهتر است گفت اندکی ورع را جزا از بسیار عمل بسنده و اندکی
تواضع را جزای بسیار اجتهاد بسنده گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول
کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگداری آنرا که بالای تو بود
در رتبت و اگر ذل بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی برجوع بخدای کنی
و بر توانگران تکبر کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی وگفت توبه را ده مقام است
دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلست و روی گردانیدن از منکرات و دور
رفتن از محرمات و شناختن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و رد
کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت وگفت علامت زهد ده چیز است ترک
موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار رسولی و صفات منی و متعزز
شدن بعز و احترام مشغول زهد و مباح و طلب [illegible] و قلت رواح یعنی آسایش
وگفت علامت زهد یکی آنست که بداند که بنده زهد نخواند و زهد الا بتوفیق خدای تعالی
وگفت علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات
و تفتیش کردن در اقوات و از تشویش احتراز کردن و کوشش داشتن زیاده نقصان

تواضع

ومداومت کردن بر رضای رحمان و از سر صفا و تعلق ساختن با امانات و ردی
گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق عادات و اعراض از مباحات
و تعلق ساختن بمناجات و گفت علامت صبر ده چیزست حبس نفس و استحکام درس
ومداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا
بر سنن و واجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات
محو نکرداند شهوات از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزد و بی اختیار یا شوقی که مرد را
بی آرام کند و گفت مراقبت را علامتست برگزیدن آنچه حق تعالی برگزیده است و عزم
نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن
دل بخدای و منقطع شدن از جمله بخدای تعالی گفت صدق را علامتست دل با زبان
راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت این جهان گفتن و دست
با گرفتن و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را ده علامتست
آرام گرفتن به آنچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن به آنچه بتو رسد از رفع
و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق کردن دل میان کاف و نون یعنی چنان اند
که هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون نه پیوسته است تا لاجرم هرچه ترا به
کاف و نون بود توکل راست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت
بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و
نومیدی از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که
او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد داد الا بدان عمل و توکل کن توکل مردی که

او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نبشته بود و گفت علم گردد
گفت انس را علامتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطات و لذت
یافتن بذکر و راحت در مجاهده و چنگ در زدن بحبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض
دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی
گفت که از آن عذرخواهی و ترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد
و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا
و یاد کردن مردگان و گورستان و گفت شوق را علامتست دوست داشتن مرگ
در وقت راحت در دنیا و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن
بذکر حق و متواری شدن در وقت نشر حق و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در آن
ساعتی که نظر حق بود **نقلست** که کسی پرسید از جمع و تفرقه گفت جمع
کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و گفت نماز جماعت بر
تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه **ذکر ابو یعقوب
نهرجوری رحمة الله علیه** آن مشرق قدم فضیلت آن مغرب حرم وسیلت آن
سوز رجال آن معطر وصال آن شاه مقامات مشهوری ابو یعقوب نهرجوری از
کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب
و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند
که هیچ پیر از مشایخ از و نورانی تر نبود و صحبت عمرو عثمان مکی و جنید یافته بود و مجاور
حرم بود و آنجا وفات کرد **نقلست** که یکساعت از عبادت و مجاهده فارغ

مجالس پنجاه

بخودی و یکدم خوشدل بخودی پس در مناجات بنالید با حق تعالی پرسش فرا کرد
که یا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چه کار **نقلست** که یکی گفت او را که
در دل خود سختی می‌یابم و با فلان مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زایل نشد
و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زایل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق تو
آنست که در آن ساعت که خلق بخسپند بخلوتی روی بتضرع و زاری کنی و بگویی عفواً و غفراً
در کار خود متحیرم مرا دستگیر آن مرد گفت چنان کردم زایل شد **نقلست**
که یکی او را گفت نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی‌یابم گفت چون طلب در نماز کنی حلاوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته‌اند که اگر خر را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت مردی یک چشم دیدم در طواف که می‌گفت اعوذ بک منک پناه می‌جویم
از تو بتو گفتم این چه دعاست گفت روزی نظر کردم بیکی که در نظرم خوش آمد طپانچه
از هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و آوازی شنیدم که نگرستی
طپانچه‌ای اگر زیاده میدیدی زیاده کردی و اگر نگری خوردی دیگر آوازی شنیدم
که نظرت بعین العبرة رزقناک بسهم العزة و لو رمیت بسهم الشهوة لرمیناک بسهم
القطیعة و گفت دنیا دریاست و کناره آن آخرت و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر
و گفت هر که را سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که را توانگری بمال بود همیشه
درویش بود و هر که در حاجات خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خود
یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری
نیست آن را چون کفران آری و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت نفس بلا تبرا یک او

معونت کرد در جامعیت و گفت لعل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن
و ترک شهوات و گفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانکه پیغمبر علیه السلام
درین مقام از خود فانی شد بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعبده فاوحی
الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت و بقا
و فنا او صحبت نکند او مدعی کذاب است و گفت شادی در سه خصلت است یکی شادی
بطاعت داشتن خدای دیگر شادی بنزدیک بودن بخدای و تنها گردیدن از خلق
و نشان آنکه شادی است بخدای سه خصلت یکی آنکه همیشه در طاعت بود دوم دور شدن از
دنیا و اهل دنیا سیوم با ایت خلق از و بیند و هیچ یاد نکند با خدای مگر آنچه خدای را
باشد و گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد گفت عارفترین کسی
بخدای آن بود که متحیرتر بود در حق تعالی گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده
گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه بریده باشد یکی از و پرسید
که عارف بهیچ چیز شاد است جز بخدای گفت عارف خود هیچ چیز نمیبیند بجز خدای
تا بر او شاد است گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت
مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است که
جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هر چه دون
حق است باطل است بنسبت با حق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود
گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را علیه السلام از اسماء و تفرقه آنست که از آن
علم پراکنده شده منتشر گشت در باب او و گفته‌اند از اتاق منو کلان بر خدا اوقات و

رباعی
گفتند صفت نبی که اهل جنت کار است
دیدار خوش و زبان خوش گفتار است
هر کس دل نرم دارد و سینه پاک
خوشوقت کسی که هر چهارش یار است

گفتند صفت نبی که اهل دوزخ کار است
دیدار بد و زبان بد گفتار است
هر کس دل سخت دارد و دامن نجس
بدبخت کسی که هر چهارش یار است

نرسد بعلم خدای براشان بیرود بی شغل و رنجی و غم ایشان همه روز در طلب آن
مشغول و رنج کش وگفت متوکل بحقیقت آنست که رنج و موت خود از خلق برگرفته است که کسی
را شکایت کند از انچه بوی رسد و نه ذم کند کسی را که منع کند وی را از حبت انکه منع
وعطا جز از خدای تعالی و گفت حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل علیه السلام
گفت هیچ حاجت است گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود و بخدای تعالی تا با خدای
هیچ چیز دیگر ندید و گفت اهل توکل در حقایق توکل او قاتیست در غلبات که اگر در آن
او قات بر آتش روند خبر باشد از ان و اگر ایشان را در ان حالت در آتش
اندازند هیچ مضرت بایشان نرسد و اگر تیرها بر ایشان اندازند و ایشان را
مجروح کردانند الم نیابند از ان وقت بود که اگر پشه ایشان را بگزد درد رسند
و باندک حرکتی از جای بروند گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال
و صحبت داشتن با علما و اشتغال کردن بعلم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند
از معروف گفت اول تلک امة قد خلت لها ما کسبت پس آخر زفرات قلوب است
بود و اینجا حضور انجا که همه را احتجاب کرده است حق آن همه در صورت و ذات بوده
تا خبر داده است کما قال الله تعالی عز و جل الست بربکم قالوا بلی رحمة الله علیه
وسلم **ذکر سمنون محب رحمة الله علیه و سلم** آن بی خوف
همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن اشعه صبح وصال
آن ساکن مضطرب سمنون محب در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه
و الطف مشایخ بود و اشارتی غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت آیتی بود

مجالس پنجاه

وجله اکابر

وجمله اکابر بزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوت و محبت سمنون المحب خواندندی
او خود را سمنون الکذاب خواندی صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او
در محبت مذهب خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ
معرفت را بر محبت تقدیم داشته اند و او می گوید که محبت اصل و قاعده راه خدایست
و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازی اند و در محلی که طالب را شناسد
زوال آن روا باشد و در محل محبت هیچ حال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود
نقلست که چون بحجاز رفت اهل انجا او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن
میگفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما میگویم سخن محبت در حال آن
قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره پاره می شدند **نقلست** که یکروز در محبت
سخن میگفت مرغی از هوا فرود آمد و بر سر وی نشست پس بر دست او نشست
پس بر کنار او نشست پس از کنار او بر زمین نشست پس چندان منقار بر زمین زد که
خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد **نقلست** که در آخر عمر او را
سنت زنی خواست دختری از وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با وی پیوندی
پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمها نصب می کردند برای هر
قومی علمی نصب میکردند که نور او عرصات را فرو گرفته بود سمنون گفت این علم
از ان کدام قوم است گفتند از ان آن قوم که یحبهم و یحبونه در شان ایشانست
یعنی علم محبانست سمنون خود را در میان انداخت یکی بیامد و او را از میان ایشان
بیرون کرد سمنون فریاد برآورد گفت چرا بیرون میکنی مرا گفت از انکه این علم محبانست

و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من رسیده اند
هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو با آن کودک میل کرد
نام تو از جریده محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد که خداوندا اگر این
طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردار چون از خواب بیدار شد فریاد
برآمد که دختر از بام درافتاد و بمرد نقلست که یکبار در مناجات
گفت الهی در هر چه مرا بیازمایی مرا راضی یافتی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال درد
بروی مستولی شد که جانش بر خواست آمد و او دم نزد بامداد همسایگان گفتند
ای شیخ ترا دوش چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد و او هیچ دم نزده بود
اما صورت حال او بر صورت او آمده بود و بگوش مستمعان رسیده تا حق تعالی
بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطل است اگر بحقیقت خوش بودی همسایگان را
خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی یکبار این بیت میگفت شعر ولیس لی
فی سواک حظ فکیف ما شئت فامتحنی یعنی مرا بجز تو در تو نصیب نیست دلم
بغیر تو مایل نیست مرا هر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد پس بر سر دبیرستانها میگشت
و کودکان را میگفت من دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابو محمد مغازلی
گوید با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند
بعد از آن سمنون گفت بیا تا بجایی رویم و بهر درمی که ایشان دادند ما رکعتی نماز
بگذاریم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام
خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و دایم عیب

مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرک
نکند تا جاه او بر جای بماند و فضیحت نشود چون جاه سمنون بلند شد و صیت او در عالم منتشر
شد غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت کند تا
زنی شیفته خود را بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد زن پیش جنید
رفت تا شفاعت کند که سمنون او را بخواهد جنید او را زجر کرد و براند آن زن پیش
غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد و غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر
کرد پس خلیفه فرمود که سمنون محب را بکشند چون سیاف حاضر شد خلیفه گفت
خواست که بگوید گردنش بزنید گنگ شد و هیچ نتوانست گفت بشبانه در خواب دید
که گفتند زوال ملک تو در حیات سمنون بسته است بامداد سمنون را بخواند و به اکرامی
تمام باز گردانید پس غلام خلیل را در حق او دشمنی زیاده شد تا باخر عمر مجذوم گشت
یکی پیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا که یکی از نارسیدگان
مقصود همت در وی بسته است و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود
این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش
متصوفه فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند مگر که انکار این طایفه تا بچه حدست
که آخر آن مرد را بمقام توبه نرسانند خود کسی که اقرار دارد تا چه بود لاجرم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زیان نکند سوال کردند از محبت گفت صفا دوستی است با
ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرمود اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف
دنیا و آخرت بودند لان النبی علیه السلام قال المرء مع من احب گفت با آن بود

شانزده

که دوست دارد و پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند گفت عبارت
نتوان کرد گفتند چرا گفت محبت را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت
نکند چون بلا بینند بهزیمت شود پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه
جاهل بنقد و فقیر از نقد چنان وحشت بود که جاهل از فقر گفت تصوف آنست که
هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچکس نباشی رحمة الله علیه وسلم تسلیما کثیرا

ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه وسلم

آن یگانه سابق سعی آن تیر لاحق تقوی آن سالک لباله وجدان پرورش
شیخ ابو محمد مرتعش از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و
سفرها بتجرید کرده بود و خدمتهای شایسته معروف از حیره نیشابور بود و ابو حفص
را دیده بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته بود و مقام او در شونیزیه بود و در
بغداد وفات کرد **نقلست** که گفت سیزده حج کردم بتوکل چون نگه
کردم بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنکه مادرم گفت سبوی آب
بیار بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شهوت و هوای نفس بود درویشی گفت
در بغداد بودم و میل حج داشتم در دلم آمد که مرتعش مرا پنجاه درم دهد است می
آورد تا دلو و رکوه و ریسمان و نعلین خرم و در بادیه روم در حال کسی در بزد چون در
بگشادم مرتعش بود رکوه بدست گفت بستان گفتم نگیرم گفت بگیر درم از بجز
مدار چند درم خواستی گفتم پانزده درم گفت بگیر پانزده درم است **نقلست**
که روزی در محلت بغداد میرفت تشنه شد از خانه آب خواست دختری صاحب جمال

کوزه آب آورد

کوزهٔ آب آورد و دلش صید جمال او شد هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت
ای خواجه دلی بشربتی آب گران است مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم بردند
آن مرد گفت دختر منست بزنی بتو دادم و او را در خانه برد و عقد نکاح کرد
و خداوند خانه از منعمان بغداد بود مرتعش را بگرمابه فرستاد و خرقه بیرون کرد و
جامهٔ پاکیزه در وی پوشید چون شب در آمد دختر پیش وی آمد مرتعش برخاست و بنماز
مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد بر آورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت
بسرم ندا کردند که بیک نظر که بغیر ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر نظر
دیگر کنی لباس آشنایی از باطنت برکشیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد و برفت
نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود گفت آنرا که خدای
توفیق داد مخالفت هوای خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا برود یا در آب رود
نقلست که در اعتکاف نشسته بود آخر رمضان در جامع بغداد روز
بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعت قرا را نتوانستم دید و آن
دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او او را
از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند بیقین خود را در خطر خود انداخته است و
هر که اعتماد بر فضل حق تعالی دارد حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا گفت آرام گرفتن باسباب در دل منقطع
گرداند از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی حق تعالی
حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنچه خدای دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس

و نفس

مجالس پنجاه

مدام از عشق هر کس را کسی رنج سازد
بیار ای کعبه دل در ره [illegible] سازد
تو دیده گر دو عین خویش نه [illegible] عاشق سازد
بجز آنکه سر سال طفلان سازد

گفت اصل توحید راست شناختن خدای را بر یگانگی و اقرار کردن خدای را بوحدانیت
و نفی کردن جمله انداد گفت عارف صفت معرفت او را صفت کرده است تا مکر پیش
کرده اند و در حظیره قدس نشانند گفت درست کردن معاملات بدو چیزست صبر دا[؟] خلاص
صبر بروی و اخلاص در وی گفت چون مخلص آن بحق رسد سکوت
و چون بخلق او نگرد باشد گفت تصوف حسن خلق است گفت تصوف حالیست که غایب
کرده اند صاحب آن از گفت و گوی و میبرد تا بخدای ذوالمنن و از انجا بیرون کرده اند
تا خدای باشد و او نیست شود گفت این مذهبیست مر خدای و شما را از ان هیچ نیکو دیده
گفت عزیزترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشینند پس چون بینی که فقیر جدا گردد
از فقیر یقین دان که از علتی خالی نیست **نقلست** که بعضی از اصحاب از وی
وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا بکسی گذارید که به از شما
بود رحمة الله علیه

ذکر محمد بن فضل رحمة الله علیه و سلم

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص
لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمد الفضل از کبار مشایخ بود و در
خراسان ستوده همه بود و در ریاضات و رنج بی نظیر بود و در فتوت و مروت
بیهمتا بود و مرید خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و ابو عثمان حیری بدو میلی عظیم
داشت چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه
حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم کرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص
محروم کرداند سیوم آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشتن ایشان

باشد

ابو عبد الله

محروم کرداند

محروم کرداند و ابو عثمان حیری گفت محمد فضل بلخی سیوم مردانست و ابو عثمان با آنهمه
جلالت خود گفتی اگر قوت دادی در پای محمد فضل بلخی شدمی تا سر من صافی شدی
چه پیر او بود و او را از اهل بلخ جفای بسیار کشید و از بلخ بیرون آمد و گفت یارب
صدق از ایشان باز گیر **نقلست** که از وی سوال کردند که سلامت صدور
بچه حاصل آید گفت بایستادن بحق الیقین و آن چنان بود تا بعد از ان علم الیقین
دهد تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا آنجا سلامت یابد و تا تحت عین الیقین
علم الیقین نباشد که کسی که کعبه ببیند هرگز او را علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شد
که علم الیقین بعد از عین الیقین است تواند بود که آن علم که پیش از عین الیقین بود
آن بعث بود و اجتهاد از انجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین
پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثالش
چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بر آرند
در آفتاب متحیر گردد و مدتی بران اثبات کند تا بآفتاب دیدن خوی کند
یا چنانکه با آفتاب علمش حاصل شود که بران علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد
گفت عجب از انکه بهوای خویش بخانه او رود و زیارت کند چرا قدم بر هوای
خود ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند گفت صوفی آنست که صافی شود از
جمله بلاها و غایب گردد از جمله عطاها گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای
نفس گفت چون مرید بگوشه خاطر در دنیا نگرد تو در وی منگر که او مرتد طریقت
شد گفت اسلام بچهار چیز از شخص مفارقت کند یکی انکه عمل نکند بانچه داند

صدور از او

نباشد

دوم آنکه بگوید آنچه نداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از آموختن گفت علم سه حرفست
عین و لام و میم عین علمست و لام عمل و میم مخلص حسنات در علم و عمل و گفت
بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت و باجز ترین در حفظ
سنت و متابعت گفت محبت ایثارست و آن چهار معنیست یکی دوام ذکر بدل و شاد
بودن بدان دوم انس عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشغال کردن از هر قاطع
که هست باز بریدن چهارم او را بر خود گزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی
گفته است قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم الی قوله احب الیکم من الله
و رسوله وصف محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود و بعد ازین
معاملت ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم
تعظیم گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت
بود و گفت زهد در دنیا ترک است اگر نتوانی ایثار کنی و اگر بتوانی حاجت داری
رحمة الله علیه و سلم

ذکر ابوالحسین بوشنجی رحمة الله علیه و سلم

مجالس بجاه

آن صادق کار دیده و آن مخلص بار کشیده آن وحید یگانگی شیخ ابوالحسین
بوشنجی از جوانمردان خراسان بود و محتشم اهل آن زمان و عالم ترین در
علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابوعثمان و ابن عطا و جریری و ابوعمرو
را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق می بود چون باز آمد بزندقه
او را منسوب کردند از آنجا به نشابور آمد و عمر آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد
تا مجوسی که روستایی دراز گوشی گم کرده بود پرسیدند که در نشابور پارسا

ترکیست

ترکیست گفتند ابوالحسین بوشنجی بیامد و در دامنش آویخت که دراز گوش من تو
بردی شیخ گفت ای جوانمرد غلط کردی من ترا اکنون دیدم گفت نی خرک من
تو بردی شیخ درماند دست برداشت و گفت الهی مرا ازوی باز خر در حال
کسی آواز داد که او را درازگوش یافتیم بعد از آن روستایی گفت ای شیخ من دانستم
که تو نبردی ولیکن من خود را هیچ آب رویی ندیدم بر درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی
تا مقصود من بر آید **نقلست** که یکروز در راه میرفت ناگاه ترکی
در آمد و قفایی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا چنین کردی که او شیخ عالمست
ترک پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر بخواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش
که ما این از تو ندیدیم از آنجا که رفت غلط نرفت و نرود **نقلست**
که وقتی در متوضا بود در خاطرش آمد که این جامه فلان درویش می باید داد
خادم را آواز داد که این جامه را از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم
گفت ای خواجه چندان صبر کن که بیرون آیی گفت میترسم که شیطان راه بزند
و این اندیشه بر دلم سرد گرداند **نقلست** که یکی از وی پرسید که چگونه
گفت دندانم فرسوده شد از نعمت حق تعالی که خوردم و زبانم از کار رفت از بسکه
شکایت کردم پرسیدند که مروت چیست گفت دست از هر چه حرامست باز داشتن تا مروتی
باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی پرسیدند از تصوف گفت امروز اسمیست و مسمی
پدید نه و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم پرسیدند از تصوف گفت کوتاهی امل مداومت
عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت ایستادن و از

نفس خویش بظاهر چیزی دیده‌اند که مخالفت آن بود باطن تو گفت توحید آن بود
که بدانند که مانند هیچ ذاتی نیست گفت اخلاص آن است که کرام الکاتبین نتوانند
نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بروی مطلع نتواند شد گفت
اول ایمان باخر آن پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خود
خوری لقمه خورد جایی به آرام دل بدانی که انچه تراست از تو فوت نشود گفت
هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را
عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گرداند کسی از دعا خواست گفت خدای
تعالی ترا از فتنه نگاه داراد **نقلست** که بعد از وفات او
درویشی بر سر خاک او میرفت و از حق تعالی دنیا میخواست شبی ابو الحسین را
در خواب دید که گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آیی نعمت دنیا مخواه اگر نعمت
دنیا خواهی بر سر خاک خواجگان دنیا رو و چون اینجا آیی همت از هر دو
کون بریده کردان رحمة الله علیه **ذکر محمد بن علی الحکیم الترمذی**
رحمة الله علیه آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد
اصفیا آن محترم حرم ایزدی شیخ وقت محمد بن علی الترمذی از محتشمان
مشایخ بود و از محترمان اهل ولایت و بعبارتها ستوده و آیتی بود در شرح
معانی و در احادیث و روایات و اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق
اعجوبه بود و مقبول بکمال و حکمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و در طریقت
مجتهد و ترمدیان تا بعی بوی اقتدا کرده‌اند و مذهب او بر علم بود که او عالم ربانی

مجالس بجاه

و او را ریاضات و کرامات
بسیارست و در فنون علم
کامل بود و در سنت
صح

بود و حکیم

بود و حکیم امت بود و مقتدا کسی بود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و حکمتی
بغایت داشت چنانکه او را حکیم الاولیا خوانند و صحبت ابو تراب و خضرویه و ابن جلا
یافته بود و با یحیی بن معاذ سخن گفته بود چنانکه گفت یکی از سخنی بسیکفتم مناظره ابن یحیی
متحیر شد و در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمد
کسی نبود که فهم سخن او کردی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد
که بطلب علم روند چون عزم درست کرد مادرش غمگین شد گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی
کس متولی کار من تویی مرا بکه میگذاری من تنها و عاجز از آن سخن دردی دل
او فرود آمد ترک سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شدند چون چندگاه بر آمد روزی
بگورستانی نشسته بود و زار میگریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز
آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی پیدا شد و گفت ای پسر چرا گریانی گفت
حال باز گفتم پیر گفت خواهی که هر روز ترا سبقی گویم تا بزودی از ایشان در گذری
گفتم خواهم پس هر روز سبقم میگفت تا سه سال بر آمد بعد از آن معلوم شد که او
خضر بوده است و این دولت برضا مادر یافتم ابو بکر وراق گفت هر یکشنبه ابو بکر
خضر علیه السلام پیش او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که
روزی محمد بن علی حکیم مرا گفت امروز ترا جایی برم گفتم شیخ را اندیادی رفتم
اندکی برنیامد که بیابانی سخت صعب دیدم و تختی زرین در میان بیابان نهاده در
زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بر آن تخت لباسی نیکو پوشیده چون شیخ پیش او
شد برخاست و شیخ را بر تخت نشاند چون ساعتی بر آمد از هر طرفی گروهی می آمدند تا چهل

مهجور

تن جمع شدند و اشارت کردند بر آسمان طعامی ظاهر شد بخوردند و شیخ سوال کرد
از آنمرد و او جواب می گفت چنانکه من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد سوری
خواست و بازگشت و مرا گفت که در دیده کشتی پس چون زمانی برآمد بجز خود آمدیم گفتم ای
شیخ آن چه جای بود و آنمرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آنمرد قطب مدار بود
گفتم درین ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابابکر چون برنده او بود توان رسید ترا
با چگونگی چکار ترا با رسیدن کار نه با پرسیدن **نقلست** که گفت هر چند با نفس
کوشیدم تا او را بر طاعت دارم با او بر نیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر حق تعالی
این نفس را برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون شدم و یکی
را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت بپهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم
تا مگر غرقه شوم آب بزد و دست و پای من بگشاد و مرا بر کنار انداخت از خود نومید
شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده است که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را
در آن ساعت که از خود نا امید شدم ببرکت آن سر گشاده شد بدیدم آنچه
مرا بایست و هم آن ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت زیستم
ابوبکر وراق گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که این را در
جیحون انداز در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم
و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نینداختی برو و بینداز گفتم مشکلم
دو شد یکی آنکه چرا در آب می اندازد دیگر آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم
و در جیحون انداختم چون دیدم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده بدید آمد و آن اجزا

دران افتاد

گفتم را

در آن افتاد پس سر بهم آورد و جیحون قرار باز آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت
شیخ باز آمدم گفت انداختی گفتم بلی گفت چه دیدی حال باز گفتم و گفتم ای شیخ بعزت خدای
که این سر با من بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف و تحقیق آن
بر عقول مشکل بود برادرم خضر از من درخواست و آن صندوق ماهی بود که بفرمان او
آمده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا آن را بوی رساند **نقلست**
که یکبار جمله تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آنجمله را بگرفت و باز
آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و صحیح آنست که گفت هرگز یک حرف تصنیف
نکرده ام تا گویند این تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ آمدی مرا بدان
تسلی بودی **نقلست** که گفت در عمر خود هزار و یکبار حق تعالی را
بخواب دیدم **نقلست** که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم
اعتراض کردی و حکیم کلمهٔ داشت در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در
آنجا بچه نهاده بود که در خانه اشت شیخ نخواست که او را بیرون کند بیرون رفت و می آمد
هشتاد بار تا باشد که سگ باختیار خود بچگان بیرون برد پس همان شب آن
زاهد پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که فرمود ای فلان با کسی برابری میکنی
که از برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمتش را
بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت
شیخ بسر برد **نقلست** که از جهال او سوال کردند که چون شیخ را ختم
کیرو شما را بینید گفت ایشم چون او از ما بیازارد آن روز نیکی با ما بیش کند

نه لایق دوزخم نه در خورد بهشت
ایزد داند که گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی من ترا چه آزرده‌ام تا ایشان بر
من بیرون آورده الهی توبه کردم ایشان را صلاح باز آور ما بد اینیم و توبه کنیم تا
شیخ را از بلا بیرون آریم **حکایت** که مدتی خضر را ندید تا روزی که کنیزکی جاره
کودکی شسته بود و طشتی پر نجاست و بول کرده و شیخ جامه پاکیزه بادشاهی
پاک پوشیده بود و بجامع میرفت کنیزک بسبب درخواستی در خشم شد و آن طشت
برداشت و بر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر علیه السلم
را بیافت **حکایت** که گفتند او را چندان ادب است که پیش عیال خود بینی
پاک نکرده بود مردی آن بشنید بقصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی
توقف کرد تا از اوراد فارغ شد و بیرون آمد در اثر او برفت در راه با خود
گفت کاشکی بدانستمی که آنچه گفته‌اند راست است شیخ بفراست بدانست روی گرد
و بینی پاک کرد او را عجب آمد با خود گفت آنچه مرا گفتند یا دروغ است یا این
تازیانه است که شیخ مرا میزند تا بترک آن طلب شیخ این هم بدانست روی وا گرد
و گفت ای پسر تو راست گفتی ولیکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سر خلق
بر خلق نگاه دار که هر که سر ملوک بگوید هم سری را نشاید **حکایت**
که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند و شیخ اجابت نکرد تا روزی خبر
یافت که شیخ در باغیست خود را بدان باغ انداخت و انکار رفت شیخ چون بدانست بگریخت
زن بر عقب او میرفت و فریاد میکرد که بگوید من سعی بسیاری شیخ التفات نکرد و بر
دیواری بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعه احوال اقوال

حوز بیکا

خود میکرد آن حال او یادش آمد و در خاطرش آمد که چون بودی اگر حاجت آن زن با
روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این خاطر خود بدید رنجور شد
گفت ای نفس خبیث بر معصیت پیش از چهل سال در اول جوانی ترا این خاطر نبود
اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی بر ناکرده گناه از کجا آمد عظیم اندوهگین
شد و بماتم نشست سه روز ماتم این خاطر داشت بعد از سه روز پیغمبر علیه السلم بخواب دید
فرمود که ای محمد رنجور مشو که نه از آفت است که در روزگار ترا جرمیست بلکه این خاطر ترا از آن
بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدت ما از دنیا دور افتاد و ما نیز دور تر افتادیم
نه ترا جرمیست نه حال ترا قصوری آنچه دیدی از دور افتادن مدت مفارقت ماست
نه از صفت تو در نقصان است **حکایت** که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد
زیادتی باز ماندم گفتم دریغا شد رستی که از من چندان خیرات می‌آمد اکنون همه گسسته شد
آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کار کی تو کنی نه چنان بود که ما کنیم
کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندامت خوردم
و توبه کردم و سخن اوست که بعد از آنکه مرد بسی ریاضات کشیده باشد و بسی ادب ظاهر
بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهای خدای تعالی در دل حق
باز یابد و دل او بدان سبب سعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بعضی فتوحی
در آید و بدان شاد شود لاجرم اینجا غلت گیرد و در تنگنای آید و شرح دو فتوحی
که او را در این راه روی نموده باشد با خلق او را سبب سخن او و سبب فتوح او از
عجب او را کرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و مجهول

مناجات
ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کار گشای هرچه هستند
نام تو کلید هرچه بستند
ای لال زبان عالم از تو
خالی نبود دهان عالم از تو
هر روز ز ماه تا بماهی
بر وحدت تو دهد گواهی

صنعت که ز مهر عالم افروخت
بر جیب سپهر گوی زر دوخت
ای هفت عروس و نه عماری
بر درگه تو به پرده داری
ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان
یارب بکمال کبریائی
آزاد کنم ازین جدائی
توفیق رفیق حال ما کن
ره در صدف خیال ما کن
روشن بودت که حال ما چیست
در آینه خیال من کیست
قصه نانموده دانی
نامه نانوشته خوانی
در قهر سزای ماست آنقدر
لطف تو برای ماست آنقدر

شری از درون او بجهد و پر کردن او نیشند و آن لذت که در ابتدای مجاهده در خود
یافته باشد منبسط کرد و چنانکه ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غواصی کند و هرگز
دیگر او را بدام نتوان آورد نفس که نفسی بعضا توحید رسید هزار پاره خبث تر و مکارتر
از آن بود که اول پیش از آن در قید نیاید از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط
و در اول آن از ضیق بشریت آلت خوش ساخته بود و اینجا از سعت توحید آلت خود ساخته
پس از نفس ایمن مباش کوشش تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که گفتیم حذر کن که
شیطان در درون بسته است چنانکه هم محمد بن علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و
حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول شد روزی آدم بکاری رفت ابلیس بچه خود
خناس نام را پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگاه دار تا
باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز رسید پرسید که این کیست گفت فرزند
ابلیس است که بمن سپرده است آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی در خشم شد
و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد و هر شاخی از پاره در درختی بیاویخت و برفت ابلیس
باز آمد و گفت فرزندم کجاست حوا احوال باز گفت و گفت پاره پاره کرده است
و هر پاره را از شاخ درختی آویخته است ابلیس فریاد کرد زنده را او را آواز داد بهم پیوست و
زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر بار ابلیس حوا را گفت در قبول کن که مهمی دارم
او قبول نمیکرد و بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد ابلیس برفت و آدم بیامد و او را
بدید پرسید که چیست احوال باز گفت آدم حوا را برنجانید و گفت نمیدانم تا چه
سر است که در این فرمان من نمی بری و از امر دشمن خدای را قبول میکنی و فریفته

سخن آدمی نشوی پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را بر آب داد و نیمه بباد
و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا احوال بگفت ابلیس فریاد زد او را آواز داد اجزا
بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست پس ابلیس دیگر بار حوا را گفت او را قبول
کن حوا قبول نمی کرد و گفت آدم مرا هلاک کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت
آدم بیامد دیگر بار او را بدید در خشم شد و گفت خدای اند تا چه خواهد بود سخن آدمی نشوی
و از آن کهی می شنوی پس در خشم شد خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه خود بخورد و یکی
نیمه را بحوا داد و گویند که آخرین بار خناس بصفت گوسفندی آورده بود و چون ابلیس باز
آمد و فرزند طلبید حوا احوال باز گفت که او را قلیه کرد و یکی نیمه من خوردم و یکی نیمه
آدم ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را اندرون آدم راه دهم چون سینه او مقام
من شد مقصود من حاصل است چنانکه حق تعالی در قرآن مجید میفرماید الخناس الذی
یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس اینست گفت هر که را یک صفت از
صفات نفسانی مانده بود چون مکاتبی بود که یک درم اگر بروی باقی بود و آزاد نبود
و بنده بآن یک درم بود اما آنرا که از او گرداب باشد بروی هیچ نمانده اینچنین کس
مجذوب بود حق تعالی او را از بند نفس آزاد کرده بود و در آن وقت که او را جذب
کرده بود پس آزادی حقیقی او را بود کما قال الله تعالی یجتبی الیه من یشاء و یهدی
الیه من ینیب اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتاده اند و اهل هدایت آن قوم اند
که بانابت براه او راه جویند و یابند گفت مجذوب را منازلات چنانکه بعضی را
او سالکان ثلث میزنت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را از نصف تا بجایی رسد

که مجذوبی آنند که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم الاولیا بود چنانکه
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مهتر جمله انبیا علیه السلام بود و ختم نبوت بود و بود
و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بود و اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون
بود گوییم پیغمبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح تواند بود و پیغمبر علیه السلام
فرمود که خواب راست جزوی از نبوت است و جایی دیگر فرموده که هر یکدم از عوام
بخشم باز ده درجه از نبوت جا به پس این مجذوب را تواند بود و درست تر نشان
اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم
مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما این است این
علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که بلیغ از ولایت او
خلق بود گفتند اولیا از سوء حالت ترسند گفت بلی و لیکن از خوف خطرات بود
و روز بود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خویش بر ایشان تیره نکرده اند و مشغول
بذکر او چنان بود که از و سوال نتواند کرد و این مقام بزرگتر از آنست که علما فهم کنند
گفت بل عیبا کدام قوم اند گفت آنکه ایشان آیات آلهی را اهل نه اند پرسیدند از
فتوت و جوانمردی گفت فتوت آنست که در قیامت هیچ دامن تو نگیرد و جوانمردی
آنست که تو دامن کس نگیری گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است
و شیطان و خواند کسی است که شیطان او را خوار نکرده است و عاقل کسی است
که پرهیز کاری کند بر خدای تعالی و حساب نفس خویش کند گفت هر که در طریقت
آشنا داد او را با اهل معصیت چه کار ماند و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر

و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود صح

از خدا ترسد

از خدای ترسد در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت دوم خوف
قطعیت گفت هیچ کم کرده آن غم باید خورد که بر کم کرده نیت که هیچ کار بی نیت در
نیاید گفت هر که را همت او دینی گردد همه کارهای دنیایی او ببرکت همت او دینی گردد
و هر که را همت او دنیایی گردد همه کارهای دینی او بشومی همت او دنیایی گردد
گفت هر که پسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هر که پسنده کند بفقه بی ورع
در فتنه گرفتار شود و هر که باوصاف عبودیت جاهل بود در اوصاف ربوبیت جاهل تر
بود و گفت تو میخواهی که با بقاء نفس خود حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی شناسد
و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت گفت بدترین خصال مرد دوستی
کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق است که ذات او بی عیب بود و اختیار
از کسی لایق بود که علم او بی جهل بود و گفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفند چندان
تباهی نکند که یکساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یکساعت نفس
آدمی کند با وی گفت پسندیده است مرد را این عیب که شاد میکند آنچه او را از یاد
وا دارد گفت حق تعالی ضمان رزق کرده است بندگان را که برسد بندگان ضمان
توکل باید کرد گفت مراقبت آن باید که هیچ نظر از دعا بی جهت و شکر کسی باید کرد
که نعمت از و منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او
بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود که را ابله رهی و مقیم پیش او یکسان
بود گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است بذکر او و گفت آنکه میگویند که دل
ناشناییست راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا برسد بایستد

اما معنی آنست که ادراک آن متناهیست چنانکه در شرح القلوب بیان کرده‌ایم گفت اسم
اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رحمة الله علیه وسلم

ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه وسلم

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد
آفاق شیخ وقت ابوبکر وراق از اکابر زهاد بود در ورع و تقوی تمام و در تجرید
و تفرید بکمال و در معاملات و ادب بی نظیر چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیا خوانده‌اند
و کشتهٔ نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضرویه بود
و در بلخ می‌بود و او را در ریاضات و آداب تصنیفاتست و مریدان را از سفر منع کردی
و گفتی کلید همه برکتی صبرست در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت تو درست گردد
و چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقلست
که عمری در آرزوی خضر بود هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی و در رفتن و باز
آمدن جزوی از قرآن بخواندی یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی
پیش آمد و برو سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان
شد تا بگورستان و در راه با او سخن میگفت و همچنان گردان می‌آمد تا بدروازه رسید
چون باز خواست گشت گفت عمری میخواستی تا مرا ببینی من خضرم امروز که با من صحبت
داشتی از خواندن یکجزو قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنینست صحبت دیگران
چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و یگانگی و تنهایی به همه کار با شرف دارد
نقلست که فرزندی داشت به دبیرستان فرستاد یکروز او را دید که می

لرزید و رویش زرد شده گفت ترا چه بوده است گفت استاد آیتی بما می‌آموخت
که حق تعالی میفرماید یوما یجعل الولدان شیبا السماء منفطر به وکان وعده مفعولا از روز
کودک تب کرد از بیم این آیت چنین شنیدم که آن کودک بیمار شد هم در آن وفات کرد
پدرش بر سر خاک او می‌گریست و میگفت ای ابوبکر فرزند تو به یک آیت چنین شد که جان داد
و تو چندین سال خواندی ختم کردی در تو اثر نمی‌کند نقلست که هر گاه که از
مجلس باز گشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده است چنان بودی که کسی را به
دزدی گیرند یا بگناهی گرفتار آید نقلست که کسی بزیارت او آمد چون باز گشت
وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهانی در بسیاری مال
یافتم و آمیختن با مردم نقلست که گفت در راه بکرزنی دیدم گفت ای جوان تو
یکستی گفتم مردی غریبم گفت شکایت میکنی از وحشت غربت ما آتش گرفته بجز او غم خود
چون این بشنیدم چنان قرارم نماند که کامی اینجا بر بکریم باز گشتم تا در برف گفت دری
بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غم آل آدمی و
آفرینش پیشوای ما اند معلومست که هر بلا و اندوه که بود بر ایشان فرود آمد
و تو خداوندی که یکذره بجز از تو بتو کسی نیست چه خواهم مرا هم درین مقام بجای
خود رها کن که طاقت بلا ندارم گفت مردمان سه گروه آیند یکی امرا دوم علما
وسیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه
شوند دین تباه شود و چون فقرا تباه شوند اخلاق هلاک گردد گفت اصل غلبه معاصی
شهوات است چون غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود خلق او دشمن

کیرو و هر که خلق را دشمن گرفت او را نیز دشمن گیرند گفت اندر روزگار آدم تا اکنون هیچ
فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن وقت تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنکه اختلاط
کرانه کرد یکی از وصیت خواست گفت سنگی بر گیر و پای خویش بشکن و کارد می
کیر و زبان خویش ببر گفت کرا طاقت این دارد گفت آنکه دانش سر او در نطق آرد
و گوش همت او از خدای بشنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر
از این زبان بریدن و پای شکستن دست بد گفت حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت
هیچ نیست مگر کلام احکام شرع و اول نشان حکمت خاموشیست و سخن گفتن بقدر
حاجت و گفت خاموشی عارف نافعتر بود و کلام او خوشتر و گفت خدای تعالی از بنده
هشت چیز میخواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان دو
چیز میخواهد اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز میخواهد صبر کردن
در حکم خدای و حلم با خلق خدای گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری
و ذلت برو عاشق شد گفت اگر طمع را گویند پدرت کیست گوید در مقدور شک
آوردن و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان گفت یکی از بزرگان گفت که
شیطان گوید که من هر بار ابلهی نیم که مومنی را از اول بکافری وسوسه کنم اول
بشبهت حلال حریص کنم چون بر آن حریص شد او را بروی خرج کرد و قوت گیرد
آنگه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسانتر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم گفت پنج چیز
همیشه با تو اند اگر تو صحبت این پنج بدانی بنجات یافتی و اگر ندانی هلاک شدی
اول خدای پس رسول پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلق با خدای

و از خلق دو چیز میخواهد طاعت داشتن خدای و یاری داشتن مومنان صح

موافقت کرد و هر چه وی کند پسندکار باشی و با رسول متابعت و با نفس مخالفت و با
شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت اگر این کنی رستی گفت تا از مخلوق نبری
و از ایشان وحشت نگیری به انس حق طمع مدار و تا دل در اشتغال گردان داری طمع
فکرت عبرت مدار تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار
گفت صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بحسن خلق مدارا و با جهال بصبر جمیل گفت
اصل فرزند آدم از آب و خاک و کسی بود که آب برو غالب تر بود او را بلطف
ریاضت باید داد که اگر تعنیف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کسی بود که خاک
بروی غالبتر بود لابد او را ملکه باید کوفت بسختی باید سرشت تا کار برایشان گفت
چون حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم
او کرد اینه چون همه الوان را بیامیخت تا لون گشت از همه نیکی لون آب را نداند
و چون همه طعام را بیامیخت کس طعم آب نشناخت و از خوردن او و لذت حیات
یابند اما از کیفیت لذت خبر نه و جعلنا من الماء کل شیء حی دلیل اینست گفت فرح
درویشی در دنیا و آخرتست که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار
عالم را با او شمار نه گفت چون بامداد برخیزم خلقان را بینم دانم که کیست که او حلال خورده است
گفتند چگونه گفت هر که بامداد برخیزد و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او
حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان را بذکر و تهلیل و استغفار گرداند
بدانم که او حلال خورده است گفت صدق نگاه دار در آنچه میان تو و خدایست و
صبر نگاه دار در آنچه میان تو و نفس است گفت یقین نوریست که بنده بدان منور گردد در

احوال خویش پس آن بوزر برساند او را بدرجه متقیان از وی پرسیدند از زهد گفت
زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک زینت و ها ترک هوا و دال ترک
دنیا گفت یقین فرو آرنده است دل را و کمال ایمان است گفت یقین بر سه وجه است
یقین خبر است و یقین دلالت و یقین مشاهده گفت هر که را درست شود معرفت خدای
هیبت و خشیت بر وی ظاهر شود گفت شکر نعمت مشاهده منت است و نگاه داشت
حرمت گفت توکل فرا گرفتن وقت صافی از کدورت و انتظار رجا که تا چه
خود دید آنچه گذشت و نه چشم دارد دید آنچه خواهد آمد بعضی ما تقدم بود گفت هر که کار ها
از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد گفت احتراز کنند
از اخلاق بد چنانکه از حرام گفت چون او وفات کرد او را در خواب دیدند زرد روی
و عکس و زار میگریست گفتند چگونه است حال تو گفت چگونه باشد کسی که در گورستان
که منم از ده جنازه که می آرند یکی مسلمانی نمرده است دیگر او را در خواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت در حضرت خودم بداشت و نامه بدست من داد می خواندم تا بگناهی
رسیدم که جمله نامه سیاه شده و پیش از آن نخواندستم بخواندم متحیر شدم ندا آمد که
این گناه در دنیا بتو پوشیده ام از کرم ما نسزد که در پنهان پرده تو بدریم عفو
کردیم رحمة الله علیه **ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه**
آن بهره تربیلات آن صدف درکرامات آن مجرد جلال آن مشرف کمال آن خزانه فضایل
عبد الله منازل یگانه روزگار بود و شیخ ملامتیان و متوکل و متورع و معرض از
دنیا و از خلق مرید حمدون قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث

نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرد تر از او [illegible] تر از او کسی نبوده است چنانکه
نقلست که ابو علی ثقفی سخن می گفت در میان سخن عبد الله او را گفت مرگ
را ساخته باش که از و چاره نیست ابو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست بالین کرد و
سر بر او نهاد و گفت من بمردم در حال بمرد بو علی منقطع شد زیرا که او را علایق بود
و عبد الله مجرد و سخن اوست که گفت بو علی ثقفی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای
خلق از جهت این بود که وقتی سخن او بهم در رسید و در آن معنی گفت آفت ماست که
من از سخن خود انتفاع نمی توانم گرفت چگونه دیگری از سخن من نفع گیرد و گفت
هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خویش عبارت کنی و نباشی بسخن خویش
عبارت کننده و حکایت گوینده از غیری **نقلست** که کسی از وی مسئله
پرسید جواب داد او گفت ای خواجه یکبار دیگر باز گوی گفت من در ندامت آنم
که اول چرا گفتم گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فرایض الا که مبتلا گردد بضایع کردن
سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود باشد که در بدعت افتد گفت فاضلترین
وقتهای تو آنست که از خواطر و سواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته
باشند و هر که نفس او طاعت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از
احوال خویش همچنانکه از آن گزیر نیست و لا بد آن احتیاج است گفت آدمی عاشق شقاوت
بر عداوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود دیگری از اصحاب خود را
گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق شده است گفت عجب از کسی دارم که
در جهان سخن گوید و از خدا شرم ندارد یعنی چون خدای او را در تکلم می بیند چگونه شرم نمیدارد

کرد سخن آید گفت هر که در محبت داد فقر دهد اگر بهتر خشت نهند او فریفته است
گفت خدمت ادب نیست مداومت بر ادب که ادب بی خدمت عزیزتر است از خدمت
بی ادب گفت ما با ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق
بزرگ دارد بر وی واجب چنان کنند که نفس او در چشم او خوار شود عظیم ابراهیم را
علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی فرمود واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام گفت
احکام غنیمت در دنیا بر کسی ظاهر نگردد گفت هرگز دعوی و تسلیم در یک حال جمع
نشود گفت هر که محجوب گردد بچیزی از علوم خود هرگز او عیب خود نبیند گفت هر قوم که فرود
بود از فقرا هیچ فضیلت نباشد گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت
و مستغنی شدن بخداوند دنیا و آخرت گفت هر که مشغول شود باوقات گذشته بی
فایده نقد وقت از دست بداد گفت آدمی چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد
و او حاضر است در حال انتقام در وقت خود گفت تو ظاهر دعوی عبودیت مسکینی
اما باطنا سر باوصاف ربوبیت باز آورده گفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری
گفت هر که علم عبودیت بخشیده او را حیثیت نیست گفت عبودیت رجوع کردنست
در جمله چیزها بخدای بحکم اضطرار گفت بنده بنده او بود تا خود را خادمی نجوید
چون خود را خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست داد گفت هیچ حرمت
در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری رد بچشیده است گفت حق تعالی
یاد کرده است انواع عبادت را که الصابرین والصادقین والقانتین
والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است

ولکن فضیلت دعوی ظاهر کعه صح

تا بنده پناه کرد

تا بنده پناه کرد و بر تقصیر خویش بچشم افعال و احوال پس آن بنده را استغفار کند
گفت هر که سایه نفس از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایه او بود گفت تو ایمن
با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب گفت هر که در حدیث آید از ضعف توی گردد
و فضیحت نشود و هرگاه از سر قدرت در آید ضعیف گردد و فضیحت شود گفت اگر درست
کرد بنده را یک نفس در جمله عمر بیریا و بی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند گفت
عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **نقلست** که کسی او را دعا کرد که خدای
ترا امیدت روا دهاد گفت امید بعد از معرفت بود و کجاست معرفت وفات او
در نشابور بود و خاک او در مشهد انبارست احمد اسود گفت بخواب دیدم که
هاتفی آواز داد و مرا گفت عبدالله را بگوی که ساخته باش که یکسال دیگر وفات خواهی
کرد بامداد برفتم و با وی بگفتم گفت این وعده به بدیت و مدتی بعید تا سال دیگر که طاقت
انتظار دارد رحمة الله علیه

ذکر شیخ علی بن سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب آن غواص
حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی پیری بزرگ و معتبر بود و از کبار مشایخ و
جنید را بوی مکاتبات لطیف است و صاحب بوتراب بود و سخن او در حقایق عظیم
لطیف بود و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت عمرو عثمان
مکی بزیارت او باصفهان شد و سی هزار درم وام داشت و علی بن سهل وام او
بگزارد و سخن اوست که گفت شتافتن بخدمت و طاعات از عنایت و رعایت
بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بر آمدن از رعنایی بشریت

مجالس شستم

بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده است در نهایت عاقبت وی سلامت نیابد و گفته
در معنی این آیت سخن بعز ما ی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است او بحقیقت دورتر است چنانکه
آفتاب بر زمین می افتد کودکان خواهند که آن ذره ها بگیرند دست فراز کنند پندارند
که در قبضه ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نبینند گفت حضور بحق فاضلتر از
یقین بحق از آنکه حضور در دل بود و غفلت بدان روا نباشد و یقین خاطری بود که
گاه گاه بیاید و گاه گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه گفت
عاقلان در حکم خدای زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان
در قرب خدای گفت علامت کسی که او را آنچه اندوهید اند که با چیزی دیگر آرام گیرد
گفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی
ابلیس چنین بود گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فقت حساب التماس کردم
در خاموشی یافتم و نجات التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم
و راحت التماس کردم در نا امیدی یافتم گفت از وقت آدم باز تا قیامت اهل [illegible]
از دل گفته اند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصف کند که دل چیست و چگونه است
و نمی یابم سوال کردند از حقیقت توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمانهاست
اما دورست در حقایق **نقلست** که گفت شما پندارید که مرگ من چون مرگ
شما خواهد بود که بیمار شوند و مردمان بعیادت او آیند چون مرا بخوانند اجابت کنم
روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ حسن مزین گفت من او را گفتم بگوی لا اله
الا الله تبسمی کرد و مرا گفت با من میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که نیست میان من و او

الا عجائب عزت و جلال او ابو الحسن مزین گفت بعد از آن مجلس خود را گرفت و گفت چون مرا
بجای اولیای خدای شهادت تلقین میکنم و انجالتاه [illegible] و بگریستی رحمة الله علیهما

ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن
معطی حجاج شیخ وقت خیر نساج استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش
بود در وعظ و در معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و علمی عالی
و ورع و مجاهدت تمام و نفسی مؤثر شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش
جنید فرستاد حفظ حرمت کردی و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و ابو
حمزه خراسانی در شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتندی آن بود
که او از مولود گاه خود سامره برفت بعزم حج گذارش بکوفه افتاد چون بدروازه
کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود چنانکه هر که
او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می نماید یکی او را بدید و گفت روزی چند او را در کار کشم
پیش رفت و گفت تو بنده گفت آری گفت از خداوند گریخته گفت بلی گفت ترا نگاه
دارم تا بخداوند سپارم گفت من خود این میخواهم و عمریست که در آرزوی آنم که
کسی یابم که مرا بخداوند سپارد پس او را بخانه برد و گفت نام تو خیرست او از
حسن عقیده که المؤمن لا یکذب او را اختلاف نکرد و با او برفت و او را خدمت کرد
پس او را خیر نساجی آموخت و سالها آن مرد کار کرد و هر گاه که گفتی ای خیر
او گفتی لبیک تا آنگاه که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او بدید و

مجالس
نشست یکم

بدیوانه گفت آشفته خوی
که از دور گردون چه خواهی بگو
اگر مال خواهی و بگزیده گنج
کشند پیش روی تو نادیده رنج
و گر جفت خوی و ایوان کاخ
کنند بر تو میدان عشرت فراخ
و گر خواهی از تاج شاهی روان
نهند بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل
برین کار بازیچه بنهاده دل
فلک کیست سرگشته هرزه گرد
شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کج روی نیست اندیشه اش
جز آزردن راستان پیشه اش
ستانند ز نوشیروان تاج و تخت

من از روی پیری [illegible] توقع [illegible]
چو [illegible] لطافت [illegible]
[illegible] داشت [illegible]
بود [illegible]

عبارت بسیار از وی مشاهده میکرد گفت غلط کرده بودم تو بنده من نیستی برو هر جا که
خواهی پس او برفت و بیگانه شد تا بدان درجه رسید که جنید گفت ابو الخیر نا دوست تر
آن داشتی که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادر مسلمان مرا نامی نهاده باشند
و من او را انکرده ام **نقلست** که گاه گاه بافندگی کردی گاهی بلب دجله
رفتی ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس پیرزنی
می بافت پیرزن گفت اگر من درم بیاورم ترا نیابم کرا دهم گفت در دجله انداز
پیرزن درم آورد و او حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان
آن درم پیش او آوردند مشایخ چون این حال از وی بشنیدند از وی نپسندیدند
گفتند او را بازیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد و تواند بود که در
حق وی حجاب نباشد در غیری بود چنانکه سلیمان علیه السلام را حجاب نبود گفت
در خانه بودم در دلم آمد که جنید بر درست آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این در
خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در گفت چرا آن خاطر اول نیامدی
گفت در مسجد شدم درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من ببخشای
که محنتی بزرگ پیش آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز گرفته اند و عافیت بمن
پیوسته اند گفت در حالش نگه کردم دیناری او را فتوح شده بود گفت خوف
تازیانه خداوندست بندگانی را که در بی ادبی خوی کرده باشند بدان راست کند گفت
نشان آنکه عمل بنهایت رسیده است آنست که دران عمل جز عجز و تقصیر نبینند
نقلست که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش بود وقت

کرامت گفت مو

نماز شم

نماز شام بود که عزرائیل بیامد اندلت سر از بالین بر داشت و گفت عافاک الله توقف
کن که تو بنده مأموری و من بنده مأمور ترا گفته اند که جان او بردار و مرا گفته اند چون که
وقت نماز آید نماز بگذار و وقت در آمده است آنچه ترا فرموده اند فوت نمی شود اما
آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا نماز شام بگزارم پس طهارت کرد و نماز بگذارد
بعد از آن وفات کرد همان شب او را در خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت ازین
مپرسید ولیکن از دنیا نجس خلق باز رستم رحمة الله علیه **ذکر ابو الخیر**
اقطع رحمة الله علیه و سلم آن پیشرو صف رجال آن بهم رتبه
کمال آن یک باریه بلا آن مرد قرب رضا آن طلیعه فتوح اقطع شیخ بقی ابو الخیر
اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و اشراف اقران محمود همه بود و او را
آیات و کرامات و ریاضات بسیارست که ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراستی
عظیم بود و اصلت از مغرب بود و با ابن الجلا صحبت داشته بود و سباع و هوام با
وی انس گرفته بودند با شیر و اژدها نیز فرقتی کردی و حیوانات پیش او بیرا
آمدندی **نقلست** که در کوه لبنان بودم سبطابی آمد که مرا می دید
دیناری بدست وی می دادی یکی بمن داد پشت دست آنجا داشتم و در کنار ریختی
انداختم پس بشهر آمدم یک روز اتفاق افتاد که در میان بازار میرفت با اصحاب
و جماعتی در میان بازار دزدی کرده بگریختند مردم خلق بهم بر آمدند و در صوفیان
آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که رهزن منم و با
رهروان گفت همه هیچ مگوید آخر او را ببردند تا دستش ببرند گفته که چه کسی

مجالس جویم
نشست

گفت من فلان اسپ کشته‌ی آتش که در جان ما زدی گفت پاک منست که دستم
خیانت کرده است و مستحق قطع است گفتند چه کرده است گفت چیزی بدستم رسیده
که مستحق قطع است و آن سیم لشکری بود که از دست من زیاده‌تر بود و آن مصحف است
که بوضو برگرفته است و چون بخانه باز آمد عیالش او را دست بریده دیدند فریاد
برگرفتند شیخ گفت ترا بجای تعزیت ملکه جای تهنیت است اگر چنان بودی که
دست ما نه بریدندی دل ما بریدندی و داغ بیگانگی بر دل ما نهادندی بدست ما چه بودی
و جمعی گفتند در دست او اکله افتاد طبیبان گفتند دستش باید برید او بدان
رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را خبر نبود
چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست خود را بریده یافت نقلست که
گفت یکی وقتی به بیرونی بی آب و بی آلت سفر با خود اندیشه کردم که او را
بسمات هیچ کار نیست روی بازپس کرد و گفت الکعبة الحرام از هوش بشدم
چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی بازپس کرد و گفت و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و گفت دل صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با خدا
و تن را صافی نتوان کرد الا بخدمت اولیا نقلست که گفت دلها
بجایگاه عقلست ولی است که بجای ایمان است و علامت آن شفقت است
بر جمله مسلمانان و جهد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان بدان
در آنچه صلاح در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن
حقد است و غل و غش و حسد و گفت دعوی عبودیت که ابو جهل آن را نتوانند

مجلس سیم نشست

و گفت هیچ بجال شریف نرسد مگر بموافقت قرار گرفتن و ادب بجای آوردن و
فریضها بجای داشتن و با نیکان صحبت داشتن و از بیگانگان پرهیزیدن والله اعلم
تمام شد ذکر ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه و سلم

ذکر ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه و سلم

آن شریف اقران آن لطیف
اخوان آن ممکن طریقت آن متوکل حقیقت آن گزیده مسلمانی ابو حمزه خراسانی
از جمله مشایخ بود و از کبار طریقت و رفیع القدر عالی همت بود و فراستی
تمام داشت و در توکل بنهایت رسیده و در تجرید بغایت و ریاضت و کرامات
او بسیارست و مناقب او بی شمار خلوات شایسته داشت و بوتراب و جنید را یافته بود
نقلست که یکبار در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ نخواهد
و بکس التفات نکند و بدین نذر بسر برد دلو و رسن متوکل او برفت و پاره سیم
در جیب داشت که خواهرش داده بود توکل او خود طلبید ناگاه هاتفی آواز داد
و گفت شرم نداری از خدای که سقف آسمان را بی ستون نگاه میدارد و معده ترا
بی سیم و سپیده نگاه ندارد پس آن سیم بینداخت و برفت ناگاه در چاهی افتاد
ساعتی بر آمد نفس فریاد نکرد ابو حمزه خاموش بنشست یکی بگذشت سر چاهی
باز دید خاشاکی چند بیاورد که سرش بگیرد نفس ابو حمزه زاری آغاز کرد و گفت
حق تعالی میفرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ابو حمزه گفت توکل از آن قوی ترست
که بعجز و بیچارگی نفس باطل شود تن زد تا آنکس سر چاه بگرفت و گفت آنکس که در بلا
نگاه دارد در اینجا هم نگاه دارد و روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد حضرا آ

کمال سپیده توکل بر قرار بود ناکاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر
لب چاه زد و بهر دو پای فرو انداز کرد ابوحمزه گفت من همراهی کردم نکنم الهامش
دادند که خلاف عادت دست در زن دست در پای شیر زدم و بر آمد گفت
شیری دیدم بصورتی که هرگز صعب‌تر از آن ندیده بودم آوازی شنیدم که یا ابا حمزه
الیس هذا احسن انجیناک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما ترا بهر دست
کسی که هلاک جان تو از و بود بکار دادیم پس شیر روی بر زمین نهاد و برفت
نقلست که روزی جنید سر نفت ابلیس را دید برهنه در میان مردم
میگشت گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت کدام مردمان ایشان
مردمان اند مردمان آنها اند که در مسجد شونیزیه جگر مرا سوخته اند جنید گفت بر
خاستم و بمسجد رفتم بو حمزه را دیدم سر فرو برده سر بر آورد و گفت دروغ گفت
آن ملعون که اولیای خدای از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد
نقلست که او محرم بود در میان گلیمی در سالی یکبار بیرون
آمدی از احرام پرسیدند از انس گفت انس آنست که در دل تنگی پدید آید از
نشستن با خلق گفت غربت آنست که او را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت
بود و با ایشان بیگانه بود گفت هر که را وحشت بود از نفس خویش انس
گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی گفت هرکه دوستی
مرگ در دل او جای گیرد هرچه باقی است بر وی دوست کنند و هرچه فانیست
بر وی دشمن گردانند گفت توکل آنست که بامداد بر خیزد و از شبش یاد نیاید

و چون شب در آید از بامدادش یاد نیاید یکی وصیت خواست گفت توشه بسیار ساز
این سفر را که درپیش داری وفاتش در نشابور بود در جوار ابوحفص حداد او را
دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه و سلم

مجالس چهار
شصت

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن حجت عصر آن عاشق معشوق
شیخ وقت احمد مسروق از مشایخ کبار بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی و اتفاق
همه از جمله اولیای خدای بود و او را با قطب المدار صحبت بود و او خود از اقطاب
بود از وی پرسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که جنید است
و او چهل تن از اهل تمکین و مشایخ را تمکین کرده بود و فایده گرفته و در علوم
ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه بود و صحبت محاسبی و سری
یافته بود گفت پیری نزدیک من آمد و سخن پاکیزه می گفت و شیرین زبان خوش سخن
بود و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگویید مسروق
گفت مرا در خاطر آمد که او جهود است و این از خاطر من نمی رفت با سری بگفتم
او را این موافق نیامد گفتم البته باوری بخواهم گفت پس او را گفتم که گفته هر خاطر
که شما را در آید با من بگویید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی
سر در پیش افکند پس گفت راست گفتی و شهادت آورد و گفت همه دینها و مذهبها
کردم گفتم با کسی که چیزی باشد با این قوم باشد بنزدیک شما آمدم تا بیازمایم
شما را بر حق یافتم سخن اوست که هر که بغیر خدای تعالی شاد شود شادی او جمله
اندوه بود و هر که را در خدمت خدای انس نباشد انس او جمله وحشت بود و هر که

در خواطر دل با خدای مراقبت بجای آر رضای حق تعالی در اداء حرکات جوارح معصوم
دار و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان گردد و بود می اعراض از دنیا و گفت تقوی
آنست که بگوشه چشم بلذات دنیا باز ننگرد و بدل در آن تفکر نکند گفت بزرگ داشتن
حرمت مومنان بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت بنده بمحل حقیقت تقوی
رسد گفت در باطل نگرستن معرفت حق از دل ببرد و گفت هر که مودب حق بود
کس بر وی غالب نتواند بود گفت دیدار او بوحشت داغ کرده اند تا این مطیعان
خدای بجدای بود و همه را گفت خوف می باید که خوف پیشرو رجاست که حق تعالی
بهشت بیافرید و دوزخ و هیچکس بهشت نتواند رسید تا بر دوزخ گذر نکند گفت
بیشتر چیزی که عارف از آن بترسد خوف از فوت حق بود گفت درخت معرفت
را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و
درخت محبت را آب موافقت و هرگاه که طمع معرفت داری پیش از آن درجه
انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلبی پیش از درست
کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی گفت زاهد آنست که جز خدای هیچ سببی
بر وی پادشاه نگردد و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمدی در خراب کردن
عمر خودی

مجالس شست پنجم

ذکر شیخ عبد الله رودباری رحمة الله علیه و سلم

آن پاک باز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالک بادیه تجرید آن سابق
راه تفرید آن پراکنده شیخ خودی شیخ عبد الله رودباری رضی الله عنه یگانه
عهد و شاه وقت بود و از جمله مشایخ طوس بود و از کبار مشایخ بود و ورع

وتقوی بتجربه

و تقوی بتجربه کامل بود و او را کرامات و ریاضات شگرف صحبت بوعثمان حیری
یافته بود و بسی مشایخ را دیده و ابتدا حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد
چنانکه آدمی میخوردند او یکروز بخانه در آمد گردوم گندم یافت که در خنبره بود آتش
در نهاد او افتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی میمیرند و تو
گندم در خنبره نهاده شوریدگی در او آمد و روی بصحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش
گرفت نقلست که یکروز با اصحاب خویش بر سبزه نشسته بود به نان خوردن
حسین منصور حلاج از کشمیر می آمد قبایی پوشیده سیاه و دو سگ سیاه بر دست شیخ اصحاب را
گفت جوانی بدین صفت می آید او را استقبال کنید که کار او عظیم است اصحاب برفتند
او را دیدند که می آمد دو سگ بر دست همچنان نزدیک شیخ آمد شیخ چون او را بدید
جای خویش بوی داد تا در آمد و سگان را با خود بر سبزه نشاند اصحاب چون دیدند
که شیخ او را استقبال نمود و جای خویش بوی داد هیچ نتوانستند گفت شیخ نظاره او
میکرد او تا نمیخورد و بسگان میداد چون برفت شیخ بوداع او بجانب رفت چون
بازگشت اصحاب گفتند ای شیخ این چه حالت بود که سگ را بر جای خود نشاندی
و ما را استقبال چنین کس فرستادی که جمله سبزه از نماز ببرد شیخ گفت آری سگ
او بنده او بود از پی او میدوید از بیرون مانده و سگ ما در درون مانده است و ما از پی
او میدویم پس فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع او بود و سگ
او ظاهر می توانست دید و اینجا از شومست برسما پوشیده است هزاران هزار بار
پس گفت این ساعت در آفرینش پادشاه او خواهد بود اگر سگ دارد و اگر ندارد

کار روی به وی خواهد داشت **نقلست** که از وی پرسیدند که صفت مرید صحبت
گفت مرید در رنج است ولیکن رنج او سرور اوست سرور و طرب نه غنا و تعب و ازو
پرسیدند از صوفی و زاهد گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی
هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری بخشیده است تا معرفت او یاری دهنده
او بود در بلا و گفت الامکشوف معانی مستور گفت هر که فرمان خدای تعالی را خوار دارد
ضایع گشت خدای تعالی او را در بزرگی خوار کند گفت هر که خدمت کند در جمله عمر
خویش یکروز جوانمردی را برکت خدمت یکروزه بدو رسد پس چگونه بود حال کسی که جمله
عمر در خدمت ایشان صرف کند گفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب
وحشت فراق و گفت هیچکس را وسیلتی نبود بخدای جز بخدای که بخدای جز بخدای
وسیلت نیست گفت هر که دنیا را ترک کند برای دنیا علامت حب دنیاست یعنی جمع
دنیا رحمة الله علیه تمام شد ذکر عبدالله رودباری رحمة الله علیه وسلم **ذکر**

مجالس شصت ششم

شیخ عبدالله مغربی رحمة الله علیه وسلم آن شیخ ملت آن قطب
دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق شیربی شیخ عبدالله مغربی
رحمة الله علیه استاد مشایخ بود و از قدمای کبار و استاد اولیا و اعتقاد اصفیا
بود و حب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی بود و حرمت در دلها بسیار
بود و در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو ابرهیم که از خاص
خود شرح دهند و کمال ولایتی یکی ابرهیم شیبان دوم ابرهیم خواص و او پیر این دو
بوده است رحمهم الله او را کلمات رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کار او

او عیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بران رسیده بودی نخوردی بجز گیاه که آن
خوردی و مریدان او هر جا که گیاه یافتندی پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار
بردی و از این جنس عبادت کرده بود و پیوسته سفر کردی با یاران و همه ساله بودندی و
دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامه او شوخگن
نشدی و موی او نبالیدی **نقلست** که گفت خانه از مادر میراث یافتم به پنجاه
دینار بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهادم عمرو بن سعید با من گفت چه داری
گفتم پنجاه دینار گفت بیاور بوی دادم بگشاد و بدید و بمن باز داد پس شتر را
بجو ابانه و مرا گفت بر نشین گفتم ترا چه شد گفت من از راستی تو در کار تو شدم
و با من برنج آمده تا در صحبت من بود و از اولیای حق شد **نقلست**
که گفت یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه و بیزاد و راحله گفتم ای آزاد مرد
بی زاد و راحله کجا میروی گفت چپ و راست بنگر و نگر که تا جز خدای هیچ میبینی
نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه آموخت گفتند این چه
لایق حال ایشان است گفت کسبی را آموزم تا بعد از وفات من بسبب آنکه پسر اویم
جگر صدیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند گفت فاضلترین اعمال عمارت
اوقاتست بمراقبات گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد
دروغ زنست که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد
و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهند و نعت او آن بود که چه
او را بخوانند او از بندگی جواب بدهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب

کفت خوارترین مردمان آن درویشان باشند که با توانگران انس کنند و تعظیم ایشان
حلق را تواضع کنند کفت درویشان راضیان خدا اند و در زمین حجت خدا اند
به بندکان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع کردد و کفت درویشی از دنیا احتراز کردن است
اکر هیچ عمل از اعمال فضایل نکند یک ذره از وی فاضلتر از تعبد ان مجتهدان کفت
هر که منصف تر از دنیا نه دیدیم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک کنی
او نیز ترک تو کند کفت زیرک نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندکی
خویش و بسبب آنکه یافته اند و وفات او بطرسینا بود و هم آنجا او را دفن کردند
رحمة الله علیه

مجالس شست هفت

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه و سلم

آن عمده اولیا آن زبده اصفیا آن معتول بامامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ
پیهانی ابو علی جرجانی از کبار مشایخ بود و از جوانمردان طریقت و در مجاهده
کامل و او را تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلمات مقبول و مذکور و مرید
حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد
ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است
و سخنهای ایشان بر اسرار دلها گشت کفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت
زیادتی خوف از ترک کناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب
وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خایف
هیچ نیاساید از خوف و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب
بذکر محبوب پس خوف ناری منورست و رجا نوری منور و محبت نور علی نور ست کفت

ازعلامت

از علامت سعادت آن بود که بر بنده آسان بود طاعت کردن و موافقت کردن
سنت در اعمال و دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکوخوی بود
و در راه خلق چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خود
تواند کرد و کفت بدبختی کسی است که معاصی ظاهر کرده اند که بروی فراموش کردانیده اند
کفت ولی آن بود که از حال خود فانی بود و بمشاهده حق تعالی و او متولی اعمال و
بود و او را بخود هیچ اختیاری نبود و با غیرش قرار نبود و عارف آن بود که جمله
دل خویش بخدا داده باشد و تن بخلق داده کفت کمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت
است و کمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود بنفس کفت هر که ملازمت کند بر درکاه
مولی بود رجز و وصول بحق کفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو
کرامت خواهد و خدای استقامت کفت رضا سرای عبودیت است و صبر در وی و تفویض
در خانه وی و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه کفت بخل سه
حرفست با و آن بلاست و خا و آن خسرانست و لام و آن لومست پس
بخل ملامت است بر نفس خویش و خاسریست در حق خویش و ملومیت در بخل خویش
والسلام

مجالس هشتم
شست هفت

ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه و سلم

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت در امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه
توحید آن قبله روحانی ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و
زهد و تقوی و معرفت یکانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
و صاحب تمکین بود و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهده و ریاضت

سخت بزرگوار بود و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت جنید و ابو
سعید خراز دریافته بود و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود تا وقت
وفات و اول شب تا آخر نماز کردی و ختم قرآن بکردی و در طواف دوازده هزار
بار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم در زیر ناودان نشسته بود و در این سی
سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و در همه وقت خواب نکرده بود و در ابتدا
دستوری از مادر خواست که بحج رود گفت چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد
که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط نیامده ام بازگشتم چون بدر خانه رسیدم
مادر را دیدم که از پس در نشسته بود با انتظار من گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی
گفت بلی اجازت بود اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفته اینجا نشسته ام و نیت
کرده بودم تا باز نیایی برنخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهادم
درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت محبت خدای چنین
بود ابوالحسین مزین گفت ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم
بنشستم و با خود گفتم بادیه را بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد و گفت
ای حجام لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و با خدای
بازگشتم گفت مرا اندک غباری بود در دل از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه علیه السلام نه از جهت
چیزی دیگر الا بجهت آنکه رسول علیه السلام فرموده لا فتی الا علی شرط فتوت
آن بود که اگرچه معاویه بر باطل بود و او بر حق بایستی که کار بوی بازگذاشتی
تا چندین خون در میانه ریخته نشدی و گفت میان صفا و مروه خانه داشتم و بگاه

مصطفی را در خواب دیدم با یاران که او در آمد و مرا در کنار گرفت پس اشارت کرد با ابو
بکر که او کیست گفتم ابوبکر اشارت کرد بعمر گفتم عمر پس اشارت کرد بعثمان پس اشارت کرد بعلی گفتم
علی و شرم داشتم بسبب آن غبار در علی نگرستن رسول علیه السلام مرا با علی برادری داد
تا یکدیگر را در کنار گرفتیم پس ایشان برفتند و من و علی بماندیم علی گفت بیا تا بکوه بوقبیس
رویم بکوه برفتیم و نظاره کعبه کردیم چون بیدار شدم خود را بکوه ابوقبیس دیدم و ذره از آن غبار
در دل من نمانده بود و گفت یکی با من صحبت داشت عظیم بر من ثقل بود چیزی بوی بخشیدم
آن ثقل زایل نشد او را بخانه بردم گفتم پای بر روی من نه نمی نهاد الحاح کردم تا پای
بر روی من نهاد و دیر داشت چندانکه آن ثقل زایل شد و بدوستی مبدل گشت نقلست
که کسی گفت مرا او درمی بود از وجه حلال فتوح شد پیش او بردم و بر کناره سجاده
او بنهادم گفتم این از وجه حلال است صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت مرا این وقت
را بهفتاد هزار درم خریده ام تو میخواهی که بمن بازفروشی غرت کنی پس برخاست و سجاده بیفشاند
و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم که آن ساعت آن درم ها میچیدم نقلست
که مریدی داشت که در حال نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری برسید لگدی بزد
و چشمش بیرون انداخت بسر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادات غیبی و مکاشفات حقیقی
بر و فرود می آمد و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضرت رب العزت نظاره بیت کردن روا
نبود نقلست که روزی پیری نورانی ردا در بر افکنده و با شکوه تمام از باب بنی
شیبه در آمد و پیش کتانی رفت و او سر فرو کشیده بود گفت ای شیخ چرا بمقام ابراهیم بیرون نروی
که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت میکند تا سماع کنی کتانی سر برآورد و گفت

از کرد روایت می کند گفت از عبد الله بن عمر و او از زهری و او از ابو هریره و او
از جابر علیه السلام گفت ای شیخ دراز اسنادی آورده هرچه ایشان اینجا باسناد
خبر می گویند ما اینجا بی اسنادی شنویم پس گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی
جل جلاله دلم سخن از خدای می شنود پس گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آن دارم
که دلم میگوید که تو خضری خضر علیه السلام گفت تا این وقت می پنداشتم که خدای را
هیچ ولی نیست که من او را نشناسم تا ابو بکر کتانی را دیدم مرا و را شناختم و او مرا
بشناخت اکنون دانستم که خدای را دوستان هست که من ایشان را نشناسم
نقلست که وقتی در نماز بود طراری بیامد و ردا از کتف شیخ باز کرد
و ببازار برد تا بفروشد در حال دستش خشک شد او را گفتند مصلحت آنست که
باز بری به خدمت شیخ و دعا کنی تا او دعا کند باشد که خدای تعالی دست باز
دهد طرار باز آمد و شیخ همچنان در نماز بود و ردا بر کتف شیخ داد و بنشست تا از
نماز فارغ شد در قدم او افتاد و عذر میخواست و زاری میکرد و حال باز میگفت
شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن خبر دارم پس گفت
الهی او برده باز آورد تو آنچه ستده از وی باز پس ده در حال دستش نیک شد
نقلست که گفت جوانی در خواب دیدم بغایت صاحب جمال گفتم کیستی
گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهگینان پس نگاه کردم زنی سیاهی را
دیدم بغایت زشت گفتم کیستی گفت خنده و نشاط و خوشدلی گفتم کجا باشی گفت در دل
غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر آنگاه که بر من

شفاعت را

عذر کنند

غلبه کند گفت در مکه بمحاوره و یکبار پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم و مسایل
پرسیدم و گفت شبی دیگر پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل
مرا نمیراند گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک ان
تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا گفت درویشی پیش من آمد و می گریست و گفت ده روزست که
گرسنه ام و با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم پس ببازار شدم در میخت(?) در راه
و بر آن نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت میکنی نقلست
که یکی از وی وصیت خواست گفت چنانکه فردای قیامت خدای تعالی ترا خواهد بود امروز
او را باش گفت انس بمخلوق عقوبتست و قرب با اهل دنیا معصیت و با ایشان
میل کردن مذلت گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد و دلش شاد شود و بنیابد(?) آن
وجد و جهد لازم گیرد و احتمال دل کند بصبر و راضی باشد بدین تا بمیرد و گفت تصوف
همه خلقست هر که را خلق بیشتر در تصوف زیاده تر گفت فراست پیدا شدن یقینست
و دیدار غیب و آن از آثار ایمانست گفت محبت ایثارست برای محبوب گفت تصوف
صفوتست و مشاهده گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بود که از آن
استغفار باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمیست جامع شش چیز را
اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه دیگر بگناه رجوع نکند سیوم
بگذاردن هر فریضه که میان او و خدای است چهارم آنکه ادا کند مظلمه خلق را
پنجم بگدازد هر گوشت و پوست که از حرام رسته باشد ششم آنکه تن را الم طاعت بچشاند
چنانکه معصیت چشانیده است گفت دل او همه حلاوت و بیان(?) گفت توکل اصل

متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد و
یک در حیا است از حق تعالی گفت علم بخدای تمامتر از عبادت خدای گفت چون از فنا
بگذری درست شود عنایت درست شود از جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر بیکدیگر
گفت ورد وقت انتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت
فاضلتر از عبادت انس و جن گفت احتمال جامه بندگیست هر که او اضداد حق تعالی
دوست از جهت خود دور کرد امروز عمل را ترک کند و هر که او را نزدیک گرداند بر اعمال
ملازمت کند و خوف پیشه گیرد گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر
تقوی گفت از حکمت مرید سه چیز است آنکه خوابش در وقت غلبه بود و خورش در
وقت فاقه و سخنش در وقت ضرورت گفت شهوت مهار دیو بوده است هر که
مهار دیو گرفت با دیو بهم بود گفت تن در دنیا باش و دل در آخرت گفت از صدق
توفیق خواهی ابتدا بعمل کن گفت ای خدای مرا بعینی بر سر کن یا منتسم بحق و بر عدل
و بر صدق حق بر جوارح است و عدل در قلوبست و صدق بر عقل یعنی حق بر ظاهر
خواهی داشت قال رسول الله صلی الله علیه و آله نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس
در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نگشت که ابلیس باطل است و ادریس
بر حق و عدل بر دولت قسمت بعمل اول توان کرد گفت هر یکی صدق بعقل تعلق دارد
که فردا چون از صدق سوال کنند عاقلان را کنند گفت وجود عطا از حق شهود
حق است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل
نیست بر حق گفت خدای را بندگانی است که آن ابداء صبح خوانند و آن با مخزن اسرار است

و رزق خورش وقت سحر و زمین گیر در و ما العباد استغفار بر گیرد و ملک جبار رسانید گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه بود و استغفار در موضع شکر گناه بود نقلست
که چون کتانی را وفات نزدیک رسید گفتند در حال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام
رسیدی گفت اگر اجل نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دیده بان دل بودم هر چه
غیر خدای بود از دل دور کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر نداشت غیر خدای تعالی
رحمة الله علیه وسلم

ذکر ابو عبد الله محمد بن الخفیف

مجالس پنجم نشست

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن کشیده درگاه آن برگزیده اله محمول لطیف
قطب وقت ابو عبد الله محمد بن الخفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ بود و یگانه عالم و در علوم
ظاهر و باطن مقتدا بود و مرجع اهل طریقت در آن عهد او بود همتی عظیم داشت و حالتی
بزرگ و اشارتی بغایت و فضایل او چنانست که بر توان شمرد و ذکر او توان کرد
که مجتهد بود و در طریقت مذهبی خاص داشت و در طریقت جماعتی از متصوفه هستند که
تولی بوی کنند و در هر چهل و در تصنیفی از غوامض حقایق مباحث و در علم ظاهر
بسی تصنیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشریت
نگنجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و بعد از وی
پارس خلقی نماند که نسبت بوی درست نکردی و از ابناء ملوک بود و در تجرید سفرها
کرده بود و رویم و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید را یافته بود
و در ابتدا که در دین درس ملک و گرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد
خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاس

پوشیده و هر سالی چهار چله بداشتی و آن روز که وفات می کرد چهل چله پیاپی داشته
بود که در چله آخر وفات کرد و پلاسی از خود بیرون نکرده و در وقت او پیری محقق
بود اما از علما طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکیری و هرگز
مرقع نپوشیدی از ابو عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست و داشتن آن
کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکیری می پوشد در جامه سپید و داشتن
او را مسلم است و ما در میان پلاسیم و نمی توانیم که شرط آنرا به درستی بجای آوریم
و او را خفیف از آن گفتندی که هر شب غذای او بوقت افطار هفت دانه مویز
بودی و سبکبار بود و سبک روح و سبک حساب شبی خادمش هشت دانه
مویز بداد و شیخ ندانست و بخورد آن شب حلاوت طاعت بقاعده هر شب
نیافت خادم را بخواند و از آن حال سوال کرد گفت امشب هشت مویز
ترا دادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم و دلم بر تو رحم آمد گفتم تا قوتی پدید آید
شیخ گفت پس تو یار ما نبوده ملک خصم بوده که اگر یار من بودی شش دادی
نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب فرمود گفت
چهل سالست تا مرا قبولست میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریخته اند که گر
حد نبود و چنان زیستیم که در عهدت زکوة و فطره بر من واجب نشد گفت در ابتدا
خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بدیدار
جنید نرفتم چون ببادیه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم
که آهویی از وی آب میخورد چون بسر چاه شدم آب بزیر چاه رفت گفتم

خداوندا

خداوندا آخر عبدالله را از آهویی قدر کمترست آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن
نداشت و اعتماد او بر ما بود و ترا خوش شد دلو و رسن بینداختم و روان شدم آوازی
شنیدم که یا عبدالله ما ترا تجربه کردیم تا چون صبر کنی باز گرد و آب خور باز گشتم
آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا بمدینه حاجتم بآب نبود
بسبب طهارت چون باز گشتم ببغداد رسیدم روز آدینه بجامع شدم جنید را
دیدم چشم او بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدم بر آمدی

نقلست که گفت جوانی درویش پیش من آمد و اثر گرسنگی در وی بود
مرا بخانه برد و گوشتی پخته بود بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت بود او لقمه
میکرد و در دهان من می نهاد و من نمی توانستم خورد و رنج میرسید تا درویش آن
کراهت در من بدید و شرم زده شد و من نیز خجل گشتم برخاستم و با جماعتی
اصحاب سفر کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم
چند روز صبر کردیم تا بشرف هلاک رسیدیم تا حال چنان شد که سگی قیمت میکردند
بخریدیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم که بخورم حال آن درویش
و طعام یادم آمد با خود گفتم این عقوبت آنست که آن درویش آن روز از من
خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند چون باز آمدم از آن درویش
عذر خواستم گفت شنیدم که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند بر دوام آنجا
رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای
بر شما که مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکست

و از این اندک چیزی نمانده یا ابن حنیف مگر فارغی که سلام ما می پردازی این بگفت
و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی از حد بیش کردم و همی مرا اشارت گرفته
توقف کردم و با ایشان نماز پیشین و پسین بگزاردم و گفتم مرا پندی دهید گفت
یا ابن حنیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی دیگر باید که اهل مصیبت را پند دهد
سه روز آنجا بودیم که چیزی نخوردیم و نه خفتیم با خود گفتم چه سوگند دهم ایشان را تا مرا
پند دهند آن جوان سر برآورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای
یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا به زبان فعل پند دهد نه به زبان گفتار **نقلست**
که گفت یکسال در روم بودم روزی به صحرا شدم راهبانی دیدم که بیاوردند چون
خلالی شده او را بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کشیدند همه روشن شدند
و بیماران خوردند شفا یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود آن شب
محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله این چه
حالت فرمود که اثر صدق و ریاضت که در باطلست اگر در حق بودی چگونه بودی
گفت شبی مصطفی را ص بخواب دیدم که بیامدی و بسر پای مرا بیدار کردی و من در
وی می نگرستم فرمود که هر که راهی در پیش گیرد و در رفتن آن آداب نشناسد پس از
سلوک باز استد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس از عالمیان چنان عذاب نکند
نقلست که پیغمبر صلی الله علیه و آله بر سر دو انگشت پای نماز کرده است
و ابو عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او نیز همچنان
نماز کند چون دو رکعت نماز بر سر انگشت بگزارد دوم توانست پیغمبر علیه السلام را در

خواب دید که از محراب درآمد و گفت این نماز خاص منست تو مکن **نقلست**
که شبی خادم را گفت زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت در این شب بکار روم اما مرا
دختری هست اگر شیخ اجازت دهد بیارم گفت بیار پس خادم دختر را بیاورد و شیخ
در حال عقد نکاح کرد چون مدت نه ماه برآمد طفلی بوجود آمد و وفات کرد شیخ خادم را
گفت که بگوی دخترت را تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان می باشد خادم گفت ای
شیخ این چه سرست شیخ گفت آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلقی بسیار در
مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست مادر و پدر خود بگرفت و چون باد از صراط
بگذرانید من نیز خواستم تا مرا نیز طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود
حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهار صد عقد نکاح کرده بود **نقلست**
که از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چون باشد همه گفتند ما از صحبت او خبر نداریم
اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر را باشد از وی پرسیدند گفت چون خبر شدی که
شیخ امشب بخانه من می آید طعامهای لذیذ ساختمی و خود را زینت کردمی چون بیامدی
و آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی بر آن طعام نگرستی تا
شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از سینه تا ناف پانزده
عقده دیدم گفت ای دختر بپرس که این عقده چیست پرسیدم گفت اینهمه لهب و شدت
صبرست که گره بر گره بسته است از چنین و چنین طعام که در پیش ما نهادی از این بگفت
و بر خاست مرا پیش از این بر وی گستاخی نبود دانستم که او در غایت ریاضت بود
نقلست که او را دو مرید بود یکی احمد صغیر و یکی احمد کبیر و شیخ با احمد

صغیر به بودی اصحاب را ازان غیرت آمد یعنی احمد کبیر کارها کرده و ریاضات بسیار
کشیده و شیخ را معلوم شد خواست که با ایشان بنماید که احمد صغیر بهتر است شتری بود در خانقاه
بسته بود با احمد کبیر گفت که این شتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت یا شیخ اشتر را
چون بر بام توان برد گفت اکنون رها کن پس گفت یا احمد صغیر گفت لبیک گفت
آن شتر بر بام خانقاه بر احمد در حال میان دربست و آستین باز پس کرده
بیرون آمد و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد نتوانست برگرفت شیخ فرمود که
کار تمام شد یا احمد صغیر پس اصحاب را گفت احمد از آن خود کرد و بفرمان ما قیام نمود
و با اعتراض پیش نیامد و بفرمان نگریست بکار که توان کرد یا نه و احمد کبیر بحجت مشغول شد
و در مناظره آمد از ظاهر حال او مطالعه می توان کرد **نقلست** که
شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه پوشیده و شمله سیاه بر سر کرده و ایزاری سیاه و
پیراهنی سیاه شیخ را باطن در غیرت آمد چون مسافر فرود آمد گفت نماز بگذارد و سلام کرد
شیخ گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا گفت
افرایت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند بخواری پس فرمود
که باز آرید باز آوردند همچنین تا چهل روز میفرمودند او را بخواری بیرون میکردند و
باز می آوردند بعد از آن شیخ برخاست بوسه بر سر او داد و عذر خواست و گفت ترا
مسلم است سیاه پوشیدن که درین چهل بار خواری که با تو کردند هیچ متغیر نشدی
نقلست که دو صوفی از جایی در بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه
نیافتند چون پرسیدند گفتند برای عضد الدوله رفته است گفتند شیخ را با سرای سلطان

چه کار دریا

چه کار دریغا آن ظن ما در حق شیخ پیش گفته و گرد این شهر طوافی کنیم در بازار رسیدند بدکان
خیاطی تا جیب خرقه عمارت کنند خیاط را مقراض گم شد ایشان را گرفتند که شما برده اید پس
ایشان را بدست سرهنگان داد برای عضد الدوله فرستادند عضد فرمود که دست
ایشان باز کنید شیخ ابو عبدالله حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست و ایشان را
خلاص داد پس عبدالله با صوفیان گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بود اما آمدن
ما بسرای سلاطین از جهت چنین کارهاست پس هر دو صوفی مرید او شدند تا بدانی
که هر که دست در دامن دولت او زند او را ضایع نگذارند و سعی او را برباد ندهند
نقلست که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد شیخ بدست خود آن شب
طشت میداشت و یکساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر
او را آواز داد و گفت کجایی که لعنت بر تو باد شیخ در حال بجست ترسان و لرزان
و طشت آنجا برد بامداد مریدان گفتند ای شیخ این چه مسافرست که لفظی چنین چنین
گفت ما را تحمل نماند و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیده ام که رحمت
خدا بر تو باد و سخن او است که حق تعالی ملایکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت و حیلت و
کفایت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند
پس جن را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند ملایکه سبقت کرده اند
کفایت اختیار کردند انسان را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت خواستند گفتند سبقت
برده اند پس حیلت اختیار کردند و بجهد خویش حیلتی میکنند احمد صغیر شیخ را گفت
مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون

دیو بر صوفی سخریت نکند گفت صوفی آنست که صدق پوشد و بصفا جوارح آشامد گفت
طعم جفای دنیا و دنیا را بیندازد و از پس قفا و در کل احوال لازم باشد بسنت مصطفی
تیره بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا گفت تصوف صبر است در
تحت مجاری قدر گرفتن از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار گفت رضا بر
قسم بود رضا به دو و رضا از دو و رضا در دو گفت یقین بعضی تو لست مر انچه از غیب
بر و کشف افتد گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت وصلت است که محبوب
اتصال می آید از جمله چیزها و غیبت از جمله چیزها جز حق تعالی گفت انبساط بر جاست ترک
احتشام است در وقت سوال گفت تصوف دور بودن است از هر چه جز خدای تعالی است و گفت
گفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت
گفت قناعت طلب ناکردن است آن را که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه
در دست تست گفت زهد را خطر اندک دانستن است زیرا که آنچه از ملک گفت اند و حق را
باز دارد و از طرب گفت شاد شدن به وجود و وصال او گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون
آمدن از صفات خود گفت عین حقیقت اسرار بود گفتها غیب پرسیدند که عبودیت
کی درست آید گفت آنکه همه کارهای خود بحق باز گذاری و در بلاها صبر کنی گفت سیری
که درویشی که سه روز گرسنه بود و بعد از آن بیرون آید و سوال کند بر آن قدر
که او را کفایت بود و او را چه گویند گفت او کذاب گوید گفت خبری بخورید و خاموش
باشید که اگر درویشی از این در در آید همه را فضیحت کند نقلست که
چون وفاتش نزدیک رسید خادم را گفت من بنده عاصی گریز پای بودم علی

بر گردن من نه

بر گردن من نه و بندی بر پای من نه و بمحلت و بی عیب گردان مرا ایشان باشد که از هر د
بعد از وفات خادم این وصیت شیخ را نگاه کرد هاتفی آواز داد که هان ای بیخبر
میخواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی رحمة الله علیه ذکر ابو محمد جریری
رحمة الله علیه آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق
آن متدین صادق آن در شاهوار هم بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری یگانه وقت بود
و برگزیده زمانه و در میانه اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بود در همه نوع
کامل بآداب طریقت و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در
علم اصول بغایت و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدان را گفت ولیعهد من
اوست و صحبت عبدالله تستری یافته بود و ادب او چنان بود که گفت بیست سال است
که تا پای در خلوت دراز نکردم که حسن ادب با خدای اولیتر باشد در خلوت نقلست
که یکسال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و ابوبکر کتانی گفت
بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بران داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید
رحمة الله علیه وفات کرد او را بجای او بنشاندند و گفت روزی بازی سپید دیدم
چهل سال بصیادی بر خاستم باز شکار یافتم گفتند چگونه بود گفت روزی نماز پیشین
درویشی پای برهنه موی بالیده از در خانقاه در آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز
بگذارد و سر بگریبان فرو برد و در آن شب خلیفه اصحاب را بدعوت خوانده بود
پیش رفتم و گفتم موافقت درویشان میکنی بدعوت خلیفه سر بر آورد و گفت مرا
امشب سر خلیفه نیست اما عصیده می باید اگر فرمایی نیک والا تو دانی این بگفت و

و دستم از پیش سفید می

مجالس بغداد

بگریبان فرو برد من گفتم این نه مسلمانیست که موافقت درویشان نمی کنند و نیز آزرده
مستطلب التفات نکردم و بدعوتی رفتم و سماع کرده باز آمدم درویش همچنان
فرو برده بود برفتم و بخفتم در خواب شدم رسول را صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب
دیدم که می آمد با دو پیر و خلقی بسیار بر اثر او پرسیدم که این دو پیر کیستند گفتند یکی ابراهیم خلیل و
دیگری موسی کلیم و صد و اند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید
گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من بگردانی گفت دوستی از دوستان خدا
از تو عصیدی طلبید و بخیلی کردی و به وی ندادی در حال بیدار شدم از خواب و گریان به
خانقاه آمدم آوازی بگوشم رسید نگاه کردم درویش بود که بیرون میرفت در عقب
او رفتم و گفتم ای عزیز توقف نمای تا آرزوی ترا بیارم روی باز پس کرد و بخندید و گفت
هر که از تو آرزوی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را شفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی
او را برسانی این بگفت و برفت و ناپدید شد و دیگر هرگز او را ندیدم **نقلست**
که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را غیر پیراهنی نبود از وی پرسیدند که
این چه حالتست گفت من مولع بودم بجامهای نیکو پوشیدن شبی در خواب دیدم که در
بهشت میرفتم جماعتی از فقرا دیدم که بر مایده نشسته اند خواستم که با ایشان
بنشینم فرشته دست من بگرفت که تو از ایشان نیستی این قوم را یک پیراهن بوده است بیدار
شدم و نذر کردم که بجز یک پیراهن نپوشم **نقلست** که جریری مجلس میگفت
جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهد جریری گفت ما نیز در این مصیبتیم
گفت در قرن اول معاملت بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم بوفا

کردند

کردند چون برفتند آن همه برفت قرن سیوم معاملت بمروت کردند چون برفتند آن نیز برفت
قرن چهارم معاملت ایشان بحیا بود چون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان
چنان شده اند که معامله بهیبت می کنند گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد در حکم
شهوات اسیر گردد و باز داشته آید در زندان هوا و خدای تعالی همه فایده ها بر
دل وی حرام کند و هر که سخن حق مزه نیابد دیر ابد اجابت نباشد و هر که بدون اعزاز
رضا دهد خدای تعالی او را برکشد زیاده از غایت وی گفت اصل کار دل چیست گفت اصل
کار دل مراقبتی بود که خدای را می بیند و مشاهده صنع او می کند گفتند توکل چیست گفت
معاینه شدن اضطرار و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت به آرام
نفس در هر دو حال و صبر و سکون نفس است در بلا و اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره
شک گفت کمال شکر در مشاهده عجزست از شکر پرسیدند از عزلت گفت بیرون
شدن از میان زحمتها و سر نگاه داشتن و اگر بر تو زحمت نکنند و گفت محاربه عامیان
با خطرات است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زهاد با شهوات و محاربه تایبان با زلات
و محاربه مریدان با شنی و لذات و گفت دوام ایمان و پایداشت دین و صلاح تن در
سه چیزست یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن گفت هر که بخدا
بسنده کند سرش با صلاح آید و هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو بود و هر که غذا
خود نگاه دارد و نفس را ریاضت دهد پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی
حسن طلعت بود و در عاقبت احتمال قدر رستگی بود و اعتدال طبیعت بود گفت دیدن
اصول بشنودن فرع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه
نیست بمقام مشاهده اصول مگر بتعظیم آنچه خدای تعالی بزرگ کرده است از وسایل و

و سایط فروع گفت چون حق تعالی بنده گرداند بنده را بنور خویش هرگز بینند تا ابد و چون
بیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد گفت مرجع عارفان بخدا
در بدایت بود و مرجع عام بعد از نومیدی بود گفت چون مصطفی صلی الله علیه و آله
نظر کرد بتجلی حق را دید باقی ماند بحق بی واسطه زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد
او را حضور آنکه او را نه حضور بست و نه مکان و از اوصاف ادمی کشت باوصاف حق
تعالی جل جلاله رحمة الله علیه **ذکر ابو حسین منصور حلاج رحمة الله**
علیه آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق
آن غرقه دریای مواج حسین بن منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود
و واقعات غرایب که خاص او را بود و سپکش را بود هم در غایت سوز و اشتیاق
بود و هم در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و روزی و شوریده روزگار و عاشق
و صادق پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کراماتی عجب و عالی
همت و رفیع قدر بود و او را تصانیف بسیارست بالفاظ مشکل در حقایق و اسرار
و معارف و معانی صحبت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقت نظر و
فراستی عجب داشت و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف
قدمی نیست مگر شیخ ابو عبدالله خفیف و شبلی و شیخ ابو القاسم قشیری رحمة الله
علیهم و جمله متاخران الا ماشاءالله که او را قبول کردند و شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس
الله روحه العزیز و شیخ ابو القاسم جرجانی و شیخ ابو القاسم همدانی و شیخ ابو علی فارمدی
و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سیری داشته اند و بعضی در
کار او متوقف بوده اند چنانکه استاد ابو القاسم قشیری گفت در حق او که اگر مقبول

نغمه شور عشق من گر ز لب آن مغنیست
بر ربط شوق میزنم با دن تن تنا تنا

بود نزد حق برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نگردد و باز
بعضی او را نسبت کرده اند بسحر و بعضی اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کردند و بعضی
گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی باتحاد داشت اما هر که بوی توحید بدو
رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نبوده و هر که این سخن گوید سرش از توحید
خبر ندارد و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از
زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت
بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید فخر کرده اند چنانکه دو تن
را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید درین واقعه شرط نیست مرا عجب آید از کسی
که روا دارد که از درخت انا الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نباشد که از
حسین انا الله برآید و حسین در میان نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر گفت ان الحق ینطق
علی لسان عمر و اینجا نه بحلول کار دارد و نه باتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج
دیگرست و حسین ملحد دیگر که استاد محمد زکریا بود و رفیق ابو سعید قرمطی و آن حسین
ساحری بوده است اما حسین منصور از بیضای فارس بود و در واسط پرورده شد
و ابو عبدالله خفیف گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است که من
و حسین یکی بودیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند و خلاص یافتم و حسین را عقل هلاک کرد
اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است و پیوسته
در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح بود و در
شرع و سنت بود که سخن ازو پیدا شد اما بعضی از مشایخ او را مهجور کردند نه از جهت

مذهب و دین ملکی از جهت آنکه او نا خشنودی مشایخ از سر مستی کرده او را این بلا
آورد چنانکه اول پیشتر آمدی بخدمت سهل عبدالله تستری و دو سال در صحبت او بود
پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هژده سالگی بود پس بصره شد و بعمرو عثمان
پیوست و هژده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر خود بدو داد و بعد از آن عمرو
عثمان از وی برنجید از اینجا ببغداد آمد پیش جنید و جنید او را بسکوت و خلوت فرمود
چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود و باز ببغداد
آمد با جمعی صوفیان پیش جنید و از جنید مسایل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود
باشد که سر چوب پاره سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامه
ظاهر پوشی **نقلست** که آن روز که ائمه فتوی دادند که او را
بباید کشت جنید در جامه تصوف بود و نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید
باید جنید دستار و دراعه درپوشید و بمدرسه شد و جواب فتوی نوشت که
نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند
پس حسین چون از جنید جواب مسایل نیافت متغیر شد و بی اجازت پیش تستر شد و یکسال
آنجا بود و قبولی عظیم پیدا شد و او سخن اهل زمانه را هیچ وزنی ننهادی تا او را
حسد کردند و عمرو عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در نظر مردم
آن دیار قبیح گردانید و او را از آنجا نیز دل بگرفت جامه متصوفه بیرون کرد و قبا
درپوشید و بصحبت ابنای روزگار مشغول شد اما او را از آن تفاوت نبود و پنج سال
ناپدید شد و در این مدت بعضی بخراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی بسیستان تا باهواز

آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن میگفت
تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع درپوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار
خرقه پوش با او بودند چون بمکه رسید یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد پس از
آنجا ببصره آمد و باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم
بهندوستان رفت پس بماوراءالنهر آمد پس بچین افتاد و خلق را بخدا خواند و ایشان را
تصانیف ساخت چون باز آمد از اقطار عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابوالمغیث
نوشتندی اهل چین ابوالمعین و اهل خراسان ابوالمهر و اهل فارس ابوعبدالله و اهل
خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد مصطلم خواندندی و در بصره مخیر پس اقاویل در وی
بسیار شد بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر شد
و آن حالت برنگی دیگر مبدل شد که خلق را بمعنی میخواند و کس را بر آن وقوف نبود تا چنین
نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری بروی بگذشت که از آن عجبتر
نبود و او را حلاج از آن گفتندی که یکبار در انبار پنبه درگذشت اشارتی کرد در حال
دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند **نقلست** که در شبانروزی چهار
صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند درین درجه که تویی چندین رنج چرا
میکشی گفت نه راحت در احوال دوستان کار کند و نه رنج که دوستان فانی
صفت اند **نقلست** که در پنجاه سالگی گفت تا اکنون هیچ مذهب نگرفتم اما از هر
مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کردم و امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام
و هر نمازی را غسلی کرده ام **نقلست** که در ابتدا که ریاضت میکشید دلقی داشت

که بیست سال از تن بیرون نکرده بود روزی از پشت وی بیرون کردند کزنده بسیار
در وی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بود نقلست که کسی نزدیک
او آمد عقربی را دید که گرد او میگردید او قصد کشتن کرد حلاج گفت دست از وی بدار که
دوازده سالست تا ندیم ماست و گرد ما میگردد و گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد
و در راه مجلس میگفت روایت که حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد چون روزی
چند برآمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را بریان می باید گفت بنشینید پس دست از
پس پشت میکرد و سری بریان کرده با دو قرص یکی میداد تا چهارصد سر بریان
و هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند ما را رطب می باید برخاست و گفت مرا بیفشانید
بیفشاندند رطب از وی می بارید تا سیر بخوردند پس در راه هرجا که پشت به خار
بنی باز نهادی رطب بار آوردی نقلست که طایفه در بادیه او را گفتند که
ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان نهاد و یکبار دیگر حلوا
خواستند طبقی حلوای شکر و دم پیش ایشان نهاد گفتند این حلوای باب الطاق
بغداد است حسین گفت پیش من چه بادیه و چه بغداد نقلست که یکبار در بادیه
چهار هزار آدم با او بودند تا کعبه و یکسال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا
روغن از اعضای او بر آن سنگ می رفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبید و هر روز
قرصی پیاوردندی و او بدان کناره افطار کردی پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین
و چون دید که هرکس دعا میکردندی او سر بر تل ریگ نهاده نظاره میکرد و چون همه باز
گشتند نعرهٔ بزد و گفت پادشاها عزیزا پاکت گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل

مهللان و از همه

مطلق از همه پندار صاحب پنداران آگهی تو میدانی که عاجزم از مواضع شکر تو
بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و بس نقلست که یکسال در بادیه ابرهیم
خواص را دید گفت در چه کاری گفت در مقام توکل روزگار میگذارم گفت همه عمر عمارت
شکم کردی کی در تجرید خواهی پرداخت یعنی اصل توکل در ناخوردن شکم است و تو همه عمر
در عمارت شکم خواهی بود که در توحید فانی خواهی شد پرسیدند که عارف را وقت باشد
گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت بود و هرکه با صفت خویش آرام گیرد عارف
نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو
قدم است و رسیدی یکقدم از دنیا برگیر و یکقدم از عقبی اینک رسیدی بمولی از فقر
گفت فقر آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است بالله گفت معرفت عبارتست
از دیدار اشیاء و هلاک همه در معنی گفت چون بنده بمقام معرفت رسید غیب بر وی
فرستد و سر او گنگ کرداند تا هیچ خاطر نیاید او را که خاطر حق گفت خلق عظیم آن بود که
جفای خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشی گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی
داند اولیتر از خود بخوردن نخورد گفت اخلاص تصفیهٔ عملست از شوایب کدورت گفت
زبان گویا هلاک دلهای خاموش است گفت دعوی در عمل ثابت است و اعمال در شرک حق
بالیست از بهر آنکه مستغنی قال الله تعالی وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون گفت
صاحب بینندگان معارف و نور علمای بانی طریق سابقان باقی و از ازل ابد و آنچه در
میان است از حمد و ثنا است اما اینچه هست لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید گفت
در عالم رضا اثر دامیست که آن را یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام او چون

در ولایت در پایانی گفت تا مرد سالها در طلب بلا نباشد باشیم چون سلطانی کرده‌ایم در طلب
ولایت باشد گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آن را گفت مرید در
سایهٔ توبهٔ خودست و مراد در سایهٔ عصمت گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او
بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است گفت وقت مرد
صدف دریای سینهٔ مردست فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند گفت دنیا
بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان

نقلست که پرسیدند از صبر گفت آنست که دست و پای ببرند و از دار
آویزند و عجب آنکه این همه با او کردند **نقلست** که حسین شبلی را گفت یا ابا
بکر دستی برنه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشتهٔ کاری شده‌ایم چنین کاری که خود را کشتن
در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بیقیاس و مقر بیشمار پدید آمدند و کارها
عجایب از وی بدیدند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او
اتفاق کردند از آنکه میگفت انا الحق گفتند بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست شما میگویید
گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که
منصور میگوید هیچ تاویلی دارد گفت بگذارید تا بکشند که روز تاویل نیست پس جماعتی
از اهل علم بروی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم خلیفه تباه کردند و علی بن عیسی
که وزیر بود بروی متغیر گردانیدند خلیفه فرمود تا او را بزندان بردند و یکسال محبوس
کردند اما خلایق میرفتند و مسایل می‌پرسیدند بعد از آن خلق را از آن منع
کردند تا پنج ماه کس نرفت مگر یکبار ابن عطا و یکبار شیخ ابو عبدالله خفیف یکبار ابن

عطا کس فرستاد که ای شیخ ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت
گو عذر خواه ابن عطا چون این سخن بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم
نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند و او را در زندان ندیدند شب دوم
نه او را دیدند و نه زندان را شب سیوم بدیدند گفتند شب اول کجا بودی که اکنون هر دو بدید
آمدید و این چه واقعات گفت شب اول من بحضرت بودم و شب دوم حضرت اینجا بود
و از آن هر دو غایب بودیم شب سیوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیایید و کار خود
کنید **نقلست** که با شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند تو میگویی که
من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما **نقلست** که در زندان سیصد
کس بودند چون شب درآمد گفت ای زندانیان شما را خلاص کنم گفتند چرا خود را
خلاص نکنی گفت ما در بند خداوندیم و پاس سلامت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه
بندها را از هم فرو ریزیم پس بیک اشارت همه بندها از هم فرو ریخت گفتند کجا رویم که در
زندان بسته است اشارتی کرد رخنها پدید آمد گفت اکنون سر خویش گیرید گفتند تو چرا نمی
آیی گفت ما را سریست که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت
آزاد کردم گفتند تو چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابی است خبر بخلیفه رسید گفت فتنه
خواهد بود او را بکشید یا چوب بزنید تا ازین سخن برگردد سیصد چوبش بزدند هر چوبی
آوازی فصیح بر می‌آمد که لا تخف یا ابن منصور شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من
در آن چوب زننده بیشتر از اعتقاد حسین منصورست از آنکه تا مرد چه قوت داشته باشد در
شریعت که چنان آوازی صریح می شنید و دست آدمی نلرزید و همچنان میزد پس دیگر بار

حسین را می‌بردند تا بر دار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می‌آورد و میگفت حق حق
حق انا الحق **نقلست** که درویشی در آن میان از او پرسید که عشق چیست گفت امروز
بینی و فردا بینی و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و روز دیگر بسوختند و سیوم روزش
بباد بر دادند یعنی عشق این است خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را به
چیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه نفس ترا بچیزی مشغول کند که ناکردنی بود و درین حال
با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو
در چیزی کوش که ذره از آن به از اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت پس در
راه که میخرامید دست افشان و عیاروار میرفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن چیست
گفت زیرا که بنحرگاه میروم و نعره میزد و این شعر میگفت **شعر** ندیمی غیر منسوب
الی شیء من الحیف * سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف * فلما دارت الکاس
دعا بالنطع والسیف * کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف * گفت حریف من
منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی بمهمان دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر
و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با اژدها بتموز خمر کهن خورد چون بزیر دارش
بردند بباب الطاق پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس
پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست بر آورد و روی در مناجات بقبله
کرد و گفت آنچه او داند کس نداند پس بر سر دار شد جماعتی مریدان گفتند چه گویی در ما که مریدیم
و آنها که منکرانند و ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب است و شما را یکی از آنکه
شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید بصلابت شریعت می‌جنبند و توحید

درشرع

در شرع اصل بود و حسن ظن فرع **نقلست** که در جوانی بزنی نگرسته بود خادم را
گفت هر که چنان نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی در مقابل او بایستاد و آواز داد که اولم
ننهک عن العالمین و گفت ما التصوف یا حلاج گفت کمترین این است که می‌بینی گفت بلند تر کدامست
گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می‌انداختند شبلی موافقت را گلی انداخت حلاج
آهی بکرد گفتند از همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی دارد گفت از آنکه ایشان
نمیدانند معذورند از او سختم می‌آید که او میداند که نمی‌باید انداخت و می‌اندازد پس دستش
جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن آسانست مرد
آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در میکشد قطع کند پس پایهایش ببریدند
تبسمی کرد و گفت بدین پای سفر خاکی میکردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند
اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون آلود کرده بر روی در مالید تا هر دو ساعد
و روی خون آلود کرد گفتند این چرا کردی گفت خون بسیار از من برفت و دانم که
رویم زرد شده و پندارید که زردی روی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما
سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است گفتند اگر روی بخون سرخ کردی ساعد
را چرا آلودی گفت وضو میسازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوهما الا بالدم
در عشق دو رکعت نماز است که وضوء آن درست نباشد الا بخون پس چشمهایش بر کندند قیامتی
از خلق بر آمد بعضی میگریستند و بعضی سنگ می‌انداختند پس خواستند تا زبانش ببرند
گفت چندان صبر کنید تا سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی برین رنج که برای تو
بمن میبرند محرومشان مگردان و ازین دولتشان بی نصیب مکن الحمد لله که دست و پای

من بریده در راه تو و اگر از تن سر باز کنند درخشنده جلال تو سر بر آرد که باک
ندارم پس گوش و بینی وی ببریدند و سنگ دادن گرفتند کسی گل پاره زد و درد دست داشت
وی برفت چون حسین را دید گفت محکم زدید تا این حلاج با سخن است آه چه کار از او
و آخرین سخن حسین این بود الواحد الفرد الواحد پس این آیه برخواند یستعجل بها الذین
لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق و این آخرین کلام او بود
پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش نیز ببریدند و در میان سر بریدن تبسمی کرد
و جان داد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا از میدان رضا برده و از
یک یک اندام او آواز می آمد که انا الحق و روز دیگر گفتند این فتنه بیشتر از آن خواهد بود
که در ایام حیات پس اعضای او را بسوختند و از خاکستر او آواز انا الحق می آمد چنانکه
در وقت قتل خون که از وی می آمد همه نقش الله ظاهر می شد حسین منصور با خادم
گفته بود که چون خاکستر من در دجله اندازند آب قوت گیرد چنانکه بغداد را بیم غرق
شدن باشد تو باید که آن ساعت خرقه من بر لب دجله اندازی تا آب قرار خود
رود پس روز سیوم خاکستر حسین منصور را به آب دادند همچنان آواز انا الحق می آمد
و آب قوت گرفت خادم خرقه شیخ بر لب دجله برد آب با قرار خود باز آمد و خاکستر
خاموش شد پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند و کسی از اهل طریقت این فتوح
نبود که او را بود بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید با منصور حلاج چه کردند تا با مدعیان
چه خواهند کرد و عباسه طوسی که از جمله بزرگان این طایفه بود گفت فردای قیامت
در عرصات منصور حلاج را بیارند بزنجیر محکم بسته که اگر گشاده بود جمله عرصات بهم برزند

بزرگی

بزرگی گفت آن شب تا روز در زیر دار او عبادت میکردم چون روز شد هاتفی آواز داد
که اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوک یعنی او را
اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود این جزای کسی که سر ملوک را فاش کند
نقلست که شبلی گفت آن شب که بر سر خاک او شدم تا بامداد نماز کردم سحرگاه
مناجات کردم و گفتم الهی این بنده از آن تو بود و مومن و عارف و موحد این بلا چرا با او
کردی خواب بر من غلبه کرد قیامت را در خواب دیدم و از فرمان حق شنیدم که این
از آن کردم با وی که سر ما با غیر گفت نقلست که شبلی گفت حسین منصور را
بخواب دیدم گفتم خدای با این قوم چه کرد که ترا بکشتند گفت هر دو گروه را بیامرزید و
رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد و آنکه عداوت که هر دو معذور بودند بزرگی گفت
بخوابش دیدم در قیامت ایستاده و جامی در دست و سر بر تن نه گفتم این چیست
گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد نقلست که چون او را بر دار کردند
ابلیس بیامد و گفت او را که یک انا تو گفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار
آورد و از آن من لعنت حسین منصور در جواب گفت از آنکه تو انا بخود بردی و من انا از
خود دور کردم رحمت مرا و لعنت ترا تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود
دور کردن بغایت نیکوست قد تم هذا الکتاب بعون الملک الوهاب
بتاریخ شهر جمادی الاول فی سنه ۱۰۴۰
من الهجرة النبویة المصطفویة
تم تم تم

